

به طرفم برگشت چند دقیقه ای بهم نگاه کرد . حس میکردم داره چیزی رو تو ذهنش تجزیه و تحلیل میکنه و برای گفتش شك داره . نگاهم و به چشمای مشکیش دوختم . اما هیچ حرفی نزد . از ماشین پیاده شد و در و محکم به هم کوبید . چند قدمی از ماشین فاصله گرفت دستاش و عصبی مدام توی موهاش میکشید . با خودم همه ی اتفاقی که تو محضر افتاده بود و مرور کردم . همه چی بدون هیچ عیب و ایرادی بود به جز قسمتی که داشتم بله رو میگفتم . یعنی نگاه من و دیده ؟ کلافه شدم . نمیدونستم باید برم دنبالش یا نه . ترجیح دادم توی ماشین منتظرش بمونم . نیم ساعت بعد برگشت . داشت با تلفنش حرف میزد . سوار ماشین شد و به مخاطب پشت تلفن گفت :

- باشه میدونم کجارو میگین . الان خودمون و میرسونیم .

بدون اینکه حرفی بهم بزنه ماشین و به حرکت در آورد گفتم :

- رادمهر . . .

نذاشت هیچی بگم گفت :

- اصلا نمیخوام چیزی بشنوم .

با شنیدن این حرف ساکت شدم و به صندلی تکیه زدم .

رادمهر ماشین و به حرکت در آورد البته نه به سرعت قبل ولی بازم تند

رانندگی میکرد . وقتی به رستوران رسیدیم ساعت نزدیکای ۸ بود . آقای

صبوری با دیدنمون خندید و گفت :

- آخی تو توافیک موندن انقدر دیر کردن .

همه با این حرف خندیدن . حتما فکر کرده بودن تو این مدت رفتیم حسابی گشتیم و خوش گذروندیم ! چه خوش خیال !

برای حفظ ظاهر م که شده بود من و رادمهر کنار هم نشستیم . احسان تقریباً جلوی ما نشسته بود . همه با هم مشغول حرف زدن بودن . یهو گرمای دست رادمهر و روی دستم حس کردم . نگاهی به رادمهر کردم . مشغول حرف زدن با بابام بود . ولی همچنان دست من و تو دستش گرفته بود . نگاهم به احسان افتاد که به دستای ما خیره شده بود . تازه معنی این حرکت رادمهر و میفهمیدم . عجب آدم موزی بود . خواستم دستم و از توی دستش بیرون بکشم که سفت تر از قبل دستم و گرفت . هر کاری میکردم دستم و ول نمیکرد آخر خیلی خونسرد به سمتم برگشت و خیلی آروم گفت :

- جایی میخوای بری عزیزم ؟ چیزی میخوای ؟
از لحنش شوکه شدم هر کی نمیدونست فکر میکرد عاشق و شیدای همیم . سعی کردم نمایشش و خراب نکنم . لبخند نصفه و نیمه ای بهش زدم و گفتم :

- نه نه هیچی نمیخوام .
دستم و بالا آورد و ب*و*سه ای به روش زد . این دیگه خارج از باورم بود . طی مدتی که داشتیم شام میخوردیم مدام با حرکات نمایشی رادمهر غافلگیر میشدم . بالاخره اون شب به پایان رسید . موقع رفتن سریع از همه خداحافظی کردم و توی ماشین بابا نشستم . مطمئن بودم اگه بازم سوار ماشینش بشم با اون رانندگیش حتما میمردم .

بالاخره به اتاقم رسیدم . دستم و بالا آوردم جای ب*و*سه ی رادمهر و لمس کردم . لبخندی روی لبم نشست رفتار امشبش جور ی بود که واقعا حس کردم که شوهرمه و بهش تعهد دارم . امروز من واقعا عقد کردم ! احساسات احسان همون بود هیچ فرقی نکرده بود . حتی ذره ای حسادت هم توی رفتارش نمیدیدم فقط یکم آروم تر شده بود . داشتم دیوونه میشدم دیگه . همه ی این کارا به خاطر اون بود اونوقت خیلی راحت از کنار من میگذشت ؟ تمام مدت تو رستوران داشتم نگاهش میکردم . فقط چند باری نگاهش به من و رادمهر افتاد ولی عکس العمل خاصی از خودش نشون نداد که من بذارمش پای علاقهش . حالا باید چیکار میکردم ؟ به اینجای بازی فکر نکرده بودم .

فصل شانزدهم

رادمهر اصرار داشت خیلی زود جشنی گرفته بشه و بریم سر خونه زندگیمون ! نمیدونستم این عجلش از چی نشأت میگیره ولی هر چی که بود نمیتونست از روی علاقه باشه .

به بهانه های مختلف از خرید رفتن با مامان برای جهیزیه سر باز میزد . حتی برای خرید لباس عروس هم که رفتیم فقط و فقط بیننده بودم و این مامان و سیما جون بودن که لباس برام انتخاب میکردن . رادمهر هم نظری نمیداد معمولا . مامان و سیما جون هر روز برای خرید جهیزه و خونه ی من و رادمهر این ور و اون ور میرفتن و مدام در حال رفت و آمد بین بازار و خونه ی آینده ی من و رادمهر بودن . مامان مدام تعریف میکرد برام ولی هیچ شوق

و ذوقی و احساس نمی‌کردم . توی سر من چیز دیگه ای می‌چرخید . توی زمانی که عقد کرده بودیم نه من و نه رادمهر اصراری نداشتیم که با هم بیرون بریم . یعنی میشد گفت سردترین زوج حساب میشدیم . همیشه فکر می‌کردم برای روز عروسیم سنگ تموم می‌دارم و از ذوق زیاد خودم و میکشم ولی الان که بهش نزدیک شده بود کمتر احساس ذوق زدگی می‌کردم . یه روز مامان طبق معمول همیشه داشت از خونه می‌گفت :

- دیگه همه چی و خریدیم تموم شده . کامل خونه رو هم چیدیم . سیما خانوم می‌گفت اگه فردا تو و رادمهر کاری ندارین برین یه سر به خونه بزنین . سرم به کتابی که تو دستم بود گرم بود مامان دوباره گفت :

- موزان صدام و میشنوی ؟

- بله شنیدم . اگه رادمهر کاری نداشته باشه بهش میگم با هم بریم .

همون شب رادمهر با گوشیم تماس گرفت :

- بله ؟

- سلام

- سلام رادمهر خوبی ؟

- ممنون تو خوبی ؟

- مرسی . کاری داشتی ؟

- جالبه من هر وقت کار داشته باشم باید با زنم صحبت کنم !

سعی کردم به لحن نیشدارش توجهی نکنم گفتم :

- خوب ؟ بگو

- فردا میخوام برم یه سر به خونه بزنم دوست داری پیام دنبالت با هم بریم ؟

- آره چه ساعتی ؟

- ۵ عصر .

- باشه منتظرت میمونم .

- خداحافظ

گوشی و قطع کرد . همین !

فردای اون روز مانتو و شلوار اسپرتی پوشیدم و منتظر او مدن رادمهر شدم .
راس ساعت ۵ او مد دنبالم سوار ماشینش شدم بوی عطرش کل ماشین و برداشته بود . ماشین و به حرکت در آورد . کل راه مدام چشمم به اسم خیابونا و کوچه ها بود تا بتونم آدرس و یاد بگیرم . اتفاقا خیلی هم سر راست بود . جلوی آپارتمانی نگه داشت . آپارتمان نمایی سفید رنگی داشت . یه لحظه من و یاد این خونه های رویایی توی داستانا انداخت . وارد ساختمون که شدیم اول از همه لابی مجلل ساختمون بود که نظرم و به خودش جلب کرد . رادمهر کنار آسانسور رفت جفتمون با هم سوار شدیم و دکه طبقه ی ۴ زد . آسانسور طبقه ی چهارم توقف کرد هر دو پیاده شدیم . رادمهر با کلیدی که داشت در آپارتمان و باز کرد . اول از همه دل باز بودن خونه بود که مود توجه قرار میگرفت . الحق که خونه ی خوشگلی بود . قسمت حال و پذیرایی خونه پنجره های بلند و زیبایی داشت که باعث میشد خونه خیلی دلپذار تر به نظر بیاد . مامان و سیما خانوم خیلی سلیقه به خرج داده بودن . مبلمان و پرده های حال و پذیرایی همه به رنگ قهوه ای کرم بود . کف خونه

پارکت قهوه اي تيره بود و ديوارا کرم روشن بود . وارد آشپزخونه شدم که انتهاي حال قرار داشت . رنگاي قرمز و سفيد خيلي استفاده شده بود توي چيدمانش ناخود آگاه به آدم انرژي خاصي ميداد . توي آشپزخونه ميز ناهار خوري ۴ نفره اي بود و بيرون آشپزخونه توي حال ميز ناهار خوري ۱۲ نفره که سر مدل مبل بود قرار داشت . از آشپزخونه بيرون اومدم . يکم که به سمت چپ ميرفتم سرويس بهداشتي قرار داشت . ۱ اتاق با کمي فاصله کنارش قرار داشت در اتاق و باز کردم يه تخت خواب يه نفره و کمد لباس و ميز تحرير توش قرار داشت که رنگ آميزي سفيد و سبز داشت . در اتاق و بستم در کنارش و باز کردم که حمام بود . انتهاي خونه راهروي قرار داشت که توي راهرو يه در ديگه وجود داشت . سرکي توي راهرو کشيدم در و باز کردم . چيزي که ميديدم خيلي رويابي بود . اتاق خواب اصلي بود جايي که قرار بود اتاق من و رادمهر بشه . همه چي مخلوطي از آبي کم رنگ و شيري بود . تخت دو نفره ي زيبايي وسط اتاق قرار داشت دو طرفش عسلي بود که روش چراغ خواب قرار داشت . سمت ديگه ي اتاق کمدا بود و طرف ديگه ميز آرايش خوشگلي قرار داشت . دلم غنچ رفت از همه بيشتريه اين اتاق خوشم اومده بود هنوز توي چار چوب در ايستاده بودم و نگاه ميکردم صداي رادمهر و درست زير گوشم شنيدم که گفت :

- قشنگه ؟

هنوزم خيره نگاهم به اتاق بود تنها سرم و تگون دادم . دوباره گفت :

- ميدونم

خیلي جدي برگشتم نگاهش کردم که گفت :

- اتاق خوابمون استشنا سلیقه ي منه .

تازه متوجه تلافي كردنش شدم . توي روز خواستگاري وقتي از اتاقم تعريف كرده بود من گفته بودم میدونم و ضایع كرده بودمش حالا با این حرفش میخواست تلافي كنه . لبخند شیطنتم آمیزي گوشه ي لبش نشسته بود خونسرد وارد اتاق شدم و گفتم :

- منظور من از قشنگ بودن خود اتاق بود نه وساییش .

رادمهر یه لنگه ابروش و بالا انداخت اونم وارد اتاق شد و گفت :

- اینجوریه پس ؟ باشه میگم همین فردا بیان همه چي رو بیرن .

انقدر جدي این حرف و زد که ناخود آگاه گفتم :

- نه نه ...

بعد متوجه سوتي که داده بودم شدم و جلوي دهنم و گرفتم . رادمهر با همون

خونسردي ذاتیش گفت :

- چیزی شد ؟ یعنی خوشت میاد ؟

سعي کردم به اندازه ي خودش خونسرد جواب بدم ولي مثل اون بودن امر

غير ممكني بود . روم و ازش گرفتم و گفتم :

- حالا بدك نیست قابل تحمله بذار یه مدت باشه بعدا عوضش میکنیم .

یهو زد زیر خنده و گفت :

- میدونستی خیلی پرویی ؟ قیافت و خونسرد میکني اون برق توي

چشمت و میخوای چیکار کنی ؟

اولین بار بود که از غالب همیشه جدیش بیرون می‌آمد و سر به سرم می‌داشت

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست گفتم :

- همون کاری که تو یهو با خندت می‌کنی ! چجوری یهو جلو خندت و

میگیری و انقدر ترسناک و جدی میشی ؟

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :

- من ترسناکم ؟ پس این همه خاطر خواه الکی دنبالم ؟

نتونستم خندم و بخورم قهقهه ای زدم و رفتم به سمتش با مشت آروم زدم تو

بازوش و گفتم :

- خود شیفته بودم دیگه حدی داره .

نگاهی به مشت من و بعد بازوش کرد و گفت :

- هر مشت که بزنی تلافی می‌کنم گفته باشم از الان ، من مشت الکی

نمی‌خورم .

دلم خواست سر به سرش بذارم . مشت دیگه ای به بازوش زدم که یهو من و

هل داد افتادم رو تخت جیغ خفه ای کشیدم خم شد روم و دستام و گرفت

گفت :

- به نفع بود که من و امتحان نمی‌کردی . یکم تقلا کردم دستام و از توی

دستش در بیارم ولی نشد یهو دیدم پاهام آزاده انگار فکرم و خوند چون تنش

و انداخت روم و دیگه پاهام نمیتونستم تکیه بدم گفتم :

- رادمهر شوخی کردم تورو خدا بلند شو .

- نه نه دیگه پشیمونی سودی نداره .

- رادمهر سنگيني الان خفه ميشم .

- خودت سر شوخي رو باز كردي .

چشمامون مقابل هم بود شايد ۵ سانتم با هم فاصله نداشتيم . آروم شدم .

نفس نفس ميزدم به خاطر تقلايي كه كرده بودم . صورتم دوباره جدي شده

بود . هيچ كدوم حرفي نميزديم . توي سكوت فقط به هم خيره شده بوديم

چند دقيقه اي توي همون حالت مونديم . احساس ميكردم نميتونم چشم

ازش بردارم . نميدونم چرا دوست داشتم نزديك خودم داشته باشمش .

انگار يهو رادمهر به خودش اومد كم كم دستاش از دور دستام شل شد و

خودش و عقب كشيد . دوباره فاصله بينمون افتاد . رادمهر به سمت پنجره

رفت و چيزي نگفت . نميدونم خجالت كشيد يا احساس ديگه اي داشت

ولي يهو گفت :

- من ميرم آشپزخونه رو ببينم .

و بعد از اتاق بيرون رفت . از جام بلند شدم منتوم و صاف كردم و نفسم و

پر صدا بيرون دادم . يهو چه اتفاقي واسم افتاد ؟ نبايد اونو يا خودم و

سرزنش ميكردم . هر چي باشه زن و شوهر بوديم . ولي احساسات و رابطه

ي ما مثل زوج هاي تازه ازدواج كرده نبود . انگار يه جريان برقي بود كه توي

اون لحظه به هم وصلمون ميكرد . حتي من متوجه حركت سر رادمهر شدم

كه هي فاصلش و با من كم ميكرد . داشتم ديوونه ميشدم . بايد آبي به

صورتم ميزدم . از جام بلند شدم و به سمت سرويس بهداشتي كه توي اتاق

قرار داشت رفتم . آبی به صورتم زدم داشتم تو آینه خودم و نگاه میکردم که صدای بلند رادمهر و شنیدم :

- مُوژان دیدنت تموم شد ؟ من باید برم مطب .

میدونستم مطب رفتن و بهانه کرده چون خودش بهم گفت که امروز جایی کار نداره . دوباره گریز شروع شد . سعی کردم دوباره به خودم بگم که عاشق کی هستم . اگه عاشق احسان بودم پس چرا دوست داشتم رادمهرم کنارم باشه ؟ از اتاق اومدم بیرون و به رادمهر گفتم :

- بریم .

رادمهر اصلا نگاهم نمیکرد . کل مسیر برگشت توی سکوت به سر بردیم . وقتی من و جلوی خونه پیاده کرد فقط خداحافظی ساده ای به هم گفتیم و اون رفت .

۱ روز مونده بود به عروسی . همه توی تکاپو بودن و کاری میکردن . ولی من مثل مسخ شده ها یه گوشه نشسته بودم و به تصمیم و کار احمقانم فکر میکردم . به خاطر احسان این کار و کردم . ولی الان افتادم تو چاه ! حالا که احساسات احسان یه جورایی برام روشن شده بود دیگه نمیخواستم تن به این ازدواج از روی بی فکری بدم . ولی هیچ جورایی شهامتمش و نداشتم که به کسی نظرم و بگم . سوگند به رفتارم مشکوک شده بود . حق هم داشت اولش به خاطر نقشه ای که برای احسان کشیده بودم ذوق زده بودم برای عروسی ولی الان که همه ی نقشه هام نقش بر آب شده بود همش زانوی غم بغل

گرفته بودم. ولي نداشتم بويي از ماجرا بيره. بهش قبولوندم كه فقط دلتنگي
براي مامان و باباست كه عذابم ميده.

صبح روز عروسي رادمهر به دنبالم اومد و من و به آرايشگاه برد. از اون
روزي كه به خونه سر زده بوديم هيچ كدوم ديگه قدمي براي صميميت يا
برخورد بيشتري نداشتيم. سوگند اصرار داشت كه باهام بياي آرايشگاه ولي
نميدونم چرا دلم ميخواست تنها باشم. ترس و دلهره به دلم چنگ ميزد. به
تنهائي وارد آرايشگاه شدم. يكي از آرايشگرا دستم و گرفت و روي صندلي
نشوند و كارش و شروع كرد. تمام مدت زير دست آرايشگر متوجه گذر
زمان نشدم. مدام كلمه اي كه ازش واهمه داشتم توي ذهنم ميچرخيد. "
فرار" فرار كردن از عروسي؟ خيلي شجاعت ميخواست. تازه مامان و بابا
چي؟ فاميل چي ميگن؟ "الان حرف فاميل و به جون بخري بهتر از اينه كه
يه عمر با مردي زندگي كني اصلا دوستش نداري و برات مثل كوه يخه!"
دلم راضي نميشد. همش توي شك و ترديد بودم. امشب همه چي تمام
ميشد. زماني كه آرايشگر آينه اي جلوي روم گرفت تازه به خودم اومدم.
نگاهي توي آينه به خودم انداختم. نيمي از موهام جمع بود و بقيش آزاد بود
. الحق كه آرايش زيبايي هم كرده بود. تصوير توي آينه انگار تلنگري بهم
زد. با كمك خانوم آرايشگر لباس عروس و پوشيدم. تاج زيبايي كه سليقه
ي مامان و سيما جون بود رو هم روي موهام گذاشت. نگاهي به خودم توي
آينه انداختم. همه چي خيلي افسانه اي شده بود! مطمئن بودم اگه رادمهر
من و اينجوري ميديد باورش نميشد. خانوم آرايشگر به حرف اومد:

- امشب باید به داماد قرص زیر زبونی بدم . تورو اینجوری ببینم فکر کنم
دم در سگته کنه دور از جونش .

تنها به لبخندی در جوابش اکتفا کردم . توی فکر دیگه ای بودم . نگاهی به
لباسم کردم . بالاش دکلمه ی تنگ بود و از کمر یکم گشاد میشد و روی
زمین میریخت . دنباله ی لباس جوری بود که روی زمین میکشید . نگاهی
به صورتم کردم . عزمم جزم شد . باید میرفتم . کار خانوم آرایشگر که تموم
شد شنللم روی دوشم انداخت . نگاهی به ساعت کردم ۲ بود تا ۱ ساعت
یا نیم ساعت دیگه رادهمر میومد دنبالم که با هم بریم عکسای عروسی رو
هم بگیریم . باید عجله میکردم . از خانوم آرایشگر خواستم که برام از آژانس
ماشین بگیره . معلوم بود که حسابی جا خورده . چون معمولاً داماد میاد
دنبال عروس ولی من اهمیتی به شك و تردیدای اون نمیدادم با ناباوری
گفت :

- مگه داماد نمیاد دنبالت عزیزم ؟

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم :

- نه قرارمون این بود که توی آتلیه همدیگه رو ببینیم . میشه تماس بگیرین ؟
همینجوری که گوشی رو بر میداشت تا تماس بگیره گفت :

- عجب چیزایی میشنوه آدم .

منتظر ماشین نشستم . ۵ دقیقه هم نشد که ماشین رسید . با کمک آرایشگر
کلاه شنل و روی سرم انداختم و انعامی بهش دادم . سریع از آرایشگاه
اومدم بیرون و سوار ماشین شدم . با اون لباس این همه سرعت بعید بود

ولي ميترسيدم هر لحظه رادمهر از راه برسه و نتونم موفقيت آميز فرار كنم .
راننده تاكسي با ديدن من در هيبت عروس چشماش ۴ تا شده بود . عصبي
گفتم :

- آقاي محترم ميشه زود حركت كنين ؟

انگار تازه به خودش اومد چشمي گفت و حركت كرد . ولي نگاهاي خيرش
از توي آينه حرصم و در مي آورد . سعي كردم كلاه شنل و بيشتر جلوي
صورتتم بكشم تا تونه صورتتم و ببينه .

بالاخره به خونه رسيدم . كرايه ي تاكسي رو حساب كردم و سريع به داخل
خونه رفتم .

وقتي پا توي خونه گذاشتم انگار تازه تونستم نفس بكشم . دستام سرد سرد
بود . لرز بدني به بدنم افتاده بود . بلا تكليف وسط خونه ايستاده بودم .
شانس آوردم كه مامان و بابا به خونه ي عمو اينجا رفته بودن تا همه با هم از
اونجا بيان سمت باغ .

خوب فرار كردم حالا بايد چيكار ميكردم ؟ جواب بقيه رو چي ميدادم ؟
نگاهي به ساعت كردم ۳ بود . مطمئنا الان رادمهر از فرارم با خبر شده بود .
گوشيم زنگ خورد نگاهي به صفحه اش كردم شماره ي رادمهر بود . جوابي
ندادم . دو بار ديگه هم زنگ زد ولي بعد انگار نا اميد شد . وسط پذيرايي
يهو نشستم . پاهام جون نداشت ديگه وايسم . هنوزم دير نشده بود ميتونستم
به رادمهر بگم كه بياد دنبالم . ولي نه مُوژان محكم باش يه تصميمي گرفتي
تا آخرش برو .

سردر گم بودم و غرق اضطراب . فرار کردن کاري نداشت ولي جوابگو بودن به حرفاي مامان و بابا و بقيه کار سختي بود .

توي عوالم خودم سير ميكردم كه صدای زنگ در اومد . نا خود آگاه از جام پریدم . سمت آیفون رفتم از توي آیفون رادمهر و دیدم . کلافه به نظر نمي اومد . مثل همیشه خونسرد بود . يه لحظه وسوسه شدم كه باهاش برم ولي پاهام ياريم نميكرد . انقدر جلوي آیفون وایسام كه آخر نا امید شد و رفت . ساعت ۵ بود سوگند مدام روي گوشيم زنگ ميزد ولي من جوابي نمیدادم . هنوز همون جا توي پذيرايي نشسته بودم . حتي حوصله ي اينكه برم و لباسام و عوض كنم نداشتم .

صدای باز شدن در ورودي اومد و بعد از اون سر و صدا . از جام بلند شدم . تازه انگار ترس به جونم افتاد . بابا و پشت سرش مامان و عمو و سوگند و سارا و زن عمو وارد خونه شدن . بابا با دیدن من توي خونه عصباني به سمتم اومد و گفت :

- تو معلومه كجايي؟ اين چه كاري بود كردي؟ آخه تو چه فكري كردي دختر؟

عمو بابا رو گرفت و نداشت بيشتري از اين بهم نزديك بشه و مدام سعي ميكرد آروميش كنم . نگاهم به صورت اشك بار مامان افتاد كه زن عمو سعي ميكرد آروميش كنه . تازه اشكاي منم روي گونه هام جاري شد سوگند به سمتم اومد و دستش و دورم حلقه كرد . مامان گفت :

- اي خدا مگه چيكار كردم كه اينجوري بايد آبروم بره ؟

بابا دوباره عصباني به سمتم اومد :

- جواب بده . ميگم حرف بزن . اين چه كاري بود ؟ هان ؟ ماها همه

مسخره ي دست تويم ؟

عمو دوباره بابا رو گرفت و گفت :

- مهران انقدر حرص نخور سخته ميكني .

- بذار سخته كنم . اين چه كاري بود آخه با آبروي من كرد ؟

اولين بار بود بابارو انقدر عصباني ميديدم . هميشه انقدر بابام خونسرد بود

كه حد نداشت ولي امشب عوض شده بود .

يه لحظه دستام و گذاشتم روي گوشام هيچ صدائي نميومد فقط بابا رو

ميديدم كه با عصبانيت چيزي ميگه و عمو سعي داره آرومش كنه . صورت

مامانم از اشك خيس شده بود . من چيكار كرده بودم ؟ انگار تازه به عمق

قضيه پي بردم . سوگند من و به سمت اتاقم برد و در و بست . اشكام

همينجوري روي گونه هام سر ميخورد احسان كجا بود كه اين وضع من و

بيينه ؟

سوگند سعي ميكرد با حرفاش آرومم كنه ولي فايده اي نداشت كاري بود كه

كرده بودم . خودمم ميدونستم چقدر كارم بچه گانه بود .

صداي بابا و مامان هي كم و كم تر شد تا اينكه سكوت همه ي خونه رو

گرفت . زن عمو سروناز در اتاق و باز كرد و گفت :

- سوگند جان پاشو بريم مادر .

به سمت من اومد و دستي به سرم كشيد و گفت :

- دخترم کار درستی نکردی البته این حرفا الان دیگه کارساز نیست .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- مامان و بابات و به زور خوابوندیم . توام امشب استراحت کن . عمو با

بابات حسابی حرف زد یکم آرام تر شد . چي بگم والا . خدا حافظ .

تنها تونستم سري براشون تگون بدم . انگار زبونم نمیچرخید . بعد از

رفتنشون در اتاقم و قفل کردم و گوشه ای چمباتمه زدم . هیچ خبری نه از

رادمهر بود نه از احسان حالا تنهای تنها شده بودم . خودم خواسته بودم که

اینجوری تنها بشم . . .

فصل هفدهم

بعد از درگیری لفظی که صبح با مامان داشتم از اتاقم بیرون رفتم نزدیکای

ظهر بود که مامان تلفن به دست او آمد توی اتاقم همونجوری که باهام

سرسنگین بود گوشی بی سیم و به طرفم گرفت و گفت :

- تلفن باهات کار داره .

- کیه ؟

- سیما خانوم .

گوشی و از دستش گرفتم . از اتاقم رفت بیرون .

- سلام مامان

- سلام عروسم . خوبی ؟

- ممنون شما خوبین ؟ بابا خوبه ؟

- سیماوشم خوبه ممنون . امروز که جایی نمیخواهی بری ؟

- نه چطور ؟
- هيچي گفتم اگه جايي کار نداري شب بياي خونه ي ما .
- نميدونستم چي بگم . حوصله ي مهموني نداشتم ولي با اين وجود نتونستم نه بگم
- نميخوام مزاحمتون بشم .
- مزاحم چيه عزيزم . دلم برات تنگ شده . دوست دارم هر روز ببينمت .
- لطف دارين .
- پس بگم رادمهر بياد دنبالت ؟
- خودم ميام . به اون زحمت نميدم .
- زحمت چيه عزيزم شوهرته وظيفشه . پس ميگم ساعت اومدنش و باهات هماهنگ کنه .
- باشه ممنون .
- ميב*و*سمت عزيزم . خداحافظ .
- خداحافظي کردم . از اتاقم اومدم بيرون و دنبال مامان گشتم بالاخره توي اتاقش پيداش کردم توي چارچوب در ايستادم و نگاهي بهش کردم . مشغول مطالعه بود . نيم نگاهي بهم انداخت و هيچي نگفت . بايد خودم سکوت بينمون و ميشکستم .
- امروز مهموني دعوت شدم .
- به سلامت .

نزدیک تر رفتم و رو به روش نشستم . یکی از دستاش و توی دستم گرفتم و

ب*و*سه ای به روش زدم گفتم :

- ببخشید مامان . باور کنین منم از کاری که کردم خوشحال نیستم . من و

میبخشی ؟

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت :

- چي میخوای بپوشی امشب ؟

این یعنی که مامان باهام آشتی کرده بود . لبخندی زدم و گفتم .

- نمیدونم یه چیزی پیدا میکنم .

بلند شدم و ب*و*سه ای روی گوش کاشتم و گفتم :

- قریون دل مهربون مونس خانوم برم من .

- برو انقدر زبون نریز .

با لبخند از اتاقش بیرون اومدم . در کمد لباسام و باز کردم و دنبال لباس

مناسب گشتم . زنگ گوشیم من و به خودم آورد . رادمهر بود نمیدونستم

باید چه برخوردی باهاش بکنم . ازش خجالت میکشیدم مخصوصا الان که

میدونستم دیگه از احساسم نسبت به احسان خبر داره .

- بله .

با کمی مکث صدای مردونش و شنیدم .

- سلام خوبی ؟

- سلام ممنون تو خوبی ؟

- بد نیستم . امشب مامان شام دعوت کرده .

- آره زنگ زد بهم گفت .

- چه ساعتی پیام دنبالت ؟

- آگه کار داری خودم میرم .

- کاری ندارم . ۶ خوبه ؟

- آره خوبه .

- پس میبینمت .

- باشه ممنون .

کمی مکث کرد دوباره . صدایش خیلی آروم بود . حس کردم از چیزی

ناراحته . گفت :

- خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . چرا باید با کسی که قانونا شوهرم بود حرفی برای گفتن

نداشته باشم ؟ نمیدونم چرا قبول کردم که باهاش بیشتر رفت و آمد کنم .

شاید ته قلبم ناامید بودم . حالا که احسان من و نمیخواست و درگیر عشق

یه طرفه بودم پس چرا باید با شوهرم انقدر رفتار بی انصافانه ای داشته باشم

؟ رادمهر مردی بود که از هر نظر میشد بهش تکیه کرد . چرا اون حسی رو

که باید داشته باشم و بهش ندارم ؟

خودم و به دست تقدیر سپردم . واقعا نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم و

چه برخوردی کنم .

از توي لباسام دامن کوتاهي که تا روي زانوم بود و انتخاب کردم . تاپ خوش دوختي رو هم برداشتم . نگاهي به تاپ کردم قسمت بازوي تاپ کاملاً *خ*ت بود . اول مردد شدم توي پوشيدنش ولي بعد به خودم گفتم نامحرم که اونجا نيست ! دل و به دريا زدم و لباسارو گذاشتم روي تختم . ۲ ساعتي وقت داشتم تا حاضر بشم . سايه ي صورتی کم رنگي پشت پلکام زدم مژه هام و با ريمل حالت دادم . خط چشم پشت پلکام کشيدم که باعث شد چشمای درشتم درشت تر و خوش حالت تر بشه . رژ گونه ي صورتی رو به روي گونه هام زدم و رژلب صورتی خوش رنگي هم به روي لبهام کشيدم . حالا نوبت موهام بود موهام و دو دسته کردم و قسمتیش و بالاي سرم بستم و گلسر خوشگل صورتيم و بهش بستم . بقيه ي موهام روي شونه هام ريختم . چند تار از موهاي فرمم روي صورتم ريختم . نگاهي تو آينه کردم و به تصوير خودم لبخند زدم . قیافم خوب شده بود .

تاپ صورتيم و پوشيدم . شلوار لي آبي تيره به پام کردم و دامنم و توي كيفم گذاشتم تا اونجا عوضش کنم . نگاهي به ساعت کردم ۵:۳۰ بود . مانتوي مشکيم و روي تاپم پوشيدم و شال سرمه اي روي سرم انداختم . كيفم و به دستم گرفتم و از اتاق بيرون اومدم . مامان با ديدنم لبخندي زد و گفت :

- خوشگل شدي عزيزم .

لبخندي به روش زدم و تشکر کردم . به انتظار رادمهر نشستم . سر وقت رسيد . از مامان خداحافظي کردم و از خونه رفتم بيرون . توي ماشين منتظرم بود . با کفشاي پاشنه بلندم خيلي نمیتونستم تند راه برم . هميشه با کفشاي

پاشنه بلند مشکل داشتم کتوني و کفشاي اسپرت و ترجيح میدادم! در ماشین و باز کردم و نشستم .

- سلام .

رادمهر به طرفم برگشت چند ثانیه اي فقط نگاهم کرد . بعد روش و ازم گرفت و همینطور که ماشین و روشن میکرد زیر لب جوابم و داد . دوباره بوي ادکلنش م*س*تم کرد . عاشق بوي ادکلنهای مردونه بودم . به رو به روم خیره شدم . دلم میخواست باهاش حرف بزنم و احساس بدی که جفتمون دچارش بودیم و از بین ببرم .

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

متعجب از اینکه من سر صحبت و باز کردم نگاهم کرد و گفت :

- معذرت خواهی ؟ برای چی ؟

- برای اتفاقای این چند وقت .

- نیازی به عذر خواهی نیست .

مصرانه گفتم :

- چرا هست . میدونم با این کارم تو هم سر زبونا افتادی .

- حرف مردم برام هیچ اهمیتی نداره .

- بالاخره داری با همین مردم زندگی میکنی مگه میشه آزارت نده ؟

شونش و بالا انداخت و سکوت کرد :

- در هر صورت من معذرت میخوام کار درستی نکردم .

دوباره برگشت طرفم و نگاهم کرد همینجوری خیره توي چشمام گفت :

- خوشگل شدي .

از تعريفی که يهو ازم کرده بود دستپاچه شدم . فکر نمی‌کردم رادمهر بي تفاوت انقدر راحت بتونه از کسی تعريف کنه . لبخندي زدم و گفتم :

- ممنون توام خوش تیپ شدي .

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- میدونم .

لبخندم عمیق تر شد گفتم :

- يادم رفته بود که از آدمای خودشیفته نباید تعريف کرد .

- تو تعريف نکنی آدمای زیادی هستن که تعريف بکنن .

خوردي مُوژان خانوم ؟ این به کارای تو در ! لبخند روی لبام ماسید . اسم اون توي شناسنامه ي من بود فقط من حق داشتم ازش تعريف کنم نه کس ديگه ! نمیدونم چرا انقدر حساس بودم . شاید به خاطر تعهدي که به هم داشتیم . روم و ازش گرفتم و به خیابون دوختم . صداس و شنیدم :

- هوا جون میده واسه پیاده روی .

انگار دلش میخواست حرف بزنه . درست مثل من ! ولي هنوز از حرفش دلخور بودم نفهمیدم چجوري حسادت بين حرفام خونه کرد گفتم :

- با همونا که ازت تعريف میکنن ؟

قیافه ي بامزه اي به خودش گرفت و گفت :

- بوي حسادت میاد یا من اینجوري حس میکنم ؟

چقدر تو تابلویی مُوژان خودم و به بیخیالی زدم و گفتم :

- نه حسادت نكردم . خواستم بدونم با كي ميخواي پياده روي كني ؟
نميدونم شايد انتظار داشتم كه اسم و من و بگه ولي رادمهر نفوذ ناپذير تر از
اين حرفا بود گفت :

- مگه آدم نميتونه تنهائي پياده روي كنه ؟

- چرا حق با تونه .

رادمهر سعي كرد لبخندش و از چشم من دور كنه ولي ديدم كه لبخند
محوي روي لبش نشسته . تا وقتي به خونه ي سيما جون رسيديم ديگه
حرفي نزد .

ماشين و پارك كرد و هر دو با هم وارد شديم . بابا و مامان جلوي در به
استقبالمون اومده بودن . اول مامان (سيما جون) من و توي بغلش گرفت و
همديگه رو ب*و*سيديم بعد نگاهي بهم كرد و گفت :

- ماشالله هر روز عروسم خوشگل تر ميشه .

از تعريفی كه جلوي رادمهر ازم كرده بود خجالت كشيدم و سر به زير
انداختم . بابا هم من و در آغوش گرفت و روي موهام ب*و*سه اي نشوند .
با تعارفشون داخل رفتيم به آروم جوري كه فقط سيما جون بشنوه گفتم :

- مامان ميخوام لباس عوض كنم كجا برم ؟

- برو توي اتاق رادمهر لباس و عوض كن دخترم .

ميدونستم اتاق سابق رادمهر كجاست . به سمت اتاق رفتم و در و بستم .
مانتو و روسريم و در آوردم و شلوارم و با دامن صورتيتم عوض كردم . توي
آينه ي قدي اتاق نگاهي به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم . رادمهر و

بابا مشغول حرف زدن بودن و متوجه اومدنم نشدن . مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- چقدر این رنگ بهت میاد عزیزم .

با این حرف مامان رادمهر سرش و به طرفم برگردوند و چند لحظه ای نگاهش روم ثابت موند . زیر نگاهش داشتم خجالت میکشیدم . سیما جون از جا بلند شد و گفت :

- عزیزم برو کنار رادمهر بشین تا من برم چای بیارم براتون .

رادمهر نگاهش و ازم گرفت و کمی روی مبل جابه جا شد . معذب کنارش رفتم و نشستم . سعی میکردم بدنم باهاش تماس پیدا نکنه . هنوز انقدر باهاش راحت نبودم .

بابا حال مامان و بابام و پرسید تشکر کردم دوباره رادمهر مشغول حرف زدن با بابا شد . سیما جون با سینی چای وارد شد و دوباره داشت میرفت که گفتم :

- کمک نمیخواین مامان ؟

- نه عزیزم تو بشین کاری ندارم . همه رو انجام دادم .

زنگ در و زدن . تعجب کردم مگه کس دیگه هم دعوت داشت ؟! رادمهر

این سوال من و از بابا پرسید

- بازم مهمون دارین مگه ؟

بابا همینجور که به سمت آیفون میرفت گفت :

- آره خالت و بچه هاش هم هستن .

من فکر میکردم فقط خودمونیم نگاهم دوباره به لباسم افتاد بیش از پیش
معذب شدم . رادمهر سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- نمیخواهی برای لباست و عوض کنی ؟

به طرفش برگشتم من منی کردم و گفتم :

- لباس دیگه ای نیاوردم .

- مانتو پوشی بهتر از این لباسه .

خیلی تو ذوقم خورد . فکر میکردم از لباسم خوشش اومده . ولی لحنش

عصبی بود . دلم میخواست لجبازی کنم باهاش گفتم :

- نه به نظر خودم که لباسم خوبه .

داشتم دروغ میگفتم خیلی معذب بودم توی اون لباس . نگاهش خشمگین

شد و گفت :

- مُوژان با من بحث نکن برو لباست و عوض کن .

دوباره با لجبازی گفتم :

- نمیخوام .

از جاش بلند شد و قبل از اینکه مهمونا بیان تو ، دستم و گرفت و بلندم کرد

. رو به سیما جون گفت :

- مامان یه لباس دارین بدین به مُوژان ؟ توی این لباس یکم معذبه .

سیما جون تازه از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت :

- آره عزیزم . برو از توی کمدم بهش بده خودت .

رادمهر سری تکون داد و آروم کنار گوشم گفت :

- دنبالم بیا .

دلم میخواست به حرفش گوش ندم ولي خودمم از لباسم ناراحت بودم .
کاش سیما جون بهم میگفت مهمون دیگه اي هم داره تا يه لباس بهتر
میپوشیدم . با هم به سمت اتاق بابا و مامان رفتیم . رادمهر در اتاق و بست و
به طرف کمد مامانش رفت .

با دستش تند تند لباسارو کنار میزد . وقتی عصباني میشد ناخود آگاه دهنم
بسته میشد ولي اين بار به روي خودم نیاوردم . رفتم جلوي آينه ي اتاق و
نگاهي به خودم کردم . الكي دست تو موهام میکشیدم و حالتش میدادم .
میخواستم وانمود کنم که عصبانیتش برام اهميتي نداره . يکي از لباسا رو از
توي کمد در آورد و به طرفم گرفت :

- بیا این و بپوش .

نگاهي به لباس کردم . بلوز ساده ي آستين سه ربعي بود به رنگ صورتی که
راه راهاي صورتی پررنگ و کم رنگ توش داشت . نگاهم و به رادمهر دوختم
و گفتم :

- لباساي مامانت که به من نمیخوره آخه . من تو این لباس گم میشم .
کلافه گفتم :

- الان وقت این حرفا نیست بدو بپوشش . وقتی تو خونه لباس انتخاب
میکردی باید به این چیزا فکر میکردی .

خیلي دلخور شدم از حرفش بدون هیچ حرفي به سمت در رفتم که با يه
جهش بازوم و گرفت و گفت :

- تا این لباس و تنت نکني هيچ کدوممون پامون و از این اتاق بیرون
نمیذاریم اوکي؟

- برو کنار میخوام برم . اصلا هر لباسي که دوست داشته باشم میپوشم به تو
هم هيچ ربطی نداره

پوزخندي زد و گفت :

- چرا هر دفعه وادارم میکني که نسبتمون و بهت گوشزد کنم؟
بعد دوباره جدي شد و گفت :

- بپوش .

به سمت کمد لباساي سیمما چون رفتم . همینجوري کنار در وایساده بود و
من و نگاه میکرد . کمی گشتم و آخرش شال صورتی رنگي رو پیدا کردم و
روی بازوهای ل*خ*تم انداختم . رادمهر وایساده بود و همینجوري حرکات
من و نگاه میکرد . دوباره جلوی آینه ایستادم و شال و مرتب کردم و به
سمتش برگشتم نگاه موشکافانه ای بهم کرد و نزدیکم اومد . با دستش گوشه
ی شال و گرفت و بالاتر کشید و نگاه نسبتا ناراضی بهم انداخت و گفت :

- اینم بد نیست میتونیم بریم .

با تمسخر گفتم :

- مرسي که اجازه دادی !

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . خاله ی رادمهر همراه با خانوادش نشسته
بودن با دیدن ما دو تا همه از جاشون بلند شدن و با نگاهای موشکافانه ای
من و نگاه میکردن . بار اولی بود که میدیدمشون . انقدر کارای عروسیمون

هول هولی شده بود که اصلا این بین وقتی برای آشنا شدن با فامیل رادمهر و نداشتیم . زیر نگاهاشون معذب بودم . معلوم بود داشتن به شب عروسی و فرارم فکر میکردن ! کاش سیما جون دعوتشون نمیکرد . رادمهر با لبخند جلورفت و با تـك تـكشون سلام و احوال پرسـی کرد بعد به طرف من برگشت و گفت :

- مُوژان ایشون خاله سها هستن از مامانم ۳ سال بزرگترن و تنها خاله ی من هستن .

سعی کردم لبخند بزنم ولی انقدر زیر نگاهاشون معذب بودم که فکر کنم فقط دهنم کج شد ! رادمهر کمی جلوتر رفت و به مرد نسبتا مسنی اشاره کرد و گفت :

- ایشون آقای محمد ریاحی هستن شوهر خالم .
این بار لبخندم درست از آب در اومد . رادمهر به سمت پسر و دختر جوونی رفت و گفت :

- اینم ارسالن پسر خالم که ۱ سال از من کوچکتره و ایشونم افسانه خانوم دختر خاله ی من هستن . فکر کنم تقریبا با هم ، هم سن باشین درست میگم افسانه ؟

دختر لبخندی زد و بعد عشوهِ ای اومد و گفت :

- من که خیلی جوونم . من ۲۵ سالمه .

رادمهر لبخندی زد و گفت :

- ولی مُوژان ۲۴ سالشه .

خوشم اومد پوزش به خاك مالیده شد دوباره گفت :

- وا حالا سر يه سال كه معامله رو به هم نمیزن .

اظهار خوشبختي كردم و با رادمهر روي مبلي در كنار هم نشستيم . نگاهها كم كم از روي من كنار رفت و هر كس مشغول حرف زدن شد . تازه فرصتي پيدا كردم كه تك تك خانواده ي خاله ي رادمهر وزير نظر بگيرم . خاله اش زن نسبتا مهربوني به نظر ميومد البته نه به مهربوني سيما جون . ولي چهرش جوري بود كه باهاش احساس راحتي ميكردم . نگاهم به افسانه افتاد چهره ي جذابي داشت . همه ي حركتاش لوندي خاصي داشت . پيرهن ساده ي دكلته اي پوشيده بود كه بلنديش تا بالاي زانوش بود . نگاهم و از افسانه گرفتم و به ارسالن دوختم . پسر محجوبي به نظر ميومد ولي از نگاهاي گاه و بيگاهش به خودم زياد خوشم نيومد .

خوشحال بودم كه كسي حرفي از شب عروسي نميزنه . خيلي آروم تر شده بودم . نگاهم به افسانه افتاد كه مدام عشوه ميومد و بيش از حد با رادمهر احساس صميميت ميكرد . يه لحظه حسادت به دلم چنگ انداخت . درسته زندگيمون و با هم شروع نكرده بوديم ولي حق نداشت جلوي من با دختري حرف بزنه . ناخود آگاه دستم و دور بازوش حلقه كردم . دلم ميخواست به افسانه نشون بدم كه رادمهر مال منه . رادمهر كه از اين حركتم خيلي جا خورده بود با تعجب نگاهش و بهم دوخت . نميدونم از توي چشمام چي خوند كه لبخندي به روم زد و دستش و روي دستم گذاشت . گرماي دستش تنم و داغ ميكرد . انگار با اين حركتش متوجه شده بودم كه چقدر دلم يه

همراه میخواد کسی که متعلق به من باشه . افکارم و پس زدم سیما چون کنار خواهرش نشست و گفت :

- سها جون میبینی چه عروس خوشگلی دارم ؟

لبخندی زدم . خجالت کشیدم همه داشتن بهم نگاه میکردن . رادمهر اما سکوت کرده بود . حتی نیم نگاهی هم به چهره ی سرخ از خجالت من نینداخت . سها گفت :

- بله . مُوژان جان خواهر نداری ؟ میخوام برای ارسلان بگیرم .

همگی خندیدن که سیما جون گفت :

- نه مُوژان تـك بچست سها جون .

افسانه که انگار از اینکه همه ی توجهها به من ناراحت بود گفت :

- یعنی دوباره میخوان این اتفاقات شب عروسی تکرار بشه ؟ بیچاره ارسلان .

میدونستم بالاخره طاقت نمیارن و تیکشون و بهم میندازن . خیلی ناراحت شده بودم . منتظر بودم رادمهر حرفی بزنه و ازم دفاع کنه ولی اصلاً هیچ حرفی نزد . سیما جون با اخمهای در هم گفت :

- مُوژان یه تیکه جواهره . خاله این حرف و نزن کار مُوژان برای ما و رادمهر قابل درک بود و اگه مُوژان خواهر داشت ارسلان باید از خدایم میبود که باهاش ازدواج کنه .

با اینکه سیما جون ازم دفاع کرده بود و به نوعی دهن افسانه رو بسته بود ولی بازم دلخور بودم . دوست داشتم رادمهر ازم دفاع میکرد ولی اون ساکت

روي مبل لم داده بود . دستم و از دور بازوش کشیدم . مغموم و سر خورده سر جام نشستم . سعي می‌کردم اشکام نریزه و جلوشون ضعیف جلوه نکنم . ساعت حدود ۹ بود که ميز شام چیده شد . اصلا اشتهايي براي غذا خوردن نداشتم . رادمهر مثل همیشه دیس هاي غذا رو جلوم میذاشت . ولي من همه رو با بي ميلي پس می‌زدم . نمی‌دونم چرا به جايي که از افسانه به خاطر حرفش ناراحت باشم بیشتر از رادمهر ناراحت بودم که ساکت نشسته بود .

بعد از شام نیم ساعتي نشستیم و من عزم رفتن کردم . سيما جون از چهره ي ناراحتم متوجه شده بود که چه خبره براي همین زیاد اصرار نکرد که بمونم . فقط دقیقه ي آخر که داشتیم خدا حافظي می‌کردیم کنار گوشم گفت :

- ببخشید تورو خدا امشب خراب شد . از حرف افسانه دلخور نشو عزیزم . لبخند مصنوعی به روش زدم . چقدر این زن فهمیده بود . با اینکه کار من اشتباه بوده بازم درکم می‌کنه و بهم حق می‌ده . ب* و* سه اي روي گونش کاشتم و گفتم :

- این چه حرفیه مامان . خیلی خوش گذشت بابت همه چي ممنون . از همه خدا حافظي کردم و از در اومدم بیرون . رادمهرم به دنبالم می‌ومد . بارون تندي می‌بارید . انقدر از رادمهر دلخور بودم که حتي نمی‌خواستم باهاش سوار ماشینش بشم . از کنار ماشینش گذشتم . صداش و شنیدم که گفت :

- مُوژان ماشین اینجاست .

محلي بهش نداشتم و راه خودم و رفتم . صداش نيومد ديگه . بايد حدس ميزدم كه براش مهم نيست من با چي برم . قدام و تند تر برداشتم . نور چراغ ماشيني رو ديدم و بعد صداي رادمهر و شنيدم :

- بيا بالا خيس شدي .

جوابي بهش ندادم دوباره گفتم :

- هيچ معلوم هست چت شده ؟ سرما ميخوري بيا بالا ميگم .

تقريباً به سر کوچه رسيده بودم . گوشه اي و ايسادم و منتظر تاکسي موندم . ولي اون موقع شب توي هواي باروني پيدا کردن ماشين کار سختي بود . رادمهر از ماشين پياده شد و گفتم :

- با توام ميگم چي شده ؟ اين مسخره بازيا يعني چي ؟ نگاه کن خيس آب شدي .

- من مسخرم . همه ي کارامم بچه بازيه . برو تنهام بذار .

- بيا سوار ماشين شو . ميرسونمت خونه بعد واسه هميشه تنهات ميذارم . الان دست من امانتي .

خندم گرفت . امانت ! احمق من زنتم . گفتم :

- خودم ميتونم برم . برو نميخوام ببينمت .

رادمهر كه انگار اين حرفم براش سنگين بود صداش و بلند تر كرد و گفتم :

- فكر كردي من ميخوام ببينمت ؟ دختره ي از خود راضي كله خر ؟ بيا برو بشين توي ماشين . منم خيس شدم با اين خل بازياي تو .

دلم شکست . معلوم بود رادمهر کسی نیست که منت کشی کنه . انقدر مغرور و خودخواه بود که امکان نداشت این کار و بکنه . گفتم :

- من با تو هیچ جایی نیام ولم کن برو .

نگاهم و ازش گرفتم . میخوام واسه تنها ماشینی که داشت از توی خیابون میگذشت دست بلند کنم که میچ دستم و بین دستای قویش گرفت و با خودش کشید . امکان نداشت بتونم خودم و آزاد کنم . در ماشین و باز کرد و من و گذاشت توی ماشین . در و محکم به هم کوبید . انقدر صدای در محکم بود که احساس کردم گوشام داره سوت میکشه !

خودشم با عصبانیت در طرف راننده رو باز کرد و نشست . تا اوادم به خودم پیام دیدم که قفل کودک و زد . عصبانی شدم . با خشم گفتم :

- در و باز کن میخوام خودم برم .

هیچ جوابی بهم نداد . توی سکوت رانندگی میکرد دوباره گفتم :

- با توام میگم در و باز کن من با تو هیچ جا نیام .

خیلی خونسرد گفت :

- فعلا که تو ماشین منی و داری با من میای . پس بهتره انرژی و نگره داری و تا برسیم هیچی نگي .

تکیه دادم به صندلی و زیر لب جوری که مطمئن بودم میشنوه گفتم :

- لعنتي .

جفتمون ساکت شدیم . لباساي خيسم باعث شد که لرز بدي به تنم بيفته .
انگار رادمهر فهميد چون سريع بخاري ماشين و روشن کرد و دريچه هاشو
رو به من تنظيم کرد و زير لب گفت :
- دختر ديوونه .

شنيدم ولي حس اينکه حرفي بزنم و نداشتم . کم کم دچار رخوت شدم و
نفهميدم کي چشمام و بستم و خوابيدم .
از خواب بيدار شدم همه ي تنم درد ميکرد و گلوم ميسوخت . سردم شد با
چشمائي بسته پتويي که روم بود و بيشر به خودم فشردم . يکم به مغزم فشار
آوردم . من که ديشب تو ماشين رادمهر بودم يهو چشمام و باز کردم تا بينم
کجام . باورم نميشد توي خونه ي رادمهر بودم . توي همون اتاق رويايي که
دوست داشتم واسه ي ۱ شنب که شده توش بخوابم . نگاهم به ساعت روي
عسلي افتاد نزديک ۱۰ بود . با لبخند داشتم به اتاق نگاه ميکردم که تازه ياد
لباسام افتادم . پتو رو کنار زدم ست گرمکن ورزشي مردونه اي تنم بود . که
خييلي هم برام گشاد بود . اين و چجوري پوشيده بودم ؟ واي نکنه رادمهر
تنم کرده باشه ؟ خجالت کشيدم . آروم از توي تخت بيرون اومدم بايد سر و
گوشي آب ميدادم . صدائي از بيرون نمي اومد . در و باز کردم و پاورچين
پاورچين بيرون رفتم . آروم صدا زدم :

- رادمهر ... رادمهر ... خونه اي ؟

هيچ صدائي نمي اومد خونه توي سکوت مطلق فرو رفته بود . دوباره به
اتاقم برگشتم . کيف و لباسام و روي راحتي که توي اتاق بود ديدم . سريع

لباسام و عوض کردم . يعني کجا بود ؟ البته بهتر که خونه نیست . چجوري با اين اوضاع تو صورتش نگاه میکردم . لبم و به دندون گرفتم . آماده ي رفتن بودم . بايد قبل از اينکه میومد میرفتم . نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم . يه صدائي نهيب ميزد بهم که " اون شوهرته " خوب شوهرم باشه چه ربطي داره ؟ قانونا زن و شوهریم ولي زندگيمون و که با هم شروع نکردیم که خيلي راحت باشیم ! از ديشب تا حالا حتما مامان سخته کرده . بايد يه زنگ بهش ميزدم و از نگراني درش مي آوردم . ولي ناخود آگاه اول گوشي و برداشتم و شماره ي گوشي رادمهر و گرفتم . بالاخره بايد ازش تشکر میکردم . خونسرد باش مؤثران . انگار نه انگار که اتفاقي افتاده . با سومين بوق گوشي رو برداشت :

- سلام بالاخره بيدار شدي ؟

- سلام . آره الان بيدار شدم .

- حالت خوبه ؟

- يکم گلوم میسوزه .

با ديوونه بازي که ديشب در آورده بودم خجالت میکشيدم چيزي ازش پپرسم که خودش گفت :

- ديشب تا دم خونتون بردمت ولي هر چي صدات کردم بيدار نشدي . راستش ديدم چراغ خونتون خاموشه گفتم حتما مامان و بابا خوابن واسه همين مجبور شدم بيارمت خونه .

شرمزده به آرومي گفتم :

- آها ممنون .

- صبح به مامانت زنگ زدم و جريان و گفتم . از نگراني درش آوردم .

- ممنون .

انگار چيزي جز اين توي دهنم نميچرخيد . لعنش يكم شوخ شد و گفت :

- تا ديشب كه زبون داشتي امروز زبونت و آقا گربه خورده ؟

سكوت كردم كه دوباره گفت :

- حيف شد كل كل و دعوا باهات حال ميداد ! من تا نيم ساعت ديگه

ميرسم خونه . صبر كن ميام ميرمت خونتون .

نميتونستم تو چشمماش نگاه كنم واسه ي همين تند و دستپاچه گفتم :

- نه نه من خودم ميرم .

- نزديكاي خونم مُوزان صبر كن الانا ميرسم ديگه . فعلا .

با اين حرف نداشت من چيزي بگم و گوشي رو قطع كرد . حالا ميخواستني

چيكار كني مُوزان خانوم ؟ اصلا يكي نيست بگه واسه چي اختيار خواب و

بيداريت و نداري كه حالا بخواي توي همچين مخممه اي بيفتي ؟ بيا حالا

آبروي خودت و بردي !

افكارم و پس زدم . دلم مالش ميرفت از گرسنگي به سمت آشپزخونه رفتم .

در يخچال و باز كردم ظرف پنير و در آوردم و دنبال جا نوني گشتم . بالاخره

پيداش كردم و لقمه هاي نون و پنير واسه خودم گرفتم و خوردم . چه بي

تعارف شده بودم انگار خونه خودمه . خوب حقيقتش اين بود كه خونه ي

خودم بود ! وقتي سير شدم همه چي رو سر جاي خودش گذاشتم . نگاهي

به ساعت کردم ۴۵:۱۰ بود . خوبه بهش گفتم خودم میرم . روی راحتی ولو شدم و ریموت تلویزیون و به دست گرفتم . سرم سنگین بود مثل آدمایی که تب داشته باشن . گلووم خشک بود و میسوخت . فکر کنم با دیوونه بازی دیشبم سرما رو خوردم ! با بی حوصلگی کانالارو عوض میکردم و چند دقیقه یه بار نگاهی به ساعت میکردم . بالاخره ساعت ۱۱ بود که صدای چرخش کلید و توی در شنیدم . مثل آدمایی که جرمی رو مرتکب شدن یهو با صدای کلید از جام پریدم . رادمهر اومد تو نگاهی به من کرد و گفت :

- سلام . حاضری ؟

سرم و پایین انداختم . هنوز ازش خجالت میکشیدم هم به خاطر دیوونه بازیم هم به خاطر لباسام ! گفتم :

- سلام . آره دیگه باید برم .

نزدیکم شد . همینجوری که نزدیک تر میومد من عقب تر میرفتم . وای این چش شده . یهو خوردم به میز و نزدیک بود بیفتم که نگهم داشت و اخم ظریفی رو پیشونیش نشوند و گفت :

- چرا اینجوری میکنی ؟

بعد دستش و روی پیشونیم گذاشت . خاک بر سر منحرفت مُوژان فقط میخواست ببینه تب داری یا نه .

یکم دستش و نگه داشت و بعد ازم فاصله گرفت گفت :

- دیشب خیلی تب داشتی . ولی الان کمتر شده . به هر حال باید دکتر بری امروز ، با بارونی که دیشب خوردی صد در صد مریضی بدی در راه داری .

بعد به سمت اتاق خواب رفت . بلا تکلیف وسط پذیرایی وایساده بودم که دیدم دقیقه ای بعد لباساش و عوض کرد و دوباره برگشت . نگاهم که بهش خورد و رفتم گفتم :

- مگه نمیخواهی من و برسونی ؟

- عجله داری ؟

از لحن خونسردش حرصم گرفت . دوباره خجالت و کنار گذاشتم و گفتم :

- ۱ ساعت پس مرض داشتم با لباس وایسم منتظرت ؟

لبخند محوی زد و گفت :

- خوب حالا چرا عصبانی میشی ؟

آروم به سمت در رفتم و گفتم :

- من دارم میرم .

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- صبر کن . چقدر سریع از کوره در میری . با یکی از دوستانم هماهنگ

کردم عصر بریم پیشش معاینه کنه .

- حالا لازم نیست آشنا باشه الان خودم میرم پیش یه دکتر میگم ویزیت کنه

. یه سرماخوردگی سادهست دیگه .

دوباره دستم و به سمت دستگیره ی در بردم که دیدم با خیال راحت رفت و

روی مبل لم داد . گفت :

- باشه پس رفتی در و هم پشت سرت ببند .

هه هه هه آقاي با مزه نه پس باز ميذارم درو! چشم بسته غيب گفت . از اينكه خونسرد روي مبل لم داد حرصم گرفت . يكم به فكر من نيست يعني ؟ من با اين وضع و حالم چجوري توي اين هواي سرد خودم برم خونه آخه ؟ شيطونه ميگه يه چيزي بكويم تو سرش از اين حالت خونسردي در بيادا ! چشمت كور دندت نرم موزان خانوم . اون بنده خدا كه اصرار كرد تو هي خودت و گرفتي . در و باز كردم اومدم بيرون . واي حالا كي حال داشت اين همه راه و حداقل تا سر كوچه پياده بره ؟ كاش بهش ميگفتم آژانس بگيره برام . همه شوهر دارن ما هم شوهر داريم . زهي خيال باطل ديدي سيما جون حالا هي ما بخوايم با پسرت رابطه برقرار كنيم خودش نميذاره .

سلانه سلانه طول راهرو رو طي كردم و به آسانسور رسيدم با بي حالي دكمش وزدم كه بالا بياد . يكم صبر كردم . بالاخره اومد داشتم ميرفتم تو آسانسور كه يهو دستم از عقب كشيده شد . برگشتم و نگاهي به پشت سرم انداختم رادمهر و ديدم گفت :

- بيا تو حاضر شم خودم ميبرم .

ا بالاخره آقا عذاب وجدان گرفتن ؟ گفتم :

- ممنون خودم ميرم .

- ميگم وايسا . الان ميام .

نذاشتم به تعارف دوم بكشه سريع رو هوا گرفتم و به انتظارش كنار آسانسور وايسادم . خوشحال بودم كه نبايد پياده برم .

چيزي طول نکشيد که رادمهر حاضر و آماده برگشت . با هم سوار آسانسور شدیم و دکمه ي پارکینگ و زد . سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد . گفت :
- خوب اول بریم دکتر .

- حالم زياد بد نیست برم خونه استراحت کنم خوب میشم .
جوابي به حرفم نداد . میدونستم کار خودش و میکنه . حوصله نداشتم بحث کنم .

توي سکوت رانندگي میکرد . منم سرم و به شیشه ي کنارم تکیه داده بودم و چشمام و بسته بودم . صداش و شنیدم که گفت :

- من باید خوابم بید چشمام و ببندم نه تو !

با تعجب نگاهی بهش کردم گفتم :

- براي چي ؟

- خروپف کردنات مگه دیشب گذاشت من بخوابم ! من توي اون يکي اتاق خوابیده بودم ولي صدات سکوت خونه رو میشکست !

لجم گرفت گفتم :

- من خروپف میکنم ؟ من ؟! امکان نداره .

- کاش صدات و ضبط میکردم !

- توهم زدي !

- امتحانش مجانيه يه شب ديگه ميتوني خونه ي من بموني و من صدات و ضبط میکنم نظرت چيه ؟

دندونام و روي هم فشار دادم . چشماش ميخنيديد ولي سعي داشت حالت

جلدي صورتش و حفظ كنه . گفتم :

- يه شب ديگه بمونم معلوم نيست چه بلایي سرم بياد ديگه !

خودش و به نفهمیدن زد و گفت :

- بلا ؟ كدوم بلا ؟

- لباسام ديگه .

باورم نميشد كه خودم بالاخره اين موضوع و پيش كشيدم . چقدر توبي

حيايي مُوژان خجالت بكش يكم دختر .

رادمهر با قيافه ي حق به جانب به طرفم برگشت و گفت :

- بايد ميذاشتم با همون لباساي خيس ميخواييدي تا صبح تشنج كني از

تب ؟ بيا و خوبي كن !

- بايد بيدارم ميكردي .

- فكر كردي سعي نكردم ؟ انگار به خواب زم*س*توني رفته بودي !

دوباره با حرص دندونام و روي هم فشردم و گفتم :

- خرس خودتي .

نتونست خودش و نگه داره يهو فقهقه زد گفتم :

- اين كجاش خنده داشت ؟

سعي ميكرد جلوي خندش و بگيره ولي هر چي تلاش ميكرد صداي خندش

بلند تر ميشد سرش و به طرفين تكون داد و گفت :

- اصلا خنده نداشت .

- خودت و مسخره کن .

- چرا حرف تو دهن من میذاری ؟ من کی مسخرت کردم ؟

روم و ازش گرفتم و جوابی بهش ندادم . چند دقیقه یه بار صدای خندش و

میشنیدم و بیشتر حرص میخوردم ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم .

رادمهر جلوی مطب دکتر نگه داشت و گفت :

- پیاده شو .

بی حال از ماشین پیاده شدم دزدگیر وزد و با هم به سمت مطب حرکت

کردیم . به محض ورود به مطب روی یکی از صندلی های اتاق انتظار تقریباً

ولوشدم . رادمهر به سمت منشی دکتر رفت و بعد از اینکه یکم باهاش

صحبت کرد اومد و صندلی کناری من و اشغال کرد .

نمیدونستم چرا انقدر بی حال شدم یهو . انگار تازه سرمای دیشب داشت

اثر میکرد . اصلاً نمیتونستم سرم و نگه دارم همش این ور و اون ور خم

میشد . آخر سرم و تکیه دادم به دیوار و چشمام و بستم . اول دست رادمهر و

روی پیشونیم حس کردم و بعد سرم و حرکت داد و روی شونش گذاشت .

انقدر بی حال بودم که هیچ عکس العملی نمیتونستم از خودم نشون بدم .

نفهمیدم چقدر خوابیدم و چشمام روی هم بود که با صدای نجوا گونه ی

رادمهر چشمام و باز کردم .

- مؤژان پاشو نوبتمون شده .

رادمهر کمکم کرد و از جا بلند شدم . داخل رفتیم دکتر مرد نسبتاً جوانی

بود شاید هم سن رادمهر . یکم سوال ازم پرسید و بعد نسخه ای برام نوشت

از اتاق اومدیم بیرون رادمهر بهم گفت بشینم تا بره نسخم و بگیره . به سرعت رفت و برگشت . دکتر برام آمپول نوشته بود همونجا برام آمپولم و زدن و بالاخره دوباره سوار ماشین شدیم . با بی حالی سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم . انگار رادمهر متوجه حالم شده بود چون حرفی نزد . جلوی در خونه ماشین و پارک کرد و به طرف در رفت . زنگ و زد در با تقه ای از هم باز شد . به سمت ماشین اومد و کمک کرد پیاده شم . زیر بازوم و گرفته بود و آروم آروم من و میبرد تو . هر کی نمیدونست فکر میکرد عمل جراحی کردم که اینجوری راه میرم !

مامان با لبخند به استقبالمون اومد ولی وقتی من و با اون حال نزار دید یهو لبخند روی لبش ماسید و با نگرانی رو به رادمهر گفت :

- چي شده ؟

- هیچی سرما خورده نگران نباشین . دیشب ه*و*س پیاده روی زیر بارون کرده بود هر چقدرم بهش گفتم سرما میخوری گوش نداد .

مامان لبخندی زد و گفت :

- جوونین دیگه .

عجب مارمولکی بود این رادمهر . چجوری انقدر خوب پشت سر هم خالی میست ؟ به سمت اتاقم بردنم و روی تخت تقریبا ولو شدم . رادمهر هنوز ایستاده بود و برای مامان توضیح میداد .

- این قرصاش و سر وقت بدین بهش بخوره . دکتر بهش ۴ تا آمپول داده که یکیش وزده ۳ تاي ديگه رو هم هر شب ۱ دونه باید بزنه . خودم میام دنبالش میبرمش نگران نباشین .

- خیر ببینی پسر م .

حالا آدم خوبه ي داستان شده رادمهر ! کسی نمیدونست که خودش مقصر این سرما خوردگی منه .

مامان رفت تا برام سوپ بپزه رادمهر کنارم روی تخت نشست و گفت :

- با لباس نخواب . پاشو لباسات و عوض کن . من فردا شب میام با هم بریم آمپولت و بزیم . باشه ؟

- مرسی خودم با بابا میرم .

- گفتم میام یعنی میام .

خوب بیا به درك ! خودت میخواي گوش به خدمت من باشي خوب باش !

حرفي نزد من چند ثانيه اي توي چشمم نگاه کرد و گفت :

- کاري نداري ؟

- نه

- هر چي خواستي زنگ بزن بهم .

- باشه ممنون .

از کنار تخت بلند شد و گفت :

- پس من رفتم . خداحافظ .

- خداحافظ .

از اتاق بیرون رفت . صدای خدا حافظی کردنش با مامان و از بیرون شنیدم و بعد صدای بسته شدن در حیاط . جالب بود . اصلاً کنارش احساس ناراحتی نمی‌کردم .

کشون کشون از تخت اومدم پایین و لباسام و عوض کردم . مامان با دارو هام اومد توی اتاقم . همینطور که دارو هام و بهم میداد با لبخند بهم نگاه میکرد . نمیدونستم معنی لبخندش چیه شاید به رابطه ی من و رادمهر امیدوار شده بود .

شاید دوری از احسان و کنار رادمهر بودن باعث شده بود کمتر به احسان فکر کنم . بعد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون روی تخت دراز کشیدم و راحت خوابیدم .

با صداهای مامان از خواب بیدار شدم . سینی غذا تو دستش بود آرام از جام بلند شدم و تکیه دادم به بالشام مامان گفت :

- بیا برات سوپ پختم یکم بخور بعد دوباره اگه خواستی بخواب .

- کسی زنگ نزد با من کار داشته باشه ؟

مامان متعجب به سمتم برگشت و گفت :

- چرا سیما خانوم زنگ زد حالت و پیرسه که گفتم خوابی قطع کرد

- آها ممنون .

مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت . نمیدونم چرا این سوال و پرسیدم . شاید انتظار داشتم رادمهر حداقل به خبری از حالم بگیره . بی معرفت .

چند قاشقي از سوپم خوردم و دوباره خوابیدم .

نزدیکای ظهر فردا بود که از خواب بیدار شدم . چقدر خوابیده بودم . یکم
حالم بهتر شده بود . از تخرم بیرون اومدم و دنبال مامان گشتم . مطمئنا
دیگه رادمهر حتما سراغي ازم گرفته . با ذوق مامان و توي آشپزخونه پیدا
کردم بهش سلام و صبح بخیر گفتم که با لبی خندون گفت :

- ظهره مادر صبح چیه ! خوبی ؟ بهتر شدي ؟

- آره ممنون خیلی بهترم . کسی باهام کار نداشت ؟

- نه مادر . چرا جدیدا انقدر این سوال و میپرسی ؟ منتظر زنگ کسی هستی ؟

با شونه های افتاده همینجوری که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم :

- نه . مهم نیست .

دوباره صدای مامان و شنیدم .

- دوباره نرو تو اتاقت . بشین تو پذیرایی یه چیزی بیارم بخوری . همش
بخوابی که ضعف میکنی .

به حرفش گوش دادم . روی راحتیا لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم .
فقط نگاهم به تلویزیون بود وگرنه اصلا حواسم نبود که چی پخش میکنه .

با صدای مامان به خودم اومدم :

- اِ این سریاله تکرارش شروع شد ؟

با گیجی نگاهی بهش کردم و گفتم :

- نمیدونم . فکر کنم .

مامان دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- تبت قطع شده .

ظرف سوپ و جلوم گذاشت با نگاهی بهش غرغر کنان گفتم :

- بازم سوپ ؟ از دیروز تا حالا همش دارم سوپ میخورم .

- مادر مثلا سرما خوردیا . الان بهترین غذا واست سوپه .

با اجبار مامان سوپ و خوردم . هنوزم منتظر زنگی از طرف رادمهر بودم

ولی خبری نشد ازش . یعنی واقعا براش مهم نبود که من حالم خوبه یا بده

؟ چقدر دلسنگه !

ساعت حدودای ۷ شب بود که تلفن خونه زنگ خورد . بدون اینکه تکونی

به خودم بدم همینجوری روی مبل ولو بودم . مامان رفت و جواب داد

دقایقی بعد دوباره توی پذیرایی برگشت و گفت :

- رادمهر بود .

با شنیدن اسم رادمهر از جا پریدم

- چي گفت ؟

- گفتش که تا نیم ساعت یا ۱ ساعت دیگه میاد که برین با هم آمپولتو بزنی .

زحمت کشیده میخواست نیاد .

با بی حالی از جام بلند شدم و رفتم لباسام و پوشیدم . دوست داشتم باهاش

لج کنم و نرم ولی انگار دوست داشتم بینمش . چه فکرای مسخره ای !

حاضر و آماده توي پذيرايي به انتظار رادمهر نشستم . راي ساعت ۸ اومد و زنگ در وزد . سلانه سلانه به سمت در رفتم و سوار ماشينش شدم . تا نشستم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و گفت :

- سلام . بهتري ؟

- سلام . ممنون . از احوال پرسياي شما .

نمیدونم چرا وقتي از کسی دلخور میشدم انقدر هي تیکه مینداختم ! همینجوري که ماشين و روشن میکرد گفت :

- امروز از صبح جايي گرفتار بودم . نشد زنگ بزمن حالت و بپرسم .

- من دليل نخواستم ازت . تو مختاري هر جور ميخوار رفتار کني .

چند ثانيه اي بهم زل زد و بعد نگاهش و ازم گرفت و به رو به روش خيره شد . سري تگون داد و گفت :

- باشه .

سکوت بينمون بر قرار شد . انگار هيچ کدوممون نميخواستيم حرفي بزني . جلوي در مطب نگه داشت . جاي پارک نبود گفت :

- من تو ماشين ميشينم جاي پارک نيست . ميتوني تنها بري يا منم باهات بيام ؟

- بچه که نيستم ميتونم .

- امان از تیکه هاي تو !

بي توجه بهش در ماشين و بستم و وارد مطب شدم . کارم زياد طول نکشيد ولي از قصد خونسرد رفتار ميکردم . دوباره سلانه سلانه به سمت ماشين

حرکت کردم و سوار شدم . بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد .
یکم از راه که گذشت گفت :

- شام خوردي ؟

- نه .

- گشت نیست ؟

- نه .

- ميخواي يكم چرخ بزنيم تو خيابونا بعد بريم با هم شام بخوريم ؟
نمیدونم چرا این پیشنهاد و داد . شاید به خاطر اینکه ازم خبري نگرفته بود
دچار عذاب وجدان شده بود . ولي هر چي که بود پیشنهادش بهم حس
خوبي داد . گفتم :

- نميخوام زياد كنارت باشم . امكان داره توام مريض بشي .

لبخندی زد و گفت :

- فكر من نباش مريض نميشم .

- چرا ؟ دكتر مريض نميشن ؟

- چرا ميشن . دكتر مگه آدم نيستن ؟

- خوب من نميخوام مريض شي من و برسون خونه . ممنون كه اومدي
دنبالم .

- وظيفم بود .

دلم گرفت . شايد دوست داشتم بگه از روي علاقه اومدم دنبالت ! فقط
وظيفه ؟ ! گفتم :

- اگه فکر میکنه از روی وظیفه باید این کار و انجام بدي ممنون میشم که از فردا این کار و انجام ندي .

- تواز چي ناراحتي ؟ چرا هي امروز غر ميزني ؟
راست میگفت خیلی غرغرو و بهانه گیر شده بودم . انگار منتظر بودم حرفي بزنه تا از روش برداشت منفي کنم و نق بزنم . گفتم :
- اصلا من و ببر خونه . نمیخوام بیشتر از این غر بزنم . نمیخواهم تو سرما بخوري .

ماشين و گوشه ي خيابون نگه داشت و بهم نزديك شد . خودم و عقب کشيدم و به در چسبوندم . توي چشمم نگاه کرد و گفت :

- امشب من و تو با هم ميريم ميچرخيم بعد هم ميريم شام ميخوريم . توي هر فاصله اي هم اگه ازت قرار بگيرم برام مهم نيست که مريض بشم يا نه فهميدي ؟ پس ديگه از اين بهونه ها نيار واسه ي اينکه با من نباشي .

ازم دور شد و دوباره ماشين و به حرکت در آورد . راست میگفت ديگه توام با اين همه غر زدنات و بهونه آوردنات به سطوح آوردي بنده خدا رو ! من تو فکر چي بودم اونوقت اون تو فکر چي بود . گفتم :

- من منظورم اين نبود .
جوابي بهم نداد . دنبال گوشيم گشتم تا به مامان زنگ بزنم و بگم شايد دير بپام که هر چي گشتم گوشيم و پيدا نکردم . خیلی آروم گفتم :
- رادمهر .

به ستم برگشت مظلومانه گفتم :

- گوشت و میدی ؟ یادم رفته گوشتیم و بیارم میخوام به مامان خبر بدم .
گوشتیش و به ستمم گرفت . سریع شماره ی خونمون و گرفتم و به مامان
اطلاع دادم . همونجور که فکر میکردم مامان استقبالم کرد !
گوشتی رو دوباره به ستمش گرفتم . ازم گرفت و به رانندگیش ادامه داد .
اخماش تو هم نبود ولی قیافش جدی بود . نمیدونستم ازم دلخوره یا نه .
آروم گفتم :

- ازم ناراحتی ؟

- برای چی ؟

- نمیدونم .

- نه ناراحت نیستم .

- پس چرا انقدر جدی شدی و باهام حرف نمیزنی ؟

- خودت گفتی من همیشه جدی و ترسناکم یادت رفته ؟

حالا اون بود که حرفاش تلخ بود . سرخورده روم و به سمت پنجره ی کناریم
چرخوندم و گفتم :

- نه حق با تونه .

ساکت شدم و به پنجره چشم دوختم . دوباره گفتم :

- دلم میخواد قدم بزنم .

- با این حالت ؟ همیشه . سرما خوردگیت تشدید میشه .

ناراضی دوباره چشم به بیرون دوختم گفتم :

- تو ماشین حوصلم سر میره .

- بيا با هم حرف بزنيم حوصلت سر نميره اينجوري .
- تو كه همش تيكه ميندازي .
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- تلافی كردم .
- حرصم گرفت دوباره به پنجره خيره شدم گفت :
- باهام حرف نرني همين جا پيادت ميكنما .
- روم و به سمتش برگردوندم نگاهي بهم كرد گفتم :
- چرا انقدر اصرار داري كه امشب بيرون بچرخيم ؟ خوبه جفتمون از احساسمون به هم خبر داريم !
- خنديد و گفت :
- نميدوني تنهائي چه به روز آدم مياره كه حتي حاضر ميشم با توام هم كلام بشم .
- اخمام بيستر رفت تو هم گفتم :
- از اين به بعد اگه هم صحبت خواستي زنگ بزن به سيما جون .
- لبخند شيطنت آميزي زد و گفت :
- دوست ندارم . با اونكه نميتونم كل كل كنم حرصش بدم .
- حالا هي هر چي من کوتاه ميومدم اون ول كن نبود . اصلا انگار خوشش ميومد كه من و حرص بده . با عصبانيت دستم و به سمت پخش ماشين بردم و روشنش كردم گفتم :
- اصلا آهنگ گوش بدیم بهتره .

صدش و زیاد کردم و گوش دادم :

تو چشمت مال من نیست و

نگات دنبال من نیست و

چشات و دزدکی دیدم

تو قهوت فال من نیست و

نمی دونی دیگه حالی

توی احوال من نیست و

نمی دونی ...

؟

حرصم گرفت اینم آهنگ بود گوش میداد ؟ سریع خاموشش کردم و دوباره

غرزدم :

- آه این چه آهنگیه .

زیر چشمی نگاهم میکرد و میخندید . داشت سعی میکرد جلوی خودش و

بگیره ولی نمیشد . خوب حقم داشت همه چی بر علیه من بود . هم حرفاش

هم آهنگ !

بالاخره خندش و خورد و بهم گفت :

- ول کن این حرفارو بریم شام بخوریم ؟ من گشمنه . امروز انقدر سرم

شلوغ بود ناهارم نخوردم .

آروم سرم و تکون دادم و ساکت شدم .

جلوي يه رستوران نځه داشت و کمکم کرد پیاده شم . میزي رو گوشه ي دنج رستوران انتخاب کردیم و نشستیم . سفارش کباب برگ دادم و اونم براي خودش میگو سوخاري سفارش داد . همیشه از غذاهای دریایی بدم میومد . ولي چیزی نگفتم . سکوت مطلق بود هر کس تو فکر خودش غرق بود . غذاها مون و آوردن و توي سکوت مشغول خوردن شدیم . نگاهم به رادمهر افتاد که با اشتها روي میگو سوخاریاش سس مخصوصی که براش آورده بودن و میزد و میخورد یکم که گذشت نگاهم دوباره به صورتش افتاد که دیدم یکمی از سس پایین لبش ریخته . بهش گفتم :

- رادمهر پایین لبش ریخته .

دستمالی که کنار دستش بود و برداشت و گفت :

- کوش ؟

اشاره ای به پایین لبش کردم ولي نمیتونست پاکش کنه . ناخودآگاه دستمال خودم و برداشتم و از جام بلند شدم . روي صورتش خم شدم تا لکه ي سس و پاک کنم . همه ي نگاهم به لکه بود و اصلا توجهی به اطراف یا رادمهر نداشتم . وقتی لکه رو پاک کردم لبخندی زدم و تازه نگاهم به چشمای متعجب رادمهر افتاد . خاک بر سرت مُوژان این چه حرکتی بود دیگه انجام دادی ؟ چشمام و از چشماش دزدیدم و سر جام نشستم . سر خودم و با کبابم گرم کردم . چند ثانیه بعد رادمهر به خودش اومد و از شوک خارج شد . با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم . خدا رو شکر که یه گوشه ي دنج و خلوت و انتخاب کرده بودیم وگرنه هر کي من و تو اون حالت میدید فکر

میکرد دارم رادمهر و ب*و*س میکنم . از فکرشم گونه هام سرخ شد و خجالت کشیدم . رادمهرم حرفي نزد و به روم نیاورد . خوشحال شدم که حداقل خودش درکم کرد که چقدر خجالت کشیدم .

بعد از اینکه شام و خوردیم رادمهر پول رستوران و حساب کرد و دوباره با هم سوار ماشین شدیم . سکوت بدی بینمون بود . ولی هیچ کدوممون تلاشی واسه شکستنش نمیکردیم .

بالاخره به خونمون رسیدیم . رادمهر ترمز کرد . زیر لب خداحافظي گفتم و به همون آرومي هم جوابش و گرفتم . رادمهر سریع از توي کوچه محو شد و من سرخورده از کاري که بدون فکر انجام داده بودم به سمت خونه اوادم . دلم نمیخواست پیش خودش فکر کنه که من دختر سبك سریم . یا یه درصد فکر کنه که من بهش علاقه دارم . تنها کسی که هنوزم توي قلبم بود و عشق اول و آخرم بود احسان بود .

فردای اون روز دوباره از رادمهر خبري نبود و من این بار خوشحال بودم که زنگي نزده . هنوزم به حرکت دیشبم که فکر میکردم میخواستم آب بشم برم توي زمین . صبح اول وقت سوگند بهم زنگ زد و وقتی که صدای گرفتم و از پشت تلفن شنید گفتم که برای دیدنم میاد خونمون . با بی حالی دوش گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم . ساعت ۴ بود که سوگند رسید . اول از همه سوگند وارد شد و پشت سرش احسان بود . باورم نمیشد . بعد از چند وقت دوباره داشتم میدیدمش و دوباره محوش شده بودم . انقدر تابلو بودم که سوگند نیشگوني از دستم گرفت تا به خودم بیاد . با دستپاچگی دعوتشون

کردم تو و سوگند و با خودم کشیدم و توي اتاق بردم . در و بستم سوگند گفت :

- چت شد باز ؟

- این اینجا چیکار میکنه ؟

- خونمون بود گفتم دارم میرم مُوژان و ببینم گفت خوبه و اینا منم گفتم نه مثل اینکه سرما خورده . اونم اصرار اصرار که منم میام ببینمش . خوب چیکار میکردم نمیشد بیچونمش که .

- من کی گفتم مییچوندیش ؟ منظورم اینه که چرا بهم نگفتی یکم به خودم برسم . نگاه کن تورو خدا با رنگ و روی پریده اومدم استقبالش .

سوگند غرغری کرد و گفت :

- تا تو باشی وقتی که منو میخوای ببینی هم خودت و خوشگل کنی . از رادمهر چه خبر .

سرسری همونجور که آرایش میکردم گفتم :

- اونم خوبه .

بعد به سمتش برگشتم و گفتم :

- خوب شدم ؟

- آره ولی یهورنگ گرفتی الان بری بیرون تابلو میشی .

- کوفت برو بیرون انقدر حرف نزن .

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . قلبم تند تند میزد . مقابل احسان نشستم .

دوباره همون لبخند مهربون و روی لبش نشوند و گفت :

- چي شده ؟ امروز از سوگند شنيدم که حالت بده .

قبل از اینکه بخوام حرفي بزnm يا توضيحي بدم مامان جواب داد :

- دو - سه شب پيش بود که بارون عين سيل ميومد خانوم ه*و*س پياده

روي ميکنه با رادمهر رفته بودن پياده روي . فردا شبشم تاوانش و پس داد .

مامان چه علاقه اي داشت هميشه همه چي رو خراب کنه . نگاهم و به

صورت احسان دوختم . با شنيدن اسم رادمهر اون لبخند مهربونش از روي

لباش رفته بود و خيلي جدي شده بود . ميخواستم حرفي بزnm تا شايد سوتي

مامان و ماست مالي کنم که سوگند متوجه شد و سريع گفت :

- زن عمو زوج جوونن ديگه . انقدر اين سرما خوردگيا حال ميده . اين

سرماي عشقه !

ميدونستم سوگند مخالف سرسخت احسانه و يه جورايي به شدت طرفدار

رادمهره . سوگند مگه اينکه من دستم بهت نرسه که سرماي عشقه نه ؟! توي

دلم مدام واسش خط و نشون ميکشيدم و سوگندم از قيافه ي عصباني من

لذت ميبرد .

احسان به طرفم برگشت و همونجوري جدي گفت :

- الان بهتري ؟

- آره ميشه گفت نسبت به روز اول خيلي بهترم .

- خوب خدا رو شکر .

احسان ساکت شد . ساعت ۵ بود که زنگ خونمون و زدن پرسشگر مامان و

نگاه کردم که گفت :

- وای یادم رفت بهت بگم مُوژان رادمهر زنگ زد گفت میاد دنبالت که بری
آپول بزنی . برو دعوتش کن فعلا بیاد بالا مادر .

رادمهر ؟ نمیدونم چرا یهو ترسیدم . چه برخوردی با احسان میکرد ؟ سعی
کردم خودم و دلداری بدم . ناچار از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم .
تصویر رادمهر و از توی آیفون دیدم گفتم :

- سلام رادمهر بیا بالا .

- سلام . نه دیگه بالا نیام زود بیا پایین بریم .

- مامان بهم همین الان گفت من حاضر نیستم . بیا بالا چند دقیقه بشین .

- باشه .

در و براش باز کردم و به انتظارش وایسادم . استرس شدیدی داشتم . رادمهر
اومد بالا نگاهی به من کرد و گفت :

- بهتری ؟

- آره ممنون . بیا تو .

کفشاش و در آورد و اومد تو . به سمت پذیرایی راهنمایش کردم . اول از
همه مامان و سوگند و دید سلام و احوالپرسی کرد و بعد با صدای احسان به
خودش اومد و به طرف صدا برگشت . نگاه جدی و پر جذبش و به احسان
دوخت . احسانم مثل رادمهر جدی بود . دست همدیگه رو فشردن و با
فاصله کنار هم نشستن . نفس عمیقی کشیدم . تا اینجا همه چی به خیر
گذشته بود .

مامان براي رادمهر چاي آورد و نشست رادمهر سرشو پايين انداخته بود و با سوييچي كه تو دستش بود بازي ميكرد احسانم حرفي نميزد . سوگند سكوت و شكست و گفت :

- اگه جايي ميخواين برين مزاحمتون نميشيم شماها برين من و احسانم ديگه كم كم ميريم .

رادمهر حرفي نزد گفتم :

- نه بابا اين چه حرفيه . جاي خاصي نميخوايم بريم . دوست داشتم احسان بيشتر اونجا ميموند و تا ميتونستم نگاهش ميكردم . ولي هر بار كه سرم و بلند ميكردم با چشماي غضبناك رادمهر رو به رو ميشدم . يكم ديگه به حرفاي معمولي گذشت كه احسان از جاش بلند شد . هر چي تعارف كرديم كه بمونه قبول نكرد و آخر هم با سوگند رفتن . بعد از رفتن احسان و سوگند رادمهر هم از جاش بلند شد و گفت :

- حاضر شو من تو ماشين منتظرت ميمونم .

از مامان خداحافظي كرد و رفت . معلوم بود كه حسابي ناراحته . شونه هام و بالا انداختم و گفتم چه اهميتي داره هر چقدر دوست داره ناراحت باشه ! لباسام و پوشيدم و از در رفتم بيرون . توي ماشين نشسته بود و دستش و زير چونش زده بود . انگار توي افكار خودش غرق بود . سوار ماشين شدم . حتي صبر نكرد در و كامل ببندم سريع گاز داد و حركت كرد . معلوم بود عصبانيه . ولي از چي ؟ من كه كاري نكرده بودم . گفتم :

- خوبي ؟

- مگه مهمه ؟
- اين چه حرفيه . خوب حتما مهمه که پرسيدم .
- اين سوال و وقتي که اومدم تو خونتون بايد ميپرسيدي . نه الان . ولي انقدر سرت شلوغ بود که برات مهم نبود پيرسي .
- رادمهر معلومه چي داري ميگي ؟
- سکوت کرد و جوابم و نداد گفتم :
- خوب بگو از چي ناراحتي ؟
- نيشخندي زد و گفت :
- خوب نگاهت قفل شده بود روي پسر عموي عزيزت .
- فکر نميکردم انقدر رڼ در موردش حرف بزنه . حالا منم عصباني شده بودم گفتم :
- من نگاهم قفل شده بود روي پسر عموم ؟ خوبه هر بار سرم و بلند ميکردم همش اخماي تو هم تورو ميديدم .
- اگه بهت اخم نميکردم ديگه ميخواستي چيکار کني !
- از عصبانيت ميلرزيدم گفتم :
- من بهت اجازه نميدم در مورد اينجوري حرف بزني .
- ولي من به خودم اجازه ميدم هر جوري در موردت حرف بزنم .
- چه خوب که همين الان ذات واقعييت و نشونم دادی . خوب شد که باهات زير يه سقف نرفتم .

- هه . توبا من زیر یه سقف نرفتي تا خيلي راحت بتوني به احساساي عاشقونت برسي . تو خودخواه ترين آدمي هستي که تا حالا دیدم .
ماتم برده بود . انقدر عصباني بود که میترسیدم حرفي بزنم و من و بکشه .
انگار خشمي که از زمان عروسي تا الان توي خودش ريخته بود يهو سر باز کرده بود . ناباورانه داشتم نگاهش میکردم که ضربه اي روي فرمون زد و سکوت کرد . منم حرفي بهش نزدm ولي هنوز از حرفاش گیج بودم . انگار يه وزنه ي سنگين روي قفسه ي سينم انداخته بودن نمیتونستم نفس بکشم .
محکم خودم و به صندلي چسبونده بودم . باز دوباره انگار ديوونه شده بود پاش و تا آخر روي پدال گاز فشار میداد حتي حس و حال اینکه بهش بگم آرام بره هم نداشتم . چرا نمیفهمید که من ديگه آینده اي رو براي خودم و احسان نمیدیدم ؟ يعني حق نداشتم به مرور عشقم به احسان و از بين ببرم ؟ لعنتي . کاش هيچ وقت پاش و تو خونمون نميذاشت . کاش با حماقتم توي زندگيم نمي آوردمش . جلوي مطب دکتر ترمز بدی کرد که نزديک بود با سر برم توي شیشه ي جلو ولي دستم و به دستگیره ي در گرفتم و از پرت شدنم جلوگیری کردم . بدون هيچ حرفي از ماشين پياده شدم و قبل از اینکه در و ببندم گفتم :

- بهت اجازه نمیدم انقدر پشت سر هم در موردm اشتباه کنی . دوست ندارم ببینمت .

در و محکم به هم کوبیدم . حتي نگاهی هم بهم نکرد . سریع دوباره پاش و رو گاز گذاشت و از خدا خواسته از اونجا دور شد .

شکسته و در هم ریخته بودم . نمیدونستم باید چیکار کنم . از یه طرف عشق و احساسم به احسان بود که به این راحتی دست از سرم بر نمیداشت و با هر دیدار کوچیکی انگار دوباره به قلبم آتش میفتاد و از طرف دیگه هم رادمهر بود که نمیدونستم کجای زندگیم قرار داره . عاشقش نبودم ولی کنارش احساس ناراحتی هم نمیکردم . شاید باید جایگاه یه دوست و بهش میدادم . مُوژان احمق نشو اون شوهرته و هیچ وقت نمیتونه تو زندگیت برات یه دوست باشه . حالا بر فرض مثال که چند وقتی رو همینجوری با هم بودین بالاخره که باید جوابی میدادی و زندگیتون و از این بلا تکلیفی در می آوردی . " خدایا یعنی میتونم باهاش زیر یه سقف برم ؟ " سوالی بود که بارها و بارها از خودم میپرسیدم ولی همیشه تا میخواستم به جواب برسم تصویر احسان میومد جلوی چشمم و هر تصمیم گیری رو برام سخت میکرد . احسان کاش دوستم داشتی کاش بهم حرفی میزدی و از این برزخ بیرون میکشیدیم .

بعد از اینکه آمپولم و زدم دم در مطب در بست گرفتم و به سمت خونه اومدم . وقتی وارد خونه شدم مامان با دیدنم گفت :

- واپس رادمهر کو ؟

- رادمهر ؟

- آره دیگه دعوتش نکردی که شام بمونه پیشمون ؟ انقدر زحمت کشیده از کارش زده که تورو ببره آمپولت و بزنی .

- آها . چرا بهش گفتم ولی گفت جایی کار داره عذر خواهی کرد .

مامان ديگه چيزي نگفت . بابام توي پذيرايي نشسته بود بدون اينكه لباسام و تعويض کنم رفتم و روي مبل کنارش نشستم و سرم و روي شونه هاي محکمش گذاشتم . دلم يه پشتوانه ميخواست کسي که بتونم غمهام و روي شونه هاش بریزم . بابا دستش و دورم حلقه کرد و گفت :

- بهتري مُوژان خانوم ؟

- بد نيستم .

- پاشو لباسات و در بيار بابا .

- ميرم ولي حالا نه . فعلا ميخوام توي بغلتون باشم .

بابا لبخندي زد و من و بيشتر به خودش فشرد . چشمام و بستم حداقل براي چند دقيقه ميتونستم توي آغوشش آروم بگيرم . اجازه ي ورود به رادمهر و احسان و به افکارم ندادم . فقط و فقط به آرامشي فکر ميکردم که توي ۵ - ۶ ماه اخير نداشتم .

فرداي اون روز مطمئن بودم که از رادمهر خبري نميشه . همينطور هم بود حدوداي ساعت ۶ بود وقتي که از اومدن رادمهر نااميد شدم تصميم گرفتم خودم برم و آخرين آمپولم و بزنم . وقتي مامان من و حاضر و آماده ديد با تعجب گفت :

- مگه رادمهر نمياد دنبالت .

- نه امروز خودم ميرم .

مامان نگاهش رنگي از شك گرفت گفت :

- نكنه دعواتون شده ؟ چيزي شده ؟

- نه مامان واسه چي بايد چيزي شده باشه ؟ امروز کار داشت منم گفتم که خودم ميرم همين .

- پس حداقل صبر کن بابات بياد با اون برو .

- بابا که بياد خستست خودم برم راحت ترم . تازه حالمم بهتره ميخوام يکم پياده روي کنم .

- با اين حالت ؟ با تاكسي برو زود بيا . پياده روي نكنيا .

براي اينكه از نگراني در بياد چشمي گفتم و از در خونه بيرون زدم . چند دقيقه اي توي كوچه و ايسادم . برف ريزي در حال باريدن بود . دستام و به سمت آسمون گرفتم . چقدر بچه بودم از باريدن برف ذوق ميكردم ولي الان حتي برف هم نميتونست من و سر ذوق بياره . تا مطب راه زيادي نبود ميشد پياده رفت ولي حدوداي ۴۵ دقيقه راه بود . برام مهم نبود ميتونستم هر چقدر دلم ميخواه توي اين مدت فكر كنم و خودم و خسته كنم .

تقريباً سر كوچه رسيده بودم . هوا خيلي سرد بود ولي انگار دوست داشتم خودم و شكنجه بدم . به خاطر كارايي كه توي اين مدت كرده بودم . حقم بود كه انقدر سردم بشم . حقم بود اگه هر بلایي هم سرم ميومد . به رادمهر فكر كردم . چقدر خوب بود كه بازم حرفي بهم نميزد . چقدر صبور بود . واقعا ازش ممنون بودم . حتي ۱ بار هم جلوي مامان يا سيما جون نخواست تقصيرارو گردن من بندازه . هميشه قبول ميكرد كه مشكلاتمون دو طرفست

احسان احسان احسان . کاش هیچ وقت نمیومدی تو زندگیم . کاش انقدر رابطمون خونی و نزدیک نبود با هم .

با صدای رادمهر یهو به خودم اومدم اول فکر کردم دارم خواب میبینم ولی بعد که صورتش و جلوی روم دیدم فهمیدم که واقعیه . انگار شوکه شده بودم این اینجا چیکار میکرد ؟ اخماش در هم بود گفت :

- صدهارو نمیشنوی ؟ ۱ ساعته دارم بوق میزنم برات .

نگاهی به صورتم کرد و گفت :

- دختر تو خل شدی ؟ بعد از اون مریضی و اون همه تب و آمپول توی این هوا داری پیاده روی میکنی ؟ صورتش و بین قرمز شده از سرما . بیا بریم تو ماشین . زود باش .

خودش جلوتر رفت ولی وقتی دید من تکونی نمیخورم و توی سکوت فقط تماشا میکنم دوباره به طرفم برگشت و گفت :

- مُوژان خوبی ؟ چرا هیچی نمیگی ؟

انگار تازه به خودم اومدم . چقدر مهربون بود با حرفای دیروزم باز امروز اومده بود دنبال و اینجوری برام دل میسوزوند . نمیدونم چی شد که یهو دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینهش گذاشتم . دلم میخواست ازش تشکر کنم که انقدر خوب بود . انگار از این حرکت شوکه شده بود چون حرفی نزد . حتی حرکتی هم نکرد . چند ثانیه توی همون حالت بودم بعد یهو متوجه حرکت توی خیابون شدم سریع خودم و ازش جدا کردم و به سمت ماشینش دویدم . حتی نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم

. اي خدا چرا انقدر من کارام از روي بي فکري بود؟! انگار هر چيزي که به ذهنم ميرسيد همون دقيقه بايد اجراش ميکردم . نگاهي به اطراف انداختم به خاطر برف پياده رو ها تقريبا خالي از عابر بود . نفس عميقي کشيدم باز خوبه کسي من و ندید توي اون حالت .

۲ دقيقه بعد رادمهر سوار ماشين شد . مثل همیشه جدي بود و مسلط به رفتارش . انگار نه انگار که همين ۲ دقيقه پيش يهو بغلش کرده بودم . گفت :

- مگه نگفته بودم که خودم ميام ميرمت آمپول بزني ؟ چرا خودت اومدي ؟

-زنگ نزدي منم گفتم شايد نميخواي بياي

چند ثانيه اي سکوت کرد و بعد خيلي آروم گفت :

- من اگه قولتي بدم يا کاري رو قبول کنم تا آخرش انجامش ميدم .

حال خوبم و يهو خراب کرده بود ميخواست بگه که يعني به خاطر تو نيومدم چون قبول کرده بودم مجبور شدم !

سرخورده حرفي نزد . اونم چيزي نگفت . حتي اشاره اي هم به حرکت چند دقيقه پيشم نکرد . چقدر مغرور بود ! پشيمون شدم از کاري که کرده بودم حالا حتما ميگفت عجب دختره ! چه فکرايي که در مورد من نمیکرد . با اين فکر اخمام و توهم کردم . بر خلاف ديشب که خيلي تند ميرفت امشب خيلي آروم ميرفت انگار هيچ عجله اي براي رسيدن نداره . جلوي در مطب مثل همیشه نگه داشت و من پياده شدم .

خیلی زود آمپولم وزدم و دوباره سوار ماشینش شدم . هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد . انگار جفتمون خسته بودیم از حرف زدن . جلوی در خونه پیاده شدم میخواستم خدا حافظی کنم که دیدم ماشینش و پارک کرد و پیاده شد با تعجب گفتم :

- مگه نمیری ؟

- دلت میخواد برم ؟

- نه نه منظورم این نبود .

- موقعی که اومدم دنبالت و خونه نبودی مامانت دعوت کرد گفت شام بیام خونتون ولی اگه تو ناراحتی من نمیام . میخوای برم ؟

- من همچین حرفی نزدم بیا تو .

در و باز کردم و با هم رفتم داخل . بابا با رادمهر گرم گرفت و خیلی زود سر صحبت بینشون باز شد من به اتاقم رفتم تا لباس مناسبی بپوشم .

شلوار برمودای تنگ آبی رنگی رو با یه تاپ سرمه ای بافت پوشیدم که فقط یه بند داشت که اونم دور گردنم بسته میشد . تقریباً میشد گفت که تاپه

زیادی باز بود ولی نمیدونم چرا انگار دلم میخواست راحت تر لباس بپوشم . موهای فرم و هم روی شونه هام ریختم و از اتاق اومدم بیرون . رادمهر با

دیدنم جوری شد که گفتم صد در صد سگته کرد ! ولی مثل همیشه سریع به خودش اومد و نگاهش و ازم گرفت . ولی حس میکردم که گاه و بیگاه

نگاهش روی من میمونه . ولی به روی خودم نیاوردم . به مامان کمک کردم و میز شام و چیدم . سر میز شام صندلی کنار رادمهر و انتخاب کردم و

نشستم ولي رادمهر مثل همیشه نبود سعي ميکرد نگاهش و ازم بدزده و مثل همیشه دیسهای غذا رو جلوم نميگرفت . بعد از اینکه شام خورده شد رادمهر زياد نمودن خيلي سريع خداحافظي کرد که بره شال بافت بلندم و روي شونه هام انداختم و براي بدرقش تا دم در رفتم . به در تکیه زده بودم و نگاهش ميکردم گفت :

- برو تو سرده سرما ميخوري دوباره .

اشاره اي به شال بافتم کردم و گفتم :

- اين گرمه سرما نميخورم .

نگاهش و چند لحظه اي بهم دوخت و گفت :

- چرا امروز بغلم كردي ؟

دستپاچه شدم . فکر نميکردم الان در موردش حرفي بزني سعي کردم حرفي بزني ولي انگار صدام در نمي اومد . سرم و پايين انداختم و چيزي نگفتم دوباره با لحن شیطنت آميزي گفت :

- نكنه از ديشب تا حالا دلت برام تنگ شده بود ؟

دوباره مُوژان سرکش خودش و نشون داد گفتم :

- فكر كن من دلم واسه تو تنگ شه ! ۱% هم احتمالش نيست .

بر خلاف تصورم خنديد و گفت :

- معلوم بود . جوري بغلم کرده بودي که استخونام داشت ميشکست . گفتم

چند كيلويي ؟

عصباني شدم دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم :

- رادمهر برو تا یه بلایی سرت نیاوردم .

- وای وای ترسیدم . میدونی که منم خوب بلدم تلافی کنم .

همونجوری که میخندید به سمت ماشینش رفت و دستی برام تکون داد .
لبخندی روی لبم نشست . خوشحال بودم که به خاطر دیروز ازم ناراحت نیست .

برگشتم داخل خونه و یه راست به اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . چرا وقتی رادمهر پیشم بود حس خوبی داشتم ؟

فصل هجدهم

۱ هفته ای از اون شب میگذشت . توی این مدت تنها ۱ بار رادمهر و دیده بودم . اونم وقتی بود که مامان برای شام از رادمهر و مامان و باباش دعوت کرده بود که شام خونه ی ما باشن . اخلاق رادمهر عادی تر از اون چیزی بود که بشه گفت بغل کردنم یا رفت و آمدایی که توی این مدت داشتیم تونسته باشه تاثیری روش بذاره و دلش و یکم نرم کنه . هنوزم همونجوری جدی بود و برای برقرار کردن ارتباط با من هیچ تلاشی نمیکرد . البته منم تلاشی نمیکردم . دوست داشتم رابطمون توی این سکوتی که بود میموند . حداقل بهتر از این بود که بشینم و همه ی احساسات و رفتارام و براش توضیح بدم . برای بار هزارم خدارو شکر میکردم که در مورد احساساتم کنجکاوی نمیکرد . البته از یه طرفم بهش شک کرده بودم چرا انقدر از کنار همچین چیزی ساده میگذشت ؟ غلط نکنم یه ریگی تو کفشش بود .

این روزا جاهایی که احسان بود سعی میکردم نرم . وقتی اون من و نمیخواست این عشق من به چه دردی میخورد ؟ یه عشق یه طرفه که فقط از تو خودم و میخورد و نابود میکرد . دوست داشتم با ندیدنش فراموشش کنم . البته تا حدودی موفق هم شده بودم . ولی بازم یادش اذیتم میکرد . نمیخواستم به خاطر زندگی خودم و رادمهر ، احسان و فراموش کنم . چون هنوزم شك داشتم که بتونم با رادمهر برم زیر یه سقف و زندگی کنم . دوست داشتم احسان و فراموش کنم تا بتونم بدون اینکه عاشق باشم به اطرافم نگاه کنم . این عشق برام جز عذاب و کارای احمقانه سود دیگه ای نداشت .

سوگند و سارا با زن عمو عصر بود که به خونمون اومدن . وقتی همه به پذیرایی رفتیم چهره ی ناراحت زن عمو رو دیدم پرسیدم :

- زن عمو چیزی شده ؟ ناراحت به نظر میاین .

انگار منتظر همین سوال بود یهو زد زیر گریه و گفت :

- دست رو دلم نذار مُوژان .

مامان گفت :

- چي شده سروناز ؟

زن عمو که گریه امانش و بریده بود نتونست چیزی بگه سوگند گفت :

- دیروز زن دایم از یزد زنگ زد گفت که دایم حالش خوب نیست زیاد .

حالا مامان منم از دیروز تا حالا همینجوری مدام گریه میکنه . ما گفتیم بیایمش بیرون بلکه یکم آروم بشه و کمتر فکر و خیال کنه .

مامان ناراحت گفت :

- حالا مريضيشون چيه ؟

- سرطان ريه .

وقتي سوگند اين و گفت گريه هاي زن عمو بيستر شد . مامان رفت و كنارش نشست سرش و تو آغوشش گرفت و گفت :

- انقدر خودت و ناراحت نكن . با ناراحتي تو كه برادرت خوب نميشه آخه . سوگند جان چند وقته اينجوريه ؟

- راستش زن دايم ميگفت ۱ هفته اي ميشه كه فهميدن . راستش انگار سرطانش خيلي پيش رفته .

مامان براي سلامتيش دعا كرد زن عمو يكم آروم تر شد و گفت :

- به مهرداد گفتم كه همين فردا ميخوام برم يزد بينمش . ۱ هفته برم پيشش باشم بيا .

مامان گفت :

- همون داداشت كه قد بلندي داشت ؟

زن عمو گريش بيستر شد و سرش و به نشونه ي تايد تكون داد . مامان يكم فكر كرد و گفت :

- اسمش چي بود ؟

سوگند گفت :

- سهراب بود زن عمو

- آها آره . جوونم هست كه .

زن عمو ميون حق حق گفت :

- خوب منم از همین ناراحتم .

- غصه نخور ایشالله همه چي درست میشه و برادرت خوب میشه .

مهمونا دو ساعتی نشستن ولي هر چي مامان اصرار کرد شام بمونن قبول نکردن و زن عمو بستن ساك ها و چمدوناشون و بهانه کرد و رفت . مامان تا موقعي كه بابا بياد همش دماغ بود و آه میکشيد وقتي بابا اومد نگاهی به چهره ي افسرده ي مامان انداخت و گفت :

- مونس خانوم چرا دلگیری ؟ چیزی شده ؟

مامان دوباره یکی از اون آه هاي جانسوزش و کشید و گفت :

- شنیدی برادر سروناز سرطان گرفته ؟

بابا سري تگون داد و گفت :

- آره امروز مهرداد بهم زنگ زد براي خدا حافظي گفتم کجا میخواین برین جریان و برام تعریف کرد . بیچاره خیلی جوونه .

- آره . دلم میخواست به خاطر سرونازم که شده منم برم عیادتش . بالاخره سروناز برام این همه مدت خواهري کرده و جاي مهوش و برام گرفته . بابا کمی فکر کرد و گفت :

- میخوای به مهرداد زنگ بزنی بگم فردا ما هم باهاشون بریم ؟ فوقش ۳ -

۴ روز میمونیم بر میگرددیم . نظرت چیه ؟
مامان گفت :

- من که بدم نیما تو کاری نداری ؟

انگار هیچ کدومشون من و اونجا نمیدیدن یهو گفتم :

- ببخشیدا منم اینجام یکی نظر من و هم پرسه .
- نگاهشون به سمت من برگشت گفتم :
- من هیچ جا نمیام حوصله ی مسافرت و ندارم .
- مامان گفت :
- همیشه که ما بریم تورو بذاریم اینجا . تنهایی میخوای چیکار کنی آخه ؟
- سوگند و سارا هم که هستن اونجا .
- مامان جان من دیگه ۲۴ سالمه ها ! میتونم از خودم مراقبت کنم . شما
- نگران نباشین و با خیال راحت برین .
- مامان دودل نگاهی به من کرد و بعد رو به بابا گفت :
- مهران من نمیام . ول کن یه موقعی میریم که مژانم بخواد بیاد .
- قبل از اینکه بابا حرفی بزنه گفتم :
- شماها چیکار به من دارین ؟ زن و شوهرین پاشین با هم برین . منم
- هیچیم همیشه تا شماها برگردین قول میدم .
- بابا مثل همیشه خونسرد گفت :
- مژان راست میگه مونس جان . اولاً که بچه نیست دوما که رادمهر هست
- اگه اتفاقی افتاد یا ترسید میتونه بگه رادمهر بیاد پیشش .
- با همه ی حرفای بابا موافق بودم به جز تیکه ی آخرش من سرم میرفت به
- رادمهر رو نمینداختم که بیاد پیشم ! ولی برای اینکه مامان و نگران نکنم
- حرف بابا رو تایید کردم . مامان که انگار با شنیدن اسم رادمهر یکم آروم تر
- شده بود گفت :

- خیلی خوب . یادت نره به رادمهر بگیا .

سعی کردم با حرفام خیالشو راحت کنم . اتفاقا عجیب به تنهایی احتیاج داشتم . و این بهترین فرصت بود که بتونم از این تنهایی استفاده کنم .

بابا با اعمو تماس گرفت و برنامه ی مسافرت و اوکی کرد . همون شب با جفتشون خداحافظی کردم و رفتم خوابیدم .

صبح ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم وقتی نگاه به ساعت انداختم جا خوردم و سریع از تختم بیرون اومدم پیش خودم گفتم چطور مامان تا حالا بیدارم نکرده . از اتاق بیرون رفتم و مامان و صدا کردم ولی کسی جواب نداد . یکم فکر کردم و تازه یادم اومد که مامان اینا امروز صبح زود رفتن یزد .

با آرامش خاطر روی مبل لم دادم و چشمام و روی هم گذاشتم . داشتم فکر میکردم کاش سوگند تهران بود . همیشه پایه ی خوش گذرونیم سوگند بود . اول از همه باید یه فکری به حال شکم گرسنم میکردم . سر یخچال رفتم و غذایی که از دیشب مونده بود و همراه با فیلمی که به تازگی سوگند بهم داده بود و حوصله ی دیدنش و نداشتم خوردمش . یکم تلویزیون دیدم ولی دریغ از برنامه ای که من و به خودش جذب کنه مامان باهام تماس گرفت و خبر رسیدنشون و داد . پیش خودم گفتم " بیا این همه تنهایی تنهایی میکردی حالا میخوای توی این تنهاییت چیکار کنی مثلا ؟ "

تلفن زنگ خورد سلانه سلانه به سمتش رفتم و جواب دادم :

- بفرمایید ؟

صدای سیما جون توی گوشی پیچید :

- سلام عزیزم خوبی ؟
- سلام مامان خوبم شما خوبین ؟
- مرسی عزیزم . جای مامان و بابا خالی نباشه .
- این دیگه از کجا فهمیده بود ؟ گفتم :
- ممنون مامان . بابا خوبین ؟
- سیاهوشم خوبه دخترم . مامانت اینا نیستن تنها نشینی تو خونه ها . بیا پیش ما گلم .
- چشم حتما بهتون سر میزنم .
- به رادمهرم سفارش کردم که این مدت این ور بیارت و لی خودت باز بهش یادآوری کن عزیزم .
- یعنی رادمهرم میدونست ؟ این چه تنهایی شدا !
- چشم مامان حتما میام .
- قربونت عزیزم زیاد وقت و نمیگیرم . میب*و* سمت خداحافظ .
- خداحافظ مامان .
- گوشی رو قطع کردم و همونجا نشستم . نگاهی به ساعت کردم ۷ شب بود .
- رادمهر میدونست من تنهام و یه زنگ بهم نزد ؟ " خوبه حالا خودت گفتی دلت میخواد تنها باشی چه انتظاراتی داری !"
- از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تصمیم گرفتم خودم و تحویل بگیرم و یه غذای خوشمزه درست کنم . کتاب آشپزی مامان و از توی کتابخونه برداشتم و ورق زدم . با حوصله مواد اولیه هاش و میخوندم و نگاه

به عکساي خوش آب و رنگش ميکردم . اولين بارم بود که ميخواستم آشپزي کنم . البته آشپزي که تا حالا کرده بودم ولي فقط در حضور مامان و با نظارت م*س*تقيمش ! هميشه تا نگاهش و يه سمت ديگه ميچرخوند من يه دست گلي به آب ميدادم البته دست خودم نبود علاقه اي به آشپزي نداشتم فقط چند تايي غذا ياد گرفته بودم براي روز مبادا و فقط براي اينکه از گشنگي نميرم !

بالاخره يه غذا چشمم و گرفت لازانيا . عاشق لازانياهاي مامان بودم . مواد اوليش رو هم داشتيم همه رو در آوردم و مشغول شدم . با جديت داشتم آشپزي ميکردم مواد داخل لازانيا رو آماده کردم يکم چشيدم خوب شده بود . حالا نوبت ورقاي لازانيا بود همش و توي آب جوش ريختم و منتظر شدم نيم پز شه . طبق همون چيزي که توي کتاب نوشته بود البته من منظورش از نيم پز نفهميده بودم ولي خوب سعي کردم نذارم له شه !

يکي زنگ خنمون وزد نميدونستم چيکار کنم لازانياها روي گاز مشغول قل خوردن بودن ميترسيدم خراب بشن ولي چاره اي نبود به سمت آيفون رفتم تصوير رادمهر و ديدم شوکه شدم اين اينجا چيکار ميکرد ؟ مامان اينها هم که نبودن . با دستپاچگي در و باز کردم . نگاهی به لباسا و سر و وضع خودم کردم . تاپ و شلوار سفيد رنگي تنم بود . خدا رو شکر که از مواد لازانيا چيزي روي خودم نريخته بودم . جلوي آينه ي دم در و ايسادم و دستي توي موهام کشيدم و مرتبشون کردم . دوست نداشتم در مقابلش ايرادي داشته باشم . جلوي در رسيد :

- سلام .

- سلام چطوري ؟

- ممنون تو خوبي ؟

- مرسي . از اين طرفا .

نگاهي كرد و گفت :

- ميخواي برم ؟

- نه نه بيا تو .

ديدم هنوز واپساده اشاره اي به دستم كرد كه روي چارچوب در گذاشته بودم

. از بي حواسي خودم خجالت كشيدم دستم و برداشتم و داخل دعوتش

كردم . همينجوري مات و متحير داشتم نگاهش ميكردم . گفت :

- بوي غذا مياد شام درست كردي ؟

انگار تازه ياد ورقاي لازانيا افتادم . همونجوري كه به سمت آشپزخانه

ميدويدم گفتم :

- آخ لازانياها .

صداي رادمهر و شنيدم :

- چي شد ؟

خودم و سريع به گاز رسوندم و شعله ي لازانيا رو سريع بستم . نگاهي به

داخل قابلمه انداختم همشون وا رفته بودن . داشت اشكم در ميومد انقدر

زحمت كشيده بودم براشون . همونجوري اونجا واپساده بودم و زل زده بودم

به قابلمه صداي رادمهر و از پشت سرم شنيدم :

- چي شده ؟

نگاه محزونې بهش انداختم و گفتم :

- همه ي لازانياهام و رفت .

رادمهر که انگار از لب و لوجه ي آویزون من خندش گرفته بود یکم اومد

جلوتر و نگاهي به محتویات درون قابلمه انداخت و گفت :

- اشکال نداره خوب کاریه که شده بچینش تو ظرف بذارش تو فر .

- تو کتاب گفته نیم پز نگفته له !

رادمهر دوباره خندش و خورد و با نگاهي شیطون رو به من گفت :

- اولین بارته آشپزي میکني ؟

- نخیر .

خندید و گفت :

- کاملاً مشخصه .

کمکم کرد همون لازانيا هاي له و با هم توي ظرف چیدیم و پنیر پیتزا و

موادش رو هم لابه لاش ریختیم . انقدر غرق کار بودم که اصلاً حضور

رادمهر معذبم نمیکرد . بالاخره با همکاری هم کار و تموم کردیم و ظرف و

توي فر قرار دادیم . با خوشحالي دستم و بالا آوردم و رادمهر هم با دستش به

کف دست من زد . بهش گفتم :

- شام خوردي ؟

- نه از مطب یه راست اومدم اینجا .

گفتم :

- پس برو تو پذیرایی بشین برات چای بیارم الانا دیگه لازانیامون هم آماده میشه .

- باشه ممنون .

رادمهر رفت و من دو تا فنجان چای ریختم و پیشش برگشتم خیلی خودمونی روی مبل نشسته بود و داشت با ریموت کانالارو عوض میکرد . چای و جلوش گذاشتم تشکری کرد و دوباره نگاهش و به تلویزیون دوخت توی همون حالت گفت :

- مامان اینا کی میان ؟

- ۴ - ۵ روز دیگه . تو از کجا فهمیدی ؟

- مامانت زنگ زد گفت هوای تورو داشته باشم تو این مدت تنهایی .

کاش به مامان میگفتم به کسی نگه که اتهام سکوت کردم و چیزی نگفتم .

توی سکوت چایامون و خوردیم . به آشپزخونه برگشتم تا به لازانیا سر بزنم . حاضر بود . میز شام و چیدم و رادمهر و صدا زدم . نگاهی به لازانیا که شل و وارفته شده بود انداخت و خندید . برای جفتمون غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم . با اینکه ورقه های لازانیاش زیادی پخته بود ولی خوشمزه شده بود . حداقل شکم و که سیر میکرد . رادمهر گفت :

- خوب شد مجبور نیستم هر روز دستپخت و بخورم .

اخمی کردم و گفتم :

- از خداتم باشه لازانیا به این خوشمزگی پختم .

چنگالش و توی لازانیا زد و همش خورد شد خندید و گفت :

- بله بله خیلی خوشمزه است !
- باشه هي مسخره كن . دوست دارم ببينم تو چجوري آشپزي ميكني .
- آشپزي من حرف نداره .
- حتما هر كي خورده مرده ؟!
- مرسي واقعا يه ساعت داشتم دنبال يه تعريف مناسب واسه آشپزيت ميگشتم . خیلی كمك كردي ممنون .
- اصلا اگه انقدر بده نخور .
- خستگي و گشنگيه ديگه الان آجرم جلوم ميذاشتي ميخوردم .
- پس شبا كه از مطب مياي چيكار ميكني ؟
- شونه هاش و با بي تفاوتي بالا انداخت و همينجوري كه نگاهش به بشقابش بود گفت :
- بعضي شبا غذا از بيرون ميگيرم بعضي شبا هم يه چيز ساده ميخورم و ميخوابم .
- خوب چرا برنميگردي خونتون ؟ اونجوري ميتوني غذاهاي گرم خونگي بخوري . تازه مامان و بابا هم پيشتن تنها نيستي .
- ديوونه شدي ؟ دوباره برگردم ؟ ميدوني چند وقته آرزوي همچين زندگي و داشتم ؟
- يعني احساس تنهائي نميكني ؟
- با بي تفاوتي شونش و بالا انداخت دوباره گفتم :

- يعني وقتي از بيرون ميائي دوست نداري كسي باشه كه بيداد استقبالت و باهات حرف بزنه ؟

- بدم نمياد يكي استقبالم بيداد ولي خوب اگرم نباشه مشكلي نيست . من راحتم .

- تو واقعا انگار از يخ ساخته شدي .

- ممنون از تعريف

- تعريف نبود . اتفاقا به نظرم خيلي بده . يعني تو هيچ احساساتي نداري ؟

چند ثانيه توي چشمم زل زد و گفت :

- آدم آهني كه نيستم .

بشقاب خالي غذاش و پس زد و گفت :

- ممنون با اينكه ريخت و قيافه نداشت ولي خوشمزه بود .

بشقابش و برداشت و به آشپزخونه برد . منم غدام و تموم كردم و با كمك هم

ميز و جمع كرديم . داشتم ظرفارو ميشستم كه صداش و از پشت سرم

شنيدم :

- مُوژان چه لباسايي ميخواي با خودت برداري ؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم :

- لباس ؟ براي چي ؟

- گفتم كه مامانت سفارشت و كرده اين ۴ روز و خونه ي من بمون .

خيلي جدي گفتم :

- ممنون ولي خودم ميتونم از خودم مراقبت كنم . تو ميتوني با خيال راحت بري .

- موزان من اگه پام و از در اين خونه بيرون بذارم اگه نصف شب از ترس بهم زنگ بزني هم نيام نجاتت بدم .

از اين حرفش يكم ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم و گفتم :

- همچين ميگه ترس انگار قراره چه اتفاقي بيفته .

سرم و دوباره برگردوندم و مشغول شستن شدم صداش هي نزديك تر ميشد گفت :

- مثلاً شايد دزد بياد بعد به اين فكر كن كه تك و تنها توي اين خونه ي بزرگ باشي . تازه اگر من بيام كمكت تا برسم دزده تورو كشته و رفته .

چقدر بدجنس بود حالا كه شب شده بود داشت اين حرفاي وحشت ناك و ميزد كه من و بترسونه . گفتم :

- لوس نشو رادمهر ميترسم .

دوباره با بي تفاوتي گفت :

- ميل خودته هر جا دوست داري بمون من حقيقت و بهت گفتم . از آشپزخونه داشت ميرفت بيرون با ترس گفتم :

- داري ميری ؟

انگار فهميد كه نقشش گرفته و من و حسابي ترسونده گفتم :

- نه حالا هستم به كارت برس .

خیالم راحت شد بقیه ی ظرفهارو هم شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم .

هر چی دنبالش گشتم نبود آخر گفتم :

- رادمهر کجایی ؟

- اینجا توی اتاق .

اونجا چیکار میکرد ؟ دیگه حسابی باهامون خونه یکی شده بود ! به اتاقم

رفتم مشغول دیدن قاب عکسایی بود که به دیوار زده بودم . کنارش رفتم و

خودمم به عکسا نگاه کردم از بچگیام عکس داشتم تا همین پارسال .

نگاهی به صورتش انداختم لبخند کم رنگی روی لباش نشسته بود نگاهش

و از عکسا گرفت و به من دوخت . گفت :

- حاضر نمیشی بریم ؟

- گفتم که نیام .

- موزان حوصله ندارم هر شب با استرس بخوابم . همش ۴ روزه !

من منی کردم و گفتم :

- خوب تو بمون اینجا .

نگاه خونسردی بهم کرد و گفت :

- من خونه ی خودم راحتم .

- خوب منم تو خونه ی خودم راحتم

پوزخندی زد و گفت :

- خوب منم دارم میبرمت خونت !

نگاهش کردم و حرفی نزدم این بار کلافه و عصبی گفت :

- ترس توي اين ۴ روز نميخورمت . پيش من در اماري !
از اينكه فكرم و خونده بود خجالت كشيدم . خوب حق داشتم از كجا معلوم
به سرش نزنه و كار احمقانه اي انجام نده ؟ البته از رادمهر بعيد بود ولي
خوب اونم مرد بود ! ديگه اسلامم كه دست و پاش و نبسته بود تا با خيال
راحت قبول كنم و برم پيشش ! زن قانونيش بودم و ميتونست بدون هيچ
عذاب وجداني هر كار دوست داره بكنه . اين مامانم عجب آشي واسم
پخته بودا ! حالا چي ميشد به اين نميگفتي ؟

سعي كردم به روي خودم نيارم گفتم :

- من از چيزي ترسيدم . فقط توي خونه ي خودم راحت ترم .

از در اتاق داشت ميرفت بيرون گفت :

- ميل خودته من همه حرفارو بهت زدم . الانم ميرم . حوصله ندارم وايسم
با تو كل كل كنم .

از فكر اينكه تنها بشم بهو ترسيدم مخصوصا با حرفايي كه رادمهر بهم زده
بود . تا حالا شبا تنها نمونده بودم خونه . هميشه مامان و بابا بودن مخصوصا
شبا ! نفسم و پر صدا بيرون دادم و پيشش رفتم داشت كت اسپرتش و تنش
ميكرد كه بره گفتم :

- صبر كن وسايلم و جمع كنم الان ميام .

بدون اينكه صورتش تغيير ي بكنه گفت :

- تو ماشين منتظرت ميمونم . همه ي درارو قفل كن .

از در بیرون رفت . سریع به سمت اتاقم رفتم و چمدون کوچیکی رو در آوردم . سعی کردم از بین لباسام پوشیده ترینش و انتخاب کنم . انگار میترسیدم که رادمهر وسوسه بشه و کاری بکنه که بعدا جفتمون پشیمون شیم . البته از رادمهر بعید بود . انقدر سرد و بی تفاوت بود نسبت به من که اصلا امکان نداشت علاقه ای بهم داشته باشه . آهی کشیدم و دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم با خودم گفتم " خوب سرد باشه که واسه تو بهتره دیگه واسه چي آه میکشي ؟ کرم از خود درخته پس ! بیشتر از رادمهر باید مواظب خودت باشي که دست گل به آب ندي ! والا ! اون از بغل کردند اونم از حساداتاي الکیت ! "

افکارم و پس زدم . همیشه توي خونه عادت داشتم لباساي راحت و باز میپوشیدم . کلا برام مهم نبود که زم*س*تونه یا تابستون با لباس زیاد خوابم نمیرد ولي مجبور بودم لباساي بلند بردارم ولي براي اطمینان تاپ و شلوارك قرمز رنگي رو هم با خودم برداشتم . وقتي چمدونم و بستم نگاهی به خونه کردم همه ي چراغارو خاموش کرده بودم . در رو هم قفل کردم و از خونه رفتم بیرون . رادمهر توي ماشین منتظرم نشسته بود چمدون و روي صندلي عقب گذاشتم و خودم کنار رادمهر جا گرفتم .

بدون هیچ حرفي مسیر خونه رو طی کردیم . به خونه رسیدیم . جالب بود که اصلا احساس غربت نمیکردم و یه حس خوبی داشتم از اینکه اونجام . بلا تکلیف وسط خونه وایساده بودم که رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت :
- میتوني توي اتاق اصلي بخوابي . من توي اين يکي اتاق میخوابم .

- چرا ؟

- چي چرا ؟ خوب چون از اولم اونجا ميخواييدم . من خستم شب بخير .
برام جاي تعجب داشت ! يعني اين همه مدت از اتاق خوابمون استفاده
نكرده بود ؟ براي چي ؟ هر كسي آرزوش بود توي همچين اتاق رويايي
بخواه . بي ذوق !

با هيچان به سمت اتاق رفتم چمدونم و روي تخت باز كردم و لباس بلندي
پوشيدم . زير پتو خزيدم و چشمام و بستم . ولي غير ممكن بود با اون لباس
خوابم بيره . دوباره از جام بلند شدم سركي بيرون كشيدم خبري از رادمهر
نبود . سريع لباسم و با همون تاپ و شلوارك قرمز عوض كردم و دوباره به
تخت برگشتم . مطمئنا هيچ موقع بدون در زدن وارد نميشد پس لزومي
نداشت موقع خواب مراعات كنم .

راحت خوابم برد حداقل ميدونستم كه توي چند قدميم رادمهر خوابيده و
هواسبش به من هست .

صبح با صداي زنگ گوشيم از خواب پريدم . مامان بود كه طبق معمول
هميشه نگران بود با شنيدن صداي خواب آلودم گفت :

- وا خوابي هنوز مُوژان ؟ نگاه به ساعت كردي ؟

- نه مگه ساعت چنده ؟

- ۱۲ . پاشو برويه چيزي بخور دختر ضعف ميكني . نيام تهران ببينم پاي
چشات سياه شده از بس به خودت گرسنگي دادی .

خندم گرفت گفتم :

- نه مادر من . غذا هم میخورم چشم .

- دیشب که نترسیدی مادر ؟ خوب خوابیدی ؟

تازه یادم افتاد که مامان هنوز نمیدونه من خونه ی رادمهرم . دوست نداشتم از حضورم توی خونه ی رادمهر برداشت بدی بکنه . ولی بالاخره نمیشد پنهان کرد و باید بهش میگفتم :

- دیشب رادمهر اومد دنبالم من و آورد خونه ی خودش .

مامان که انگار فکر میکرد اشتباه شنیده شوکه شد ولی بعد خیلی استقبال کرد و گفت :

- خدا خیرش بده . بهتر مادر میخواستی بمونی تنها تو خونه که چی بشه ؟
الانم رادمهر خونست ؟

- نمیدونم تازه با زنگ شما بیدار شدم .

- عجب دختر تبلی بار آوردما پاشویه آبی به دست و صورتت بز . مُوژان
من باید برم دوباره بهت زنگ میزنم نینم دوباره بگیری بخوابی ها .
مامان و از بیداری کاملم مطمئن کردم و گوشی رو قطع کردم . لباسام و
عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . سرکی توی اتاق رادمهر کشیدم تختش
مرتب بود و خبری ازش نبود .

با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه ی مفصلی خوردم . روی
مبل لم دادم و کتابی رو که با خودم آورده بودم و خوندم . تلفن خوش زنگ
خورد نمیدونستم باید جواب بدم یا نه . صدای زنگ تلفن بدجوری روی
اعصابم بود . دل به دریا زدم و به سمت تلفن رفتم :

- بله ؟

چند لحظه ای سکوت بود دوباره گفتم :

- الو ؟

- سلام .

جلوی دهنم و گرفتم که جیغ نزّم . احسان بود . عجب گندی بالا آوردی
مُوثان حالا میمردی تلفن و جواب نمیدادی ؟ با کمی مکث جواب سلامش
و دادم . گفت :

- خونه ی رادمهری یا من اشتباه شماره رو گرفتم ؟

از توی لحنش هیچی معلوم نبود . نمیفهمیدم ناراحته یا خوشحاله یا متعجبه
. فقط سردی و جدیت و از توی صدایش حس میکردم . گفتم :

- نه درست گرفتی من خونه ی رادمهرم .

- روابط حسنه شد ؟ دیگه جشن نمیگیری ؟

لحنش نیش دار بود . اینجور حرف زدن از احسان بعید بود . این چه رفتاری
بود ؟ به هر کسی هم که باید جواب پس میدادم مطمئن بودم که اون شخص
هیچ وقت نمیتونه احسان باشه چون خودشم یه پای این قضیه بود . یه
جورایی مقصر بود توی به هم خوردن عروسی من . با حرص گفتم :

- ای بد نیست روابطمون بالاخره باید به هر چیزی زمان داد .

برای اولین بار بود که میخواستم حرص احسان و در بیارم . لحن نیش دارش
بدجوری حرصم و در آورده بود . پوزخندی زد و گفت :

- خیلی خوبه . من فکر کردم رادمهر امروز خونست ولی مهم نیست شماره
ی گوشیش و میگیرم . خداحافظ .

خداحافظی کردم ازش و همونجا روی مبل ولو شدم . این دیگه چه مرگش
بود ؟ این روزا هر کی به من میرسید جنی بود ! نه به رادمهر که خوش اخلاق
و مهربون شده بود نه به احسان که نیش دار حرف میزد و تیکه مینداخت .

ولی چرا باید فکر کنه امروز رادمهر خونست ؟ اصلا امروز چند شنبست ؟
یکم فکر کردم و یادم افتاد که امروز پنجشنبهست و رادمهر مطب نمیرفت .
پس از صبح تا حالا کجاست ؟ اول خواستم بیخیال از کنار این فکر رد بشم
ولی هر کاری کردم نشد انگاره یه خوره به جونم افتاده بود . میتونستم به
بهبونه ی اینکه احسان کارش داشته بهش زنگ بزنم . سریع تلفن و برداشتم
و شماره ی موبایلش و گرفتم بعد از ۳ تا بوق صداش و که رنگی از خنده
توش معلوم بود و شنیدم :

- بله ؟

با کنجکاوی و شک گفتم :

- سلام . خوبی ؟

- سلام ممنون تو خوبی ؟

لحنش دوباره جدی شده بود تشکر کردم دوباره گفت :

- کاری داشتی ؟

منظورش این بود که سریع حرفت و بزن و قطع کن . با دلخوری گفتم :

- آكه كار نداشتم كه زنگ نميزدم . احسان الان زنگ زد خونه كارت داشت
فكر كنم .

كمي مكث كرد و گفت :

- باشه بهش زنگ ميزنم . ديگه كاري نداري ؟

- بدون توجه به حرفش كه سعي داشت دست به سرم كنه گفتم :

- مطب نميستي ؟

خييلي جدي گفت :

- نه با دوستانم ناهار اوادم بيرون . خونه ميپيمنت فعلا .

قبل از اينكه كاملا گوشي قطع بشه صداي خنده ي چند تا زن و مرد و شنيدم
. پس حسابي هم جمعشون جمع بود ! اصلا به من چه . دوباره روي مبل
ولو شدم و كتابم و توي دستم گرفتم ولي هر كار ميكردم نميتونستم روي
نوشته ها تمرکز كنم . يه ريگي تو كفشش بود كه همش ميخواست من و دك
كنه . از خودراضي فكر کرده كشته مردشم حتما كه بهش زنگ زدم . با
حرص كتاب و روي مبل پرت كردم و به سمت اتاق رفتم و همه ي حرصم و
سر در بدبخت خالي كردم . محكم به هم كوييدمش حتي از صداش
خودمم ترسيدم و تقريبا از جا پريدم . خودم و روي تخت انداختم و ساعدم
و روي پيشونيم گذاشتم به سقف خيره شدم . دلم ميخواست به حال خودم
گريه كنم . حالا نه رادمهر و داشتم و نه احسان و . كلافه بودم . تنهاي تنها
گير افتاده بودم .

نمیدونم شاید انتظار داشتم رادمهر برخلاف کارایی که من باهاش کرده بودم باهام بازم مهر بون باشه و دوستم داشته باشه! مُوژان خیلی احمقی. چه انتظاراتی داری. همین که انقدر خوب و فهمیدست که کارت و به روت نمیاره باید بری خدا رو شکر کنی. دلم با این حرفا آروم نمیگرفت. همش فکرم پیش رادمهر و اون قرار ناهار گذایش بود. ساعت حدودای ۶ بود که بالاخره صدای چرخش کلید و شنیدم و بعد صدای رادمهر و:

- مُوژان. کوشی؟ مُوژان.

چه عجب بالاخره آقا رضایت دادن از پیش دوستاشون دل بکنن! اول خواستم جوابی بهش ندم ولی بعد با خودم گفتم شاید با خودش فکر کنه که من حسادت کردم و ناراحت شدم. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم بدون هیچ حرفی جلو رفتم با دیدن قیافه ی اخمو و توهمم گفتم:

- سلام. خواب بودی؟

- نه دراز کشیده بودم.

دلم نمیخواست جوابش و بدم ولی خوب چاره ای نبود. رادمهر فقط برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی بی تفاوت از کنارم رد شد و به اتاقش رفت. به سمت مبل رفتم و کتابم و از روش برداشتم و دوباره مشغول خوندن شدم. حداقل اینجوری نشون دادم! رادمهر لباساش و عوض کرده و برگشته بود سرکی توی آشپزخونه کشید و گفت:

- ناهار چی خوردی؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- صبحانه دیر خوردم میلی به ناهار نداشتم دیگه .

رادمهر هم حرفی نزد و روی مبل کناری من لم داد و تلویزیون و روشن کرد . حرصم گرفت حتی براش گرسنگی منم مهم نبود . زیر چشمی حرکاتش و نگاه کردم مثل همیشه خونسرد بود . روش و به طرف من برگردوند و گفت :

- به جز احسان امروز کسی دیگه خونه زنگ نزد ؟

انگار من منشی خصوصیش بودم . البته حرف زیاد بدی هم نزده بود ها ولی خوب من چون عصبانی بودم کلا هر لحظه امکان داشت الکی دعوا راه بندازم ! گفتم :

- روزایی که من خونت نبودم چجوری میفهمیدی کسی زنگ زده بهت یا نه ؟

این حرفارو همینجوری با خونسردی بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم ولی زیر چشمی نگاهم بهش بود . اخماش و توهم کرد و گفت :

- چطور ؟ انقدر برات سنگینه که به این سوال جواب بدی ؟

با بی تفاوتی گفتم :

- نه سخت نیست فقط خواستم بگم من منشی شخصیت نیست فرض کن مُوژانی توی خونت نیست .

کارد میز دی خونس در نمی اومد . دلم خنک شده بود حسابی خنده های سر ناهار و از دماغش در آورده بودم . داشتم از روی مبل بلند میشدم که دستم و گرفت و کشید دوباره پرت شدم روی مبل عصبانی نگاهش کردم و گفتم :

- دیوونه شدي ؟ این چه کاریه .

- حس کردم زیادی لیلی به لالات گذاشتم فکر کردی هر تیکه ای که

خواستی میتونی بارم کنی و منم حرفی نزنم . ببینم تو حرف حسابت چیه ؟

اصلا معلومه چي میخوای ؟

من مثل خودش عصبانی گفتم :

- من حرف حسابم چیه ؟ تو بگو حرف حسابت چیه که وقتی یکی بهت

زنگ میزنه فقط میخوای دکش کنی .

بالاخره خودم و لو داده بودم لعنت به دهن لقت مُوژان . نیشخندی زد و

گفت :

- آها پس خانوم به خاطر برخورد ظهر من ناراحتن .

- ناراحت ؟ هه ! نه کارات ارزش ناراحت شدن نداره . فقط خواستم بهت

بگم که یادت باشه با کی داری چجوری حرف میزنی .

از کوره در رفت از جاش بلند شد و گفت :

- مثلاً با کی دارم چجوری رفتار میکنم ؟! با کسی که به خودش اجازه میده

حتی توی جمع هر رفتاری با من بکنه ؟ خیال نکن این همه مدت که

سکوت کردم و چیزی نگفتم به خاطر این بوده که همه ی اتفاقای شب

عروسی یا قبلش یادم رفته ! اگه من چیزی نمیگم یا به روت نمیارم دلیلی

نمیشه که تو هر روز پررو تر و گستاخ تر بشی فهمیدی ؟ وقتی که روز

عروسی زیر همه چی زدی یعنی اتفاقای که بعدش هم قراره بیفته رو قبول

کردی . گوشت با منهُ مُوژان ؟ به جای اینکه بشینی و یه موضوع کوچیک و

واسه خودت هي بزرگ کني و حال من و بگيري بهتره زودتر فکر کني و جفتمون و از اين منجلابي که توش گیر کرده بوديم نجات بدي .

حرفاش وزده بود و عصبانيتش خالي شده بود . ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت . همينجوري اونجا نشسته بودم . انگار مغزم قفل شده بود .

بالاخره يه جايي اونم کم مي آورد !

تقصير خودم بود حق و بهش ميدادم . اگه الان عروسي رو به هم نزده بودم و سر خونه و زندگيم بودم حق نداشت با هر کسي که دلش ميخواد بره اين ور و اون ور و منوبي خبر بذاره . توي چشمام حلقه ي اشک نشسته بود . اون از برخورد احسان اينم از رادمهر . دلم ميخواست يه جايي برم و با تمام وجود داد بزنم . از جام بلند شدم . روم نميشد ديگه توي چشماي رادمهر نگاه کنم . نگاهی به در بسته ي اتاقش کردم و به سمت اتاقم رفتم . روي تخت خوابيدم و به اشکام اجازه دادم روي گونه هام بيان . انقدر رادمهر اين مدت خوب بود که انگار ازش انتظار نداشتم باهام اينجوري حرف بزنه .

اشکام بند نمي اومد . همش با دستمال سعي ميکردم مانع ريزششون بشم ولي وقتي حرفاي رادمهر يادم ميومد با شدت بيشتري اشکام سرازير ميشد . با برخورد ي هم که امروز از احسان ديده بودم بيشتتر خودم و به خاطر حماقتم سرزنش ميکردم .

داشتم از گرسنگي ضعيف ميکردم ولي دوست نداشتم از اتاق بيرون برم . نگاهی به ساعت کردم ۱۰ بود ولي خبري از رادمهر نبود انگار اونم از زور ناراحتي تنهائي و سکوت اتاقش و ترجيح ميداد .

تاب و شلوارکم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم انقدر گریه کرده بودم که بدون دردرس به خواب رفتم .

مدام خوابای آشفته میدیدم . احسان و میدیدم که بلند بلند میخندید و رادمهر که مدام روش و ازم میگرفت انگار باهام قهر بود . توی خواب همش التماسش میکردم که من و ببخشه ولی به حرفام گوش نمیداد و بدون اینکه بهم توجهی کنه رفت . احسان نزدیکم اومد و مچ دستشو دور گردنم انداخته بود و داشت سعی میکرد که خفم کنه . یهو از خواب پریدم . دستم به طرف گلوم رفت انگار واقعا داشتم خفه میشدم . گلوم خشک شده بود و روی صورتم عرق سرد نشسته بود احساس سرمای شدیدی میکردم . ترسیده بودم ولی نمیتونستم از جام تگون بخورم . هر لحظه بیشتر لرز میکردم از جام بلند شدم و شلوار بلند و پلیور گرمی پوشیدم . دوباره زیر پتو خزیدم ولی بازم سردم بود از همه بدتر این بود که مدام صحنه های خواب جلوم میومد و نمیتونستم بخوابم روی تختم نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم با ترس نگاهی به اطراف کردم . صدای باز و بسته شدن دری رو شنیدم . رادمهر بود یعنی ؟ خوب معلومه جز من و اون کی دیگه توی خونه بود . با صدایی که به زور در میومد سعی کردم صداش کنم . انقدر ترسیده بودم که فقط دوست داشتم یکی کنارم باشه . صدام و حتی خودمم به زور میشنیدم دوباره سعی کردم این بار بلند تر از قبل صدا زدم . بعد از چند بار صدا زدن ناامید شده بودم خبری از رادمهر نبود . بیشتر پتو رو به خودم پیچیدم . صدای دستگیره ی در اومد سریع نگاهم و به سمت در چرخوندم با دیدن

رادمهر که با احتیاط وارد اتاق میشد انگار دنیارو بهم دادن از جام بلند شدم و بی توجه به سرمایی که همه ی وجودم و گرفته بود به آغوشش پریدم . رادمهر از این حرکتش شوکه شده بود ولی بعد از چند ثانیه که دید قصد جدا شدن ازش و ندارم اونم دستاش و دورم حلقه کرد و آروم گفت :

- مُوژان خوبی؟ چي شده ؟ ترسیدی ؟

جواب من فقط گریه بود و گریه . نمیدونستم از این ناراحت بودم که احسان داشت خفم میکرد یا اینکه رادمهر تو خواب بهم محل نمیداشت . ولی هر چي که بود گریه اجازه نمیداد که حرفی به رادمهر که نگران من و تویی آغوشش گرفته بود بزنم . بالاخره رادمهر من و به سمت تخت برد و اونجا نشوند ازم یکم فاصله گرفت و سرش و به طرفم خم کرد گفت :

- چي شده مُوژان ؟ خواب بد دیدی ؟

تنها تونستم با سر حرفش و تایید کنم .

دستش و جلو آورد و اشکای روی گونم و با سر انگشتاش گرفت و گفت :

- من اینجا . از هیچی ترس پشت میمونم .

انگار حرفاش آرومم کرد . بودنش کنارم دلگرم میکرد .

دستام و تویی دستش گرفت و با تعجب گفت :

- چرا انقدر سردی ؟ حالت خوبه ؟

دوباره فقط سرم و تگون دادم . کمک کرد تا برم زیر پتو . مثل باباهای مهربون پتورو تا چونم کشید بالا و برگشت که بره با ترس گوشه ی شلوارش و گرفتم و با التماس نگاهش کردم آروم و با صدای پر بغض گفتم :

- نرو .

لبخند مهربوني بهم زد و دستم و فشرده گفت :

- بر میگردد میرم به لیوان آب برات بیارم . الان میام مژگان .

با ناراضی دستم و ول کردم و گذاشتم که بره . رادمهر سریع رفت و برگشت

. لیوان آب و به لبام نزدیک کرد و گفت :

- بخور یکم ریلکست میکنه .

یکم از آب و خودم و رادمهر لیوان و روی عسلی کنار تخت گذاشت .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- دراز بکش سعی کن بخوابی .

- نمیتونم .

با بغض حرف میزدم میترسیدم دوباره اون خواب سراغم بیاد . رادمهر دوباره

لبخندی بهم زد و گفت :

- من اینجا باشه مژگان ؟ چشمات و ببند و سعی کن بخوابی .

نمیدونم چرا انقدر شکننده و ترسو شده بودم . اشکی که توی چشمم حلقه

زده بود حالا روی گونه هام جاری شده بود . رادمهر با دیدن اشکام انگار

دگرگون شد نزدیکم اومد و ب*و*سه ای به روی پیشونیم کاشت بعد به

سمت دیگه ی تخت اومد و زیر پتو خزید . هیچ اعتراضی نکردم . واقعا به

بودنش احتیاج داشتم . راز کشید و دستش و تکیه گاه سرش کرد .

همینجوری که به من نگاه میکرد گفت :

- حالا با خیال راحت بخواب . از هیچی هم ترس .

با حرفش آروم تر شدم . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . حس میکردم که با دستاش داره موهام و نوازش میکنه . چیزی طول نکشید که خوابم برد . صبح با نور آفتابی که میومد تو اتاق چشمام و باز کردم . اطرافم و نگاه کردم و از دیدن رادمهر کنارم جا خوردم بعد کم کم یاد دیشب افتادم . وقتی خواب بود چقدر آروم بود . به سمتش برگشتم و نگاهش کردم . از اینکه کنارم بود احساس امنیت میکردم . سعی کردم احساس خوبم و ربط بدم به اینکه اون شوهرمه و طبیعتاً باید کنارش احساس امنیت و آرامش بکنم . یاد صورتش افتادم که دیشب چقدر مهربون بود . چقدر با حرفاش آروم کرده بود . همینجوری محو صورتش بودم که همونجوری با چشمای بسته گفت :

- صبح بخیر . دیدات و زدی ؟

یه لحظه ترسیدم . جیغ کوتاهی کشیدم که چشماش و باز کرد گفتم :

- بیدار بودی ؟

سرش و به نشونه ی آره تکون داد . دستپاچه شدم مثل دزدی که وقت دزدی مچش و میگیرن شده بودم گفتم :

- پس چرا چیزی نگفتی ؟

شونه هاش و بی تفاوت بالا انداخت و دوباره زل زد بهم گفت :

- حالا چی و داشتی انقدر دقیق نگاه میکردی ؟

سعی کردم خودم و نیازم :

- تو که چشمات بسته بود از کجا انقدر مطمئنی که تورو نگاه میکردم ؟

- من باهوشم .

- هه ! اگه توباهوشي پس لابد منم شجاعم !

خندید و گفت :

- توي شجاعت که شكي نیست . دیشب بهم ثابت شد ! من موندم که اگه تو توي خونه ي خودتون بودي ميخواستي کي و صدا کني بياد پيشت بخوابه ؟

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم و بالشم و برداشتم پرت کردم طرفش جاخالي داد و از جاش بلند شد گفت :

- حقيقت تلخه قبول کن .

به ظاهر خودم و دلخور نشون دادم و از روي تخت بلند شدم . رادمهر دوباره روي تخت دراز کشید و گفت :

- کجا با اين عجله حالا ؟ بودي ؟ سانس دوم خواب و نيميموني ؟
بعد خنده اي کرد چقدر خودم و ضعيف نشون داده بودم . حالا واسم دست ميگرفت که ترسو ام حالا دروغ چرا يکم ترسو که بودم ولي ديگه نه تا اين حد که رادمهر فکر ميکرد !

صبح خوبي بود . خوشحال و سرحال آبي به دست و صورتم زدم و ميز صبحانه رو چيدم . رادمهر و صدا زدم ولي خبري ازش نبود دوباره به سمت اتاق رفتم ديدم چشماس و بسته و خوابيده . افکار شيطاني به سرم زد آروم آروم به تخت نزديك شدم و روش نشستم يکي از پر هاي گل سرم و کندم و دستم و به سمت بينيش بردم ولي تا خواستم حرکتي بکنم يهو من و تو بغلش گرفت ترسيدم جيغي کشيدم که گفت :

- باز يادت رفت كه من باهوشم ؟
- واي رادمهر ولم كن استخونام خورد شد .
- امكان نداره شیطوني كردي حالا بايد تلافيشم ببيني فكر كردي الكيه ؟
- رادمهر ولم كن .
- عذر خواهي كن تا ولت كنم .
- عذر خواهي ؟ عمرا .
- فشار دستاش و يكم بيشر كرد ناخود آگاه گفتم :
- ببخشيد ببخشيد .
- خنده اي كرد و گفت :
- حالا شد
- حلقه ي بازوانش و شل تر كرد و منم سريع از توي بغلش بيرون اومدم .
- كش و قوسي به تنم دادم و گفتم :
- بيا بريم صبحانه بخوريم .
- سريع از روي تخت بلند شد و گفت :
- بريم خيلي گشمه .
- با خنده به سمت ميز صبحانه رفتيم . بينمون خبري از كدورت ديشب نبود .
- فقط خوشي بود و خوشي . يه لحظه از ذهنم گذشت " كاش ميشد هميشه با هم اينجوري بوديم .
- سر ميز صبحانه رادمهر مدام سربه سرم ميذاشت . دوباره با اين رفتارش
- شرمندم كرد . چقدر خوب بود . يعني من لياقتش و داشتم ؟

بعد از صبحانه جفتمون کنار هم روی راحتیای توی حال و لو شدیم چند وقتی بود که دلم میخواست دوستانه بشینم و باهاش حرف بزنم . ولی انقدر همیشه با هم توی جنگ بودیم که نمیشد . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که به تلویزیون خیره شده . بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- چیزی شده ؟

بدون اینکه دستپاچه یا هل بشم گفتم :

- نه چطور ؟

- آخه خیره شدی به من !

- یه سوال داشتم .

به سمتم برگشت و با تعجب گفت :

- سوال ؟ پرس .

بالاخره دل به دریا زدم و پرسیدم :

- چرا تو او مدی خواستگاری من ؟ تا اونجایی که روز خواستگاری نشون

دادی معلوم بود که راضی نیستی .

رادمهر کمی مکث کرد و گفت :

- اونوقت من این و بهت بگم تو چی بهم میگی که به دردم بخوره ؟

- خوب منم دلیل قبول کردن خواستگاریت و بهت میگم .

رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- اونو که خودم میدونم . یه چیز جدید تر بگو .

- تو از کجا میدونی ؟

- من باهوشم !

- امروز قرص خودشیفتگی خوردی؟! جدي ميگم از کجا فهمیدی ؟

- تابلو بودی .

- تو ناراحتی ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نه اوایل ناراحت نبودم . یه جورایی حس خاصی داشتم . یه جور بی

تفاوتی . ولی الان واقعا نمیدونم چه حسی دارم

از حرفش جا خوردم گفتم :

- یعنی چی بی تفاوت بودی ؟ من و مسخره میکنی ؟

نگاه جدیش و بهم دوخت و گفت :

- به قیافه ی من میخوره که مسخرت کنم ؟ جدي ميگم .

- زود باش توضیح بده من اصلا حرفات و نمیفهمم !

رادمهر یکم مکث کرد و گفت :

- بین من چند سالی بود که میخواستم م*س*تقل بشم . نه که بگم با مامان

یا بابا مشکلی داشتم نه . ولی دوست داشتم توی خونه ی خودم باشم .

تنهایی و سکوت و دوست داشتم . من به مامان و بابا این و گفتم . بابا حرفی

نداشت ولی مامان حسابی جوش آورد و موافقت نکرد . بعد از یه مدتم

گفت فقط زمانی بهت اجازه میدم بری سر خونه ی خودت که ازدواج کرده

باشی ! اگه میخواستم میتونستم بدون اینکه بهش بگم برم سر خونه ی خودم

ولی دلم نمیومد دلش و بشکنم . به هر حال کلا منتفی شد این بحثا . تورو

هم میدیدم که همش دور و بر احسان میچرخي و یه نگاهاي خاصی بهش میندازي . یه جورایی برام ثابت شده بود که عاشق احسانی . ولي خوب احسان از جایی که کلا سرش جایی گرم بود توجهي به نگاهاي دور و اطرافش نداشت . چند بار خواستم باهات حرف بزنم و بگم که احسان چجوریه ولي هر بار گفتم به من چه ! خلاصه اینکه مامان توي تولد احسان تو و خانوادت و دید . اون شب وقتي اومدیم خونه مامان انقدر از تو و خانوادت گفت که دیگه صدای من در اومد ولي مامان خیلی مشتاق بود باهاتون رابطه برقرار کنه بعد از یه مدت این رفت و آمد شکل گرفت و تقریبا هر هفته دیگه میدیدمت . مامان بعد از هر مهموني مخ مارو میخورد انقدر ازتون تعریف میکرد . نمیدونم یهو چي شد که پیشنهاد داد بیایم خواستگاري تو . اول از این پیشنهادش خندم گرفت چون تابلو بود که تو قبول نمیکني و بیشتر مثل یه بازی میمونه این کار ! اولش هي مخالفت کردم ولي نمیدونم چي شد که یهو نظرم عوض شد و گفتم بریم خواستگاري . وقتي اومدیم خونتون همه چي مثل یه شوخي بود برام . بعد از اینکه قرار شد بهمون جواب بدین دیگه برام یه موضوع واضح بود که قبول نمیکني . چون مطمئن بودم که عاشق احسانی . ولي وقتي شب اومدم خونه و مامان بهم گفت تو قبول کردی دم در خشکم زد از تعجب . نمیتونستم بینم توي اون سرت چي میگذره ولي هر چي که بود مطمئن بودم احساسی در کار نیست و هر چي هم هست جوابت ربط به احسان داره . بعد از اینکه جواب بله رو ازت گرفتیم انقدر شوکه بودم و احساساي مختلف داشتم که حتي یادم رفت

به احسان بگم انگار احسان از خودتون شنیده بود یه روز اومد مطب و داد و بیداد راه انداخت که چرا بدون اینکه به اون حرفی بزنم رفتم خواستگاری دختر عموش انقدر اون چند روز افکارم درگیر بود و بی حوصله بودم که منم سرش داد زدم. بعد از این همه سال دوستی با هم دعوا مون شد درک نمی‌کردم که از چی ناراحته. میدونستم که احساسی بهت نداره ولی دلیل این رفتاراش و هم نمی‌فهمیدم. بالاخره بعد از یه دعوی مفصل از پیشم رفت و تا مدتها ندیدمش و خبری هم ازش نداشتم. نمیدونم چرا از همون اول یه حس بی‌بهیم میگفت این ازدواج منتهیه! بعد از اینکه سر سفره ی عقد دیدم که نگاهت به احسانه یه جورایی برام معلوم شد که دلیلت برای ازدواج با من احسانه. ولی فکر نمی‌کردم انقدر بی‌چه باشی که به خاطر احسان و تحریک کردن حسادتش بخوای زن من شی و با آینده ی جفتمون بازی کنی.

وقتی روز عروسی رفتم آرایشگاه دنبالت و گفتن که رفتی اصلاً جا نخوردم. گفتم که یه جورایی برام روشن شده بود که تو نیمه‌مونی. به خاطر خودم که نه ولی به خاطر مامان و بابا و آبروشون دنبالت گشتم حتی تا خونتونم رفتم ولی خوب اثری ازت نبود. دیگه مجبور شدم برگردم و خبر و به بقیه بدم. بعد از عروسی یه جورایی به نفعم شد چون استقلالی رو که می‌خواستیم به دست آوردیم. به هم خوردن جشنمون ناراحتی نکرد. البته نمیشد گفت که اصلاً ناراحتی نکرد. بالاخره من یه مردم. قانوناً شوهرت بودم. از فکر اینکه تو عاشق یکی دیگه بودی عذاب میکشیدم که من و هم بازی دادی. الان

دارم اینارو بهت میگم که بتونم ببخشم و همه چي و از نو شروع کنم .
این حسی که توي خودم و ریختم داره عذابم میده . حق توئه که بدونی
احساس من چیه .

تقریبا میشه گفت ۲ بار دیگه احسان و دیدم . بار اول سرد و بی تفاوت از
کنار هم گذشتیم هی از خودم میپرسیدم کار اشتباهم کجا بوده ؟ من که
عروسیمم به هم خورد پس احسان از چي انقدر ناراحته ؟ حتی یه بار شك
کردم که نکنه واقعا عاشقت بوده و من تورو از چنگش در آوردم ؟

بار دوم و خودم رفتم شرکت احسان دقیقا روز بعد اون شبی که خونتون
دیدمش . باید میرفتم باهش حرف میزد . احسان صمیمی ترین دوستم بود
حاضر نبودم با این چیزا این دوستی و از دست بدم . وقتی من و دید اخماش
و تو هم کرد و گفت اونجا چیکار میکنم . اگه به خاطر دوستیمون این همه
مدت نبود مطمئن بودم که من و از اتاقش پرت میکنه بیرون ولی من جدی
و ایسادم و گفتم باهات حرف دارم . بالاخره راضی شد که باهام حرف بزنه .
بهش گفتم چت شده ؟ از بعد عروسی باهام سرد شدی ؟ اونم گفت نسبت
به مُوژان حس برادرانه دارم . وقتی شنیدم تورفتی خواستگاریش اونم بدون
اینکه به من بگی . بعد هم که لحظه ی آخر همه چي و فهمیدم سرخورده
شدم . نمیدونم تا چه حدی حرفاش راست بود ولی جواری حرف زد که یه
جواری من و قانع کرد که علاقه ای این وسط نبوده و فقط به خاطر همون
دلایلی که بهم گفته ناراحت بوده . دیگه این شد که روابط من و احسان بهتر
شد . البته نه به اندازه ی قبل ولی باز بدك نیست روابطمون .

از شنیدن حرفاي رادمهر شوکه شدم . میدونستم احسان علاقه اي بهم نداره ولي اینکه از زبون رادمهر هم بشنوم و اين مطمئنم کنه خيلي برام سخت بود . اشک توي چشمم حلقه زد . مردن عشقم و داشتم جلوي چشمم میدیدم . انگار ضربه ي آخري بود که به احساساتم زده بود . همون جا براي همیشه احسان و توي قلبم کشتم و دفنش کردم . من به خاطرش همه ي زندگيم و قمار کردم ولي اون چي ؟ بعد از اين همه مدت بايد به خودم مي قبولوندم که همش عشق يه طرفه بوده و اون همه نگاهاي مهربون يا کادوهاي مختلفي که برام میخرید يا حمايتاش همه برادرانه بوده ؟ پس چرا باهام پاي تلفن اونجوري حرف زد ديروز ؟ قلبم شکسته بود ولي به روي خودم نياوردم .

رادمهر موشکافانه نگاهم میکرد . انگار ميخواست تاثير حرفاش و از توي نگاهم بخونه . سعي کردم به خودم مسلط باشم گفتم :

- خوب نگفتي الان حس چيه ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- واقعا الان نمیدونم حسم چيه !

- مگه ميشه ؟

- اگرم بدونم حسم چيه فعلا بهت ربطي پيدا نميکنه .

اين و با لحن شوخ گفت و از جاش بلند شد همونجوري که به سمت آشپزخونه ميرفت گفت :

- موزان ناهار چي ميخوري ؟

- براي من فرق نداره .

حالا صداش از توي آشپزخونه ميومد :

- من ناهار و درست ميکنم . نميخواهم به اين زودي با خوردن دستپخت بميرم .

جوابي ندادم . بلند شدم و به سمت اتاق رفتم . دلم ميخواست توي تنهائي اتاقم خودم و حبس کنم . خيلي از خودم ناراحت بودم . چقدر احمق بودم . زندگي خوبي رو که ميتونستم با رادمهر داشته باشم و فدائي احساسات نا معلوم احسان کردم . براي خودم آرزوي مرگ ميکردم . يه لحظه خودم و جاي رادمهر گذاشتم . بيچاره رادمهر چه زجري رو بهش دادم . چقدر اذيتش کردم . خدا کنه من و ببخشه . واقعا لياقت رادمهر کسي بهتر از من بود .

دلم ميخواست زمان به عقب برگرده تا حماقتام و بتونم جبران کنم . تازه فهميده بودم که سوگند چي ميگفت . کاش به حرفش گوش ميدادم . سرم و توي بالش فرو کردم و از ته دلم زار زدم . به خاطر مرگ عشقم به خاطر زجرايي که به رادمهر دادم و به خاطر کارايي که قبلا کرده بودم .

نميدونستم رادمهر هنوزم من و ميخواست يا انتظار داشت بعد از اين مدت من بگم همه چي تمومه ؟ خودم چي ؟ دوست داشتم باهاش باشم ؟ " معلومه که دوست داشتم بهتر از رادمهر بايد از کجا پيدا ميکردم ؟ "

تصميم گرفتم قوي باشم تا بتونم رابطمون و بسازم دوباره از روي تخت بلند شدم و صورتم و شستم . انگار يه مُوژان ديگه شده بودم . محکم و قوي از

اتاق بیرون رفتم . رادمهر مشغول پختن کتلت بود . دیدن رادمهر مغرور و جدی توی قالب یه آشپز خیلی خنده دار بود . لبخندی روی لبم نشووندم و کنارش وایسادم سرکی توی ماهی تابه کشیدم و گفتم :

- این و بخوریم میمیریم دیگه نه ؟

لبخند محوی زد و گفت :

- نه تا ۱ سال بیمه ی عمر میشی !

نیشگونی از بازوش گرفتم از جاش پرید و دستش و روی بازوش گذاشت گفت :

- آخ آخ آخ . نکن اینجوری . باز دوباره دلت میخواد تلافی کنم ؟

لبخند زد و گفتم :

- نه شوخی کردم من تسلیمم !

اونم لبخند زد و چیزی نگفت . سیب زمینی هارو سرخ کرد و توی دیس

کشید . دستم و جلو بردم تا یه دونه اش و بردارم که زد روی دستم و گفت :

- ناخونک زدن ممنوع .

اخمام و توهم کردم و گفتم :

- آیی دستم . خوب گشتمه . ۱ ساعته داری ناهار میپزی .

- ببخشید که وظیفه ی تورو من دارم انجام میدم .

دستم و از دور نشونش دادم و گفتم :

- باز نیشگونت میگیرما .

- منم وایمیستم حتما نگات میکنم .

- رادمهر بدو گشتمه .

- همین الان صبحانه ي مفصل خوردي انقدر شکمو نباش . دخترای هم
سن تو الان تو فکر رژیم همش .

اخم کردم و گفتم :

- من لاغرم احتیاج به رژیم ندارم .

- به جای اینکه وایسی غر بزنی برو میز و بچین .

با غر غر میز و چیدم . سعی میکردم خودم و خوشحال نشون بدم تا از حال
بویی نبره . ولی نگاهای مشکوکش و روی خودم و حس میکردم . ازش
ممنون بودم که دیگه سوالی ازم نپرسید .

ناهار و توی سکوت خوردیم و هر کس به اتاق خودش رفت . حس بدی
داشتم . عذاب وجدان بدی همه ي وجودم و گرفته بود احسان تقصیری
نداشت ولی ازش بدم اومده بود . اون نگاهاش اون حرفاش داشتم دیوونه
میشدم .

کاش رادمهر این حرفارو زودتر بهم میگفت شاید چشمام باز میشد . ولی
مگه صد بار همینارو سوگند بهم نگفته بود ؟ خدایا فقط ۱ بار دیگه بهم
فرصت بده تا همه چي رو درست کنم فقط ۱ بار .

ساعت حدودای ۵ بود که با صدای در اتاقم به خودم اومدم . کی خوابم برده
بود ؟ سریع از روی تخت بلند شدم و در و باز کردم رادمهر بود :

- خواب بودی ؟

- آره یهو خوابم برد .

- مامان گفت شام بریم پیششون .

- باشه کی بریم ؟

- حدودای ساعت ۶ راه بیفتیم خوبه .

- باشه حاضر میشم .

با این حرف من رفت . در اتاق و بستم و به سمت کمد رفتم . هیچ لباسی که به درد مهمونی بخوره با خودم نیاورده بودم حالا باید چیکار میکردم ؟ از اتاق رفتم بیرون . در اتاق رادمهر بسته بود تقه ای به در زدم . بعد از چند ثانیه در و باز کرد خواستم حرف بزنم که نگاهم به بالا تنه ی ل*خ*تش افتاد زبونم بند اومد و فقط نگاهش کردم . رادمهر که از سکوت و نگاه من تعجب کرده بود گفت :

- مُوژان خوابت برد ؟ کاری داشتی ؟

با صدایش به خودم اومدم . چقدر بی جنبه ای مُوژان چشمت و بدزد بی حیا ! یکم فکر کردم چی میخوام بهش بگم ؟ یهو یادم افتاد گفتم :
- آها . من لباس مهمونی با خودم نیاوردم اشکال نداره قبلش بریم خونه ی ما که من حاضر بشم ؟

- باشه بذار لباسام و بپوشم اول میریم اونجا .

سری تگون دادم و به سرعت به سمت اتاقم برگشتم . معلوم نبود اگه بیشتر میموندم چه اتفاقی میفتاد ! پشت در اتاق نفس حبس شدم و بیرون دادم و به سمت لباسام رفتم . سریع حاضر شدم و توی حال به انتظارش نشستم . وقتی اومد از تیپش خوشم اومد . کت اسپرت مشکی پوشیده بود با شلوار

کتون مشکي . پيرهن مردونه ي خاکستري رنگش هم ديگه همه چي رو
کامل کرده بود . گفت :

- بریم ؟

ناخودآگاه لبخندي روي لبم نشست و گفتم :

- بریم .

تا خونه توي ماشين سکوت بود من غرق بوي خوب ادکلن رادمهر شده بودم
و رادمهرم نگاهش و به جلو دوخته بود . موقعي که دم در خونه داشتم از
ماشين پياده ميشدم گفتم :

- نمياي تو ؟

- نه ديگه همينجا منتظرت ميمونم زود بيا .

نميدونم چرا بيشتر اصرار کردم گفتم :

- هوا سرده شايد طول بکشه بيا تو .

نميدونم توي نگاهم چي بود که رادمهر بعد از چند ثانيه که خيره نگاهم کرد
قبول کرد که بياد تو . ماشين و پارک کرد و با هم رفتيم تو خونه . رادمهر توي
پذيرايي منتظرم نشست و من به اتاقم رفتم . بين لباسام ميگشتم که چشمم
به شلوار پاچه گشاد مشکيم افتاد که راه هايي به همون رنگ داشت بلوز
خاکستري کوتاهي رو هم انتخاب کردم . لباسام و در آوردم داشتم شلوارم و
ميپوشيدم که تعادلم به هم خورد و دستم به گلدوني که روي ميزم بود خورد
گلدون روي زمين افتاد و با صداي بدي شکست . جیغ خفه اي کشيدم .
رادمهر سراسيمه بدون اينکه در بزنه اومد توي اتاق و گفت :

- چي شد ؟ ...

انگار تازه نگاهش به من افتاد سعي کردم با بلوزم جلوي خودم و بگيرم و گفتم :

- رادمهر برو بيرون .

چند لحظه اي شوکه شد انگار اصلا توجهي به اطرافش يا حرف من نداشت . پيهو به خودش اومد و بدون حرفي سريع رفت بيرون . احساس ميکردم از گونه ام حرارت ميزنه بيرون . آخه دختر احمق واسه چي اصرار كردي كه بياي تو خونه ؟ خجالت كشيدم . سريع لباسام و پوشيدم و سعي كردم با آرايش قرمزي خجالت و از روي صورتم پاك كنم . حالا اگه امشب بلایي هم سرت بياره مقصرش خودتي ! حالا يكي نيست بگه جيج زدنت ديگه چي بود ؟ مانتوي بلند مشكیم رو هم پوشيدم و شال مشكي سفيدم رو هم روي سرم انداختم . نفس عميقي كشيدم و از اتاق بيرون رفتم .

نگاهم به رادمهر افتاد كه روي مبل نشسته و دستاش روي سرشه . سرفه اي كردم كه سرش و بالا آورد . بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- حاضري ؟

- آره بریم .

خفتمون دستپاچه بودیم . امروز عجب روزي بود !

توي ماشين هيچ كدوم حرفي نزديم و فقط صدای خواننده بود كه سكوت بينمون و به هم ميزد :

اگه دلت خواست خورشيدم باش اگه دلت خواست مهتابم شو

شبا که خوابي آروم آروم اگه دلت خواست بي تابم شو
اگه دلت خواست آوازم باش اگه دلت خواست آهنگم کن
تو که نباشي خيلي تنهام اگه دلت خواست دلتنگم کن
تو که نباشي دلگيرم خاموش و تنها عشق من
تو که نباشي ميميرم از دست دنيا عشق من
تو که نباشي دلتنگم آه از بي کسي تنهائي
تو که نباشي واي از من با شب گريه ها عشق من
اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من
اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من
تو که نباشي تاريخم تنهائي تنهائي بي روي
تو که نباشي ميسوزم با يادت اينجا عشق من
همين که هستي آروم من همين که گرمه با تو دستم
همين که با من هر جا هستي همين که با تو هر جا هستم
تو که نباشي دلگيرم خاموش و تنها عشق من
تو که نباشي ميميرم از دست دنيا عشق من
تو که نباشي دلتنگم آه از بي کسي تنهائي
تو که نباشي واي از من با شب گريه ها عشق من
اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من
اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من
تو که نباشي تاريخم تنهائي تنهائي بي روي

تو که نباشی میسوزم با یادت اینجا عشق من

محو گوش دادن به آهنگ بودم که دیدم رادمهر ایستاد نگاهی به اطراف کردم دیدم جلوی در خونه ی سیما جونیم . از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم سیما جون با دیدنمون کنار هم گل از گلش شکفت هر دومون و ب* و* سید . بابا هم طبق معمول ب* و* سه ای روی موهام کاشت . بعد از تعویض لباس به پذیرایی برگشتم و کنار رادمهر نشستم این بار رادمهر ازم فاصله نگرفت و میشد گفت که دقیقا کنار هم نشسته بودیم . سیما جون با لبخندی روی لب گفت :

- چه با هم تپتونم ست کردین ناقلها !

تازه نگاه من و رادمهر به لباسامون افتاد الکی الکی رنگ لباسامون با هم ست شده بود رادمهر لبخند محوی روی صورتش نشست و با شیطنت گفت :

- مُوژان لباسش و از روی من تقلید کرد .

حرصم گرفت جوری که بابا و مامان نبینن نیشگونونی از بازوش گرفتم که آخر بلندی گفت :

- واسه چی نیشگون میگیری ؟ مگه دروغ میگم ؟

سیما جون و بابا قهقهه میزدن . انگار براشون جالب بود کل کلای من و رادمهر با هم با لبخند بهش گفتم :

- نه عزیزم فقط این یه یاد آوری کوچیک بود که بهت بگم شب میریم خونه

!

اولین بار بود انقدر صمیمی باهاش شوخی میکردم . مثل دو تا زوج تازه ازدواج کرده شده بودیم . اولین بار بود که عزیزم خطابش میکردم و حس خوبی هم داشتم از گفتنش .
رادمهر لبخندی زد و چیزی نگفت .

تمام مدتی که اونجا بودیم بابا و مامان با لبخند به من و رادمهر نگاه میکردن . جوری که زیر نگاهاشون داشتم معذب میشدم . بعد از صرف شام عزم رفتن کردیم . امشب برای اولین بار بود که واقعا احساس میکردم من و رادمهر با هم زن و شوهریم . برای اولین بار خوشحال بودم که کنارمه . وقتی میدیدمش شکسته شدنم یادم میرفت . کمتر به احسان فکر میکردم و کمتر احساس عذاب وجدان میکردم . توراها برگشت رادمهر مدام کلافه بود . نمیدونستم این کلافه بودنش از چیه ولی از وقتی شروع شد که سر میز شام ناخواسته دستم به دستش خورد . با حرکت سریعی دستش و کشید و از اون به بعد کلافه نشون میداد . با وجود سرمایی که هوا داشت شیشه ی سمت خودش و پایین کشید گفتم :

- رادمهر سرده میشه شیش و بدی بالا ؟

بدون اینکه نگاهم کنه با همون کلافگی گفت :

- نمیدونم چرا انقدر گرممه .

دستم و پیش بردم و روی دستش گذاشتم تا ببینم چقدر گرمه به محض اینکه گرمای دستم و حس کرد سریع دستش و کشید تعجب کردم یکم دلخور شدم . یعنی ازم بدش میومد که دوست نداشت حتی دستش و بگیرم

؟ حرفي نردم رادمهرم چيزي نڱفت شيشه رو كشيده بالا و دوباره به جلوش خيره شد . مغموم و سر خورده از پس زده شدن توسط رادمهر چشمم و به پنجره ي كنارم دوختم . بغض كرده بودم ولي سعي كردم قورتش بدم و نذارم كه خودش و نشون بده .

بالاخره به خونه رسيديم . توي آسانسور رادمهر همچنان كلافه به نظر ميرسيد ولي قدمي جلو نداشتم كه ازش دليل كلافه بودنش و پيرسم . در خونه رو باز كرديم و رادمهر بعد از من داخل شد . هنوزم چشم به رفتار عجيب و غريش دوخته بودم . كتش و در آورد وروي راحتيا انداخت . به سرعت به سمت يخچال رفت و بطري آب و سر كشيده . تا حالا اينجوري نديده بودمش انگار داشت از درون با خودش ميچنگيد ولي به خاطر چي نميدونستم !

چرا يهو اينجوري شده بود ؟ شب بخير گفتم و داشتم به سمت اتاق ميرفتم . در اتاق كه باز كردم هنوز دستم روي دستگيره ي در بود كه صدام زد به عقب برگشتم توي يه قدميم وايساده بود به چارچوب در تكيه دادم و منتظر شدم چيزي بگه . رادمهر توي سكوت و تاريخي بهم خيره شده بود حس ميكردم كه فاصلش و باهام كم ميكنه . انگار مسخ شده بودم و قدرت حركت نداشتم . هر لحظه بهم نزديك تر ميشد توي فاصله ي كمی ازم قرار گرفت صورتش مقابل صورتم بود نگاهش تك تك اعضاي صورتم و مي كاويد . از كلافگي دقيقه اي پيشش خبري نبود انگار آروم شده بود . نگاهش از روي چشمم پايين و پايين تر ميرفت . به لبام خيره شد . يه حسي داشتم

مثل ترس ولي از طرف ديگه هيچان هم داشتم . بوي ادكلنش از اون فاصله ي نزديك داشت م*س*تم ميكرد . لحظه اي لبش و نزديك آورد ولي چيزي طول نكشيد كه كلافه ازم فاصله گرفت . دستش و چند باري توي موهاش كشيد و به سمت اتاقش رفت . همون جا ايستاده بودم تازه متوجه شدم كه رادمهر ميخواست چيكار كنه . دستاي يخ بستم و روي گونه هام گذاشتم داغ داغ بود . نزديك بودن رادمهر بهم عين جريان برق منو گرفته بود . خدايا چرا من اينجوري شده بودم ؟ ديدي موزان خانوم گفتم خدا آخر و عاقبت امشب و به خير كنه ! اينم نتيجش ! ولي چرا از كنارم رفت ؟ مگه شوهرم نبود ؟ كلافه و عصبي شده بودم . حس آدمي رو داشتم كه براي يه لحظه خواسته ميشه از طرف كسي و براي لحظه ي بعد پس زده ميشه . روي تخت با لباسام ولو شدم و قطره هاي اشك و روي صورتم حس كردم . " چه مرگته موزان ؟ انگار خودتم بدت نمياد كه كار ناتمومش و بياد و تموم كنه ؟ " سرم و به شدت به طرفين تكون دادم . فكر ميكردم امشب شب خوبي براي جفتمون بوده و هست ولي انگار اشتباه ميكردم !

با خستگي لباسام و در آوردم و زير پتو خزيدم . هنوزم قطره هاي اشك گونم و خيس ميكرد " تمومش كن اين بچه بازيارو تموم كن " چشمام و بستم و سعي كردم ديگه به اتفاقات چند دقيقه پيش فكر نكنم . ولي خوابم نمي برد و مدام توي تختم جابه جا ميشدم . انگار رادمهرم با من هم درد بود چون مدام صداي در اتاقش و ميشنيديم كه باز و بسته ميشد انگار كلافگي رادمهر به منم سرايت کرده بود روي تخت نشستم احساس تشنگي

میکردم از جام بلند شدم و نگاهی به بیرون انداختم خبری از رادمهر نبود فقط صدای شرشر آب از توی حمام میومد . داشتم از در اتاق میرفتم بیرون که نگاهم به تاپ و شلوارکم افتاد برگشتم توی اتاق و پتورو دور خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم . از توی یخچال بطری آب و برداشتم و یکم آب توی لیوان ریختم . داشتم آب و میخوردم که یهو رادمهر از حمام اومد بیرون . آب توی گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم . رادمهر با صدای من متعجب به سمت آشپزخونه برگشت و توی تاریکی آشپزخونه صدام زد :

- مُوژان تویی ؟

- آره ، آره .

قدمی به سمت آشپزخونه برداشتم حالا دیگه کاملاً من و داشت میدیدم نگاهی متعجب اول به من و بعد به پتوی بلندی که دورم پیچیده بودم انداخت و گفت :

- چرا نخوابیدی ؟

از نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم . اصلاً چرا من خجالت بکشم ؟! سرم و پایین انداختم و گفتم :

- خوابم نمیرد .

همونجوری با حوله ای که تنش بود جلوی در آشپزخونه وایساده بود و نگاهم میکرد . اگه بازم وایمیستادم معلوم نبود این بار چیکار میکرد ! باید

میرفتم تو اتاقم پاهام سست و بي حرکت شده بود ولي با این حال به جلو حرکتش دادم میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که سد راهم شده بود گفتم :

- میشه بري کنار من رد شم ؟

دوباره نگاه عمیقي بهم انداخت ولي کلافه نبود این بار . کمی جابه جا شد و تونستم از کنارش رد بشم ولي تو لحظه ي آخر دستم و گرفت و من و به طرف خودش کشید . با این حرکت پتو از دورم باز شد و زمین افتاد . خدایا این امشب چش بود ؟ قلبم مثل گنجشک توي سینم میزد دستش و دور کمرم حلقه کرده بود و پیشونیش و به پیشونیم چسبونده بود این بار شوکه نشده بودم با دستم به سینش فشار میاوردم با بغض گفتم :

- رادمهر ولم کن .

سکوت کرده بود و جوابي بهم نمیداد . چشمام و به چشماش دوختم دوباره گفتم :

- رادمهر خواهش میکنم .

با صدای آرومي گفت :

- مگه تو زنم نیستی ؟ از چي میترسی ؟

صدایش یه مدل خاصی بود . ترسیده بودم . جوابي به سوالش ندادم و دوباره گفتم :

- رادمهر خواهش کردم .

انگار گوشاش دیگه هیچي رو نمیشنید عجب غلطي کردم اودم آب بخورم ! همونجوري که توي بغلش بودم من و به سمت اتاقم برد هنوزم داشتم سعی

میکردم از توي بغلش پیام بیرون ولي قدرتش انگار دو برابر شده بود .
دوست نداشتم کاري که میخواست انجام بده از روي ه*و*س باشه من عشق و
علاقه ي رادمهر و میخواستم . به اتاق رسیدیم هنوزم توي بغلش بودم دوباره
گفتم :

- رادمهر میخوای چیکار کنی ؟ من و بین .

رادمهر با عصبانیت گفت :

- یعنی حق ندارم مثل یه شوهر رفتار کنم ؟

ترسم و کنار زدم و مثل خودش با عصبانیت گفتم :

- نه لعنتی تا وقتی که تصمیمی نگرفتیم در مورد این زندگی نحسمون

نمیتونی شوهرم باشی و مثل زنت باهام رفتار کنی فهمیدی ؟

- فکر کردی به اجازه ي توئه ؟ انقدر بهت زمان دادم بسه حالا کسی که

تعیین تکلیف میکنه منم .

دوباره ترس به وجودم برگشت نکنه کار احمقانه اي انجام بده ؟ قلبم تند تند

میزد گفتم :

- رادمهر تو این کار و نمیکنی .

نیشخندی زد و گفت :

- زیاد مطمئن نباش .

دستش و به سمت کمر بند حولش برد و خواست بازش کنه چشمام و بستم

و خدایا باورم نمیشد رادمهر اینجوری برخورد کنه . مدام از خدا کمک

میخواستم که نذاره اتفاقی بیفته . نمیدونم یهو چی شد که رادمهر من و ول کرد و همونجوری که به سمت در میرفت فریاد گونه گفت :

- لعنتی .

شنیدم ولی جرات اینکه جوابی بدم نداشتم . از ضعف خودم بدم اومد سریع در اتاق و بستم و قفل کردم خودم و روی تخت انداختم هنوزم داشتم میلرزیدم . نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح حدودای ساعت ۱۱ از خواب پریدم . تصمیمم و گرفته بودم باید همون روز از خونش میرفتم . ۲ روز بقیش و خونه ی خودمون میموندم . اتفاقی که دیشب افتاده بود بدجور ترسونده بود منو . بعد از اینکه مطمئن شدم رادمهر نیست چمدونم و بستم و به آژانس زنگ زدم ۵ دقیقه بعد توی ماشین نشسته بودم به سمت خونه در حرکت بودم . دلم برای رادمهر و خونه تنگ میشد . . .

وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم این بود که با مامان تماس بگیرم .

بعد از ۳ تا بوق جواب داد :

- بله ؟

- سلام مامان خوبین ؟

- سلام مؤثران خوبی مادر ؟ من خوبم . دلم برات تنگ شده .

- منم دلم براتون تنگ شده بابا خوبه ؟

- آره عزیزم باباتم خوبه .

- آقا سهراب چطورن ؟

- اي مادر تعريفی نداره حالش بیچاره سرونز داره خودش و میکشه از ناراحتی .

- آخی امیدوارم زود خوب شن .

- منم همینطور عزیزم .

- مامان کی میان خونه پس ؟

خندید و گفت :

- دلت برامون تنگ شده ؟

- آره خیلی . تورو خدا زود بیاین .

- باشه عزیزم فردا صبح راه میفتیم سمت تهران . هنوز پیش رادمهری ؟

با شنیدن اسم رادمهر اخمام توهم رفت و دوباره یاد اتفاقای دیشب افتادم
گفتم :

- نه اوادم خونه .

- چرا ؟ خوب میموندي همون جا دیگه .

- خونه ی خودمون راحت ترم . پس من فردا منتظرتونما . بیاین حتما .

با این حرف اجازه ندادم مامان بیشتر از این اصرار کنه اونم با لحن نگران
گفت :

- باشه مادر .

- به بابا و بقیه هم سلام برسونین . خداحافظ .

- خداحافظ .

تا عصر سرم و هر مدلي که بود گرم کردم ولي مدام فکرم پيش رادمهر بود
يعني الان او مده خونه؟ فهميده که من خونه نيستم؟ سعي ميکردم خودم و
بي تفاوت و دلخور نشون بدم نسبت به رادمهر ولي حقيقت اين بود که
دلخور نبودم ازش! مدام چشمم به تلفن بود که بهم زنگ بزنه و سراغ ازم
بگيره ولي دريغ از يه زنگ.

ساعت حدوداي ۹ بود که گوشيم زنگ خورد نگاهي به صفحه کردم شماره
ي رادمهر قلبم و به تپش انداخت نفس عميقي کشيدم و جواب دادم:

- بله بفرماييد؟

- سلام مُوژان.

توي صداش غم و ناراحتي حس ميشد گفتم:

- سلام.

- خوبي؟

- اي بدك نيستم تو خوبي؟

- آره منم خوبم. چرا امروز بي خبر رفتي؟

با طعنه گفتم:

- انتظار داشتي خبر بدم؟

جدي شد و گفت:

- آره. بابت ديشب بايد بگم که خودمم نفهميدم چم شده بود.

- متوجه شدم کاملاً!

کمي مکث کرد و به سختي گفت:

- معذرت میخوام .

انگار آب سردی روی عصبانیت و ناراحتیم ریخته بودن . سکوت کردم و چیزی نگفتم دوباره گفت :

- برای جبران دو تا بلیت کنسرت گرفتم برای جفتمون برای فردا میای بریم ؟

لبخندی روی لبم نشست ولی به روی خودم نیاوردم که از پیشنهادش ذوق کردم خیلی خونسرد گفتم :

- چه ساعتی ؟

- ساعت ۹

- نمیدونم فردا مامان اینا میان .

- یعنی نمیخواهی بیا ؟

توی صداش احساس خاصی نبود ولی من دوست داشتم که باهاش برم .
گفتم :

- باشه میام ولی فقط به خاطر اینکه بلیتات سوخت نشه !

خندید و گفت :

- آره میدونم مرسی که این لطف و بهم میکنی .

- خواهش میکنم .

- از تنهایی نمیترسی ؟

- نه نمیترسم .

- خوبه پس درارو قفل کن .

- باشه حتما .

- خوب فردا ساعت ۷:۳۰ میام دنبالت پس .

- باشه منتظر میمونم .

- مواظب خودت باش . خداحافظ .

- خداحافظ .

وقتي گوشي رو قطع کردم از فکر اینکه رادمهر امروز زنگ زد بهم و ازم معذرت خواهي کرد گرمای خاصی زیر پوستم دويد . خوشحال بودم . از رادمهر مغرور بعيد بود همچين کاری رو بکنه . چرا از ته دل از دستش ناراحت نبودم پس ؟ جوابي براي اين سوالم پيدا نکردم .

همه ي درهارو قفل کردم و به اتاقم رفتم با ذوق فردا که هم مامان و بابا رو ميديدم و هم رادمهر و خوشحال به خواب رفتم .

صبح حدوداي ۹ از خواب بيدار شدم صبحونه ي سرسري خوردم و دوباره از روي کتاب آشپزي مامان يه ناهار خوشمزه درست کردم . فکر میکردم حدودا ساعت ۳ - ۴ عرص بايد برسن تهران . اين بار حواسم به همه چي بود که مبادا يه وقت غدام خراب بشه . غدام حاضر بود ساعت ۲ بود تماسي با مامان گرفتم و گفتم تا ۱ ساعت ديگه ميرسن خونه . خوشحال دستم و به هم کوبيدم و زير غذاهارو خاموش کردم . از صبح از رادمهر خبري نداشتم . حالا وقتش بود که يکم به خودم برسم . سريع دوش گرفتم و تصميم گرفتم با اتو مو همه ي موهام و صاف کنم . کار صاف کردن موهام تازه تموم شده بود که صدای زنگ در اومد با هيچان نگاهی به آيفون کردم با ديدن تصوير

مامان به سمت در تقریبا میشد گفت که پرواز کردم . بابا ماشین و داخل پارکینگ آورد و بعد از اینکه پیاده شدن پریدم توی بغل جفتشون و ب* و *سه بارونشون کردم مامان خنده ای کرد و گفت :

- ولم کن دختر لوس ! بزرگ شدي این کارا چیه ؟

خندیدم و گفتم :

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود .

بعد از ب* و *سه های پی در پی بالاخره رضایت دادم تا به خونه بریم . کمکشون کردم و همه ی چمدونارو با هم بردیم داخل خونه . انگار مامان تازه نگاهش به موهام افتاد و گفت :

- موها ت و صاف کردی ؟ چه خبره خوشگل کردی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- رادمهر امشب بلیت کنسرت گرفته .

مامان هم لبخندی زد و گفت :

- برین عزیزم بهتون خوش بگذره .

گفتم :

- مامان من راستش غذا خوردم ولی برای شما و بابا غذا درست کردم و

روی گاز فقط باید گرمش کنین و بخورین .

- وای دستت درد نکنه عزیز دلم . چرا زحمت کشیدی ؟ راستش من و

بابات بین راه رفتیم رستوران و یه غذایی خوردیم .

- جدی ؟ حالا با این همه غذا چیکار کنم من ؟

- اشکال نداره شب میخوریم از دستپخت دخترم همیشه گذشت .
گوش و ب*و*سیدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم . حدودای ساعت ۵ بود
که آرایشم کردم حالا باید یه لباس خوب انتخاب میکردم .
به سمت کمد رفتم و پالتوی شکلاتی رنگم و که کمر پهنی داشت انتخاب
کردم همراه با شلوار لی سرمه ای رنگ لوله تفنگیم شال کرم شکلاتی رو هم
برداشتم که خیلی به پالتوم میومد . بوت پاشنه بلند شکلاتی رنگم با کیفی
که دقیقا سر جنس و رنگ بوتم بود و انتخاب کردم نگاهم به ساعت افتاد ۷
بود کم کم لباسارو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم . یه دسته از
چتری هام و کج توی صورتم ریخته بودم و بقیه موهامم بالای سرم بستم .
راس ساعت ۷:۳۰ رادمهر اومد از مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت
در رفتم . رادمهر توی ماشین بود . یکم ازش به خاطر اتفاقات اون شب
خجالت میکشیدم ولی سعی کردم خونسرد باشم . کنارش نشستم و سلام
کردم . چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد جوابم و داد .
ماشین و به حرکت در آورد زیر چشمی نگاهش میکردم خونسرد به نظر
میومد حداقل اینجوری نشون میداد . صداش و شنیدم :

- مامان اینا اومدن ؟

- آره حدودای ۳ و ۴ بود که رسیدن .

- آها . خوبه .

دوباره جفتمون ساکت شدیم . جو سنگینی توی ماشین به وجود اومده بود
هر کدوم سعی میکردیم حرفی بزنیم تا این جو سنگین از بین بره .

دوباره گفت :

- دیشب خوب خوابیدی ؟ نترسیدی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- نه نترسیدم راحت خوابیدم .

- تو خوب خوابیدی ؟

نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- راستش و بگم ؟

- اوهوم .

- نه عادت کرده بودم که یکی دیگه توی خونه باشه حس میکردم یه چیزی گم کردم .

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . راستش بهش نگفته بودم ولی منم دیشب مدام جای خالیش و حس میکردم . لبخند محوی زدم و سکوت کردم . دوباره جلدی شد انگار از حرفی که زده بود چندان راضی نبود چون تا آخر مسیر دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد .

بالاخره به محل برگزاری کنسرت رسیدیم رادمهر ماشین و توی پارکینگ پارک کرد تازه وقتی از ماشین پیاده شد تونستم تپش و بینم کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن مردونه ی سفید رنگ پوشیده بود روی کت و شلوارش هم اور کت بلند مشکی رنگی پوشیده بود و همون عطر معروف و به خودش زده بود ! با بوتای پاشنه بلندی که پوشیده بودم تازه به زور به سرشونش میرسیدم . دختر کوتاه قدی نبودم ولی در مقابل رادمهر زیادی کوتاه نشون

میدادم! با هم سوار آسانسور شدیم تا به سالن اصلی برسیم. به خاطر ترافیک زیاد ساعت ۸:۴۰ رسیدیم. به کمک راهنماها صندلیامون و پیدا کردیم و روش نشستیم. هنوز تا اجرای برنامه ۲۰ دقیقه ای مونده بود. نگاهم و توی سالن میچرخوندم صندلیامون سر ردیف قرار داشت من داخل ردیف رفتم و رادمهر روی اولین صندلی کنار من نشست. هنوز صندلیا خالی بود و کم کم همه میومدن. بالاخره کسایی که قرار بود طرف دیگم بشینن اومدن. ۴ تا پسر حدودای ۲۵ - ۲۶ ساله بودن. معذب بودم صدای رادمهر و کنار گوشم شنیدم:

- تو بیا جای من بشین.

از خدا خواسته جام و با رادمهر عوض کردم. خوشم اومد که انقدر حواسش به من و راحتیمه. سر ساعت ۹ بود که برنامه شروع شد با وارد شدن خواننده ها دهنم از تعجب باز مونده بود باورم نمیشد من عاشق این گروه بودم. حتی ۱ بار هم نپرسیده بودم که کنسرت چه خواننده ای میخوایم بریم ولی الان با دیدن اونها دوست داشتم از خوشحالی فریاد بزنم. رادمهر از کجا میدونست که من چی دوست دارم؟ توهمی شدیا مُوژان! اون از کجا بدونه تو از چه خواننده ای خوشت میاد آخه؟ حتما خودش دوست داره این گروه و. سعی کردم با میلیم به جیغ زدن مبارزه کنم و مثل یه خانوم سنگین و متین سرجام بشینم ولی انگار رادمهر متوجه شده بود که به وجد اومدم چون با لحن شوخی زیر گوشم گفت:

- اگه خواستی میتونی جیغ بکشی مراعات نکن.

اخمی بهش کردم . لبخندش عمیق تر شد .

نگاهش هنوز بهم بود ولی با شنیدن صدای خواننده ها سرم و به سمت سن برگردوندم . آهنگش یکم ریتمش تند بود همه توی سالن دست میزدن و جیغ و هورا میکشیدن نگاهم و به رادمهر دوختم دستاشو روی سینهش قلاب کرده بود و با همون جدیت رادمهریش ! به سن چشم دوخته بود . دلم میخواست شلوغ کنم و مثل بقیه جیغ بکشم ولی رادمهر در مورد من چه فکری میکرد آخه ؟ با نارضایتی به صندلیم تکیه دادم و مثل رادمهر دستام و روی سینم قلاب کردم .

بالاخره آهنگ اولشون تموم شد همه براشون سوت میزدن و هر کس از سمتی آهنگی رو ازشون میخواست که بخونن . دلم میخواست منم چیزی بگم هر کس ابراز احساساتی میکرد دیگه داشتم خودم و میکشتم تا صدام در نیاد رادمهر دوباره کنار گوشم با خنده گفت :

- انقدر مقاومت نکن کبود شدی .

بعد فقهه ای زد که صدایش بین جمعیت گم شد ولی من و عصبانی کرد . خیلی بدجنس بود . سعی کردم عصبانیتم و بروز ندن ولی توی دلم براش خط و نشون میکشیدم . میدونستم چجوری تلافی کنم این حرفاشو . با این فکر لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست و با لذت به آهنگ آرومی که داشتن میخوندن گوش دادم .

همه همراه آهنگ دستاشون و آروم بالای سرشون تکون میدادن و با خواننده ها همراهی میکردن .

بعد از اتمام دومین آهنگ همگی برآشون دست زدیم و سومین آهنگ و به
خواسته ی مردم اجرا کردن . آهنگی بود که به تازگی خونده بودن و از جون و
دل عاشقش بودم :

دوست دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم
لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم
دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی
آیش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

همه با شنیدن این آهنگ انگار به وجد اومده بودن دختر و پسر جوونی
جلومون نشسته بودن دختر سرش و روی شونه ی پسر گذاشته بود و خیلی
عاشقونه دستش و دور بازوش حلقه کرده بود یه لحظه دلم گرفت با اینکه
رادمهر و کنارم داشتم و قانونا شوهرم بود ولی برام تکیه گاهی نبود تا بتونم
سرم و روی شونه اش بذارم

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم
دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم
کاش توی چشمام میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی
بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی
یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده
برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

با شنیدن این تیکه ی آهنگ اشک توی چشمام حلقه زد دوباره نگاهم به دختر و پسر جوون جلویمون افتاد سوز غمگین آهنگ از یه طرف عشقی که بین این دو تا جوون بود یه طرف حالم و منقلب میکرد رادمهر دستش و آروم به بازوم زد به طرفش برگشتم چشمای گریونم و دید و بعد رد نگاهم و دنبال کرد به حالت بامزه ای بازوش و به طرفم گرفت و لبخند مهربونی زد . میون گریه خندیدم . دستم و آروم دور بازوش حلقه کردم و سرم و روی شونش گذاشتم . دوباره بوی ادکلنش به مشامم خورد . تصمیم گرفتم چیزی نگم و فقط از آهنگ لذت ببرم . از آهنگ و گرمای وجود رادمهر !

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه
من جونم و بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

رادمهر دستش و روی دستم که دور بازوش حلقه بود گذاشت گرمای دستاش لبخند و روی لبام نشوند

طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو یکمی طاقت بیار
دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای
بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بذار
واسه ی همین یه بار یکمی طاقت بیار

آهنگ تموم شد همه تشویقشون کردن الحق هم که زیبا اجرا کردن آهنگ و دلم میخواست تا آخر کنسرت سرم و روی شونه های امن رادمهر بذارم ولی حیف که نمیشد با لبخند ازش تشکر کردم و سر جام نشستم .

تا آخر کنسرت دیگه همه ی حواسم به رادمهر بود . خیلی جدي و خونسرد داشت به آهنگا گوش میداد . ولی من مدام چشمام دنبالش بود . تقریبا هم دیگه چیزی از آهنگا نفهمیدم . زمانی به خودم اومدم که با تشویق همه آخرین آهنگ رو هم خوندن و خداحافظی کردن . به سمت درهای خروجی رفتیم از ازدحام جمعیت خیلی شلوغ بود تصمیم گرفتیم به جای آسانسور با پله ها بریم سمت ماشین . رادمهر مثل سرباز وظیفه شناسی سپر بلای من شده بود و جوری دستاش و برای محافظت از من دورم گرفته بود که به خنده افتاده بودم . اول از این حمایتش خوشحال شدم ولی بعد که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که رادمهر کلا همیشه شخصیت حمایتگری داشته . حتی اون اوایل که علاقه ای بهم نداشت و تا یه جاهایی هم فکر میکردم ازم بدش میاد . پس نمیتونستم این حرکتش و به پای عشق بذارم ! چرا دوست داشتم عاشقم بشه ؟ مگه خودم عاشقش بودم ؟

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم توی محوطه ی پارکینگ بودیم که پسر جوونی به حالت دو از کنارم رد شد و محکم تنش و بهم زد . پسر چند قدم جلوتر ایساد . رادمهر نگاهی به من و بعد به پسر کرد و گفت :

- یه معذرت خواهی بعضی وقتا بد نیست .

اخماش توي هم بود و لحنش هم عصبي بود . پسر جوون هم اخماش و توي هم کرد و گفت :

- حالا مثلا معذرت خواهي نکنم چي ميشه ؟

انگار پسرک سرش درد میکرد واسه دعوا . رادمهر يهو عصباني شد و کمي نزديک پسره رفت و گفت :

- دوباره تکرار کن ايني که گفتي رو .

پسر سرش و يکم جلو آورد و گفت :

- معذرت خواهي نميکنم . ميخوام بينم فضولم کيه .

هنوز حرفش تموم نشده بود که رادمهر عصباني يقه ي لباسش و گرفت تقريباً از روي زمين بلندش کرد . رادمهر يه سر و گردن از پسر بلند تر بود نميدونستم با چه اعتماد به نفسي با رادمهر در افتاده بود . به سمتشون رفتم و آرام دستش و گرفتم و با دستپاچگي گفتم :

- رادمهر ولش کن بيا بریم . چيزي نشده که من خوبم .

با همون عصبانيت بهم گفت :

- کنار وایسا مُوژان .

پسره رو به ديوار کوبيد و توي همون حالت گفت :

- معذرت خواهي ميکني يا نه ؟

- عمرا .

پسر تقلايي کرد و دستاي رادمهر و از دور يقش آزاد کرد مردم او مدن جلو و رادمهر و گرفتن تا از دعوا جلو گيري کنن پسره از فرصت استفاده کرد و

مشتي توي صورت رادمهر زد . رادمهر شوکه شد و عصباني تر از قبل به سمت پسر حمله کرد اون همه آدم نمیتونستن حریفش بشن انگار عصبانیت قدرتش و بیشتر کرده بود چشمام به اشک نشسته بود و گوشه اي وایساده بودم . کاري از دستم بر نمي اومد دور رادمهر و مردا گرفته بودم . آخر هم رادمهر دو تا مشت پشت سر هم توي صورت پسر زد و ولش کرد . با پادرمیوني مردم پسر و با خودشون بردن حالا من مونده بودم و رادمهر با عجله به سمتش رفتم و نگاهی به صورتش کردم سرش و برگردوند که چيزي نبینم گفت :

- بریم .

قبل از اینکه حرکت کنه صورتش و گرفتم و به سمت خودم برگردوندم . گوشه ي لبش پاره شده بود و ازش خون میومد . نگاهم به پیرهن مردونه ي سفید خوشگلش افتاد که لکه هاي قرمز خون روش ریخته بود . با هم به سمت ماشین رفتیم و نشستیم قبل از اینکه رادمهر حرکتی کنه گفتم :

- چند لحظه صبر کن .

رادمهر به سمتم برگشت . از توي کیفم دستمال در آوردم و کمی توي صندلي جابه جا شدم تا مسلط بشم روي رادمهر . نزدیک تر رفتم و دستمال و بالاي لبش گذاشتم . بدجوري خون میومد ترسیدم نگاهی بهش کردم و گفتم :

- رادمهر خیلی خون میاد بیا بریم درمونگاه شاید بخیه بخواد .

نگاهی توي آینه به خودش انداخت و گفت :

- نه نميخواه الان ديگه خوش بند مياډ .

- حالا نشون دادنش که ضرر نډاره .

نگاهي بهم انداخت که از ترس ساکت شدم . اور کتش و در آورد و پرت کرد صندلي عقب . دقيقه اي توي سکوت رانندگي کرد آخر نتونستم طاقت بيارم گفتم :

- اصلا واسه چي بايد سر همچين موضوع کوچيکي دعوا کني ؟ حالا مگه چي شد ؟ يه تنه زد رفت .

نگاه خشمگينش و به چشماي من دوخت و گفت :

- چي ؟ !!! يه تنه زد رفت ؟

پوزخندي زد و گفت :

- انقدر برات اين چيزا راحتہ ؟

زير لب جوړي که من بشنوم گفتم :

- من و بگو به خاطر کي الکي خودم و تو دردسر انداختم !

نميخواستم باهاش بحث کنم انقدر عصباني بود که ترجيح دادم سکوت کنم .

رادمهر تمام حواسش به رانندگيش بود ولي من انگار يه غده توي گلوم بود

ساکت سر جام نشسته بودم و به شيشه ي کناريم زل زده بودم . چرا هميشه

آخر هر خوشي که با هم داشتيم يهو دعوا ميشد يا دلخوري پيش ميومد ؟

رادمهر سکوت و شکست و گفتم :

- گرسنت نيست ؟

احساس میکردم اگه حرفي بزnm اشكام ميريزه . پس فقط سرم و به علامت نه تڪون دادم . دوباره گفت :

- ولي من گرسنه ميرم يه رستوران كه شام بخوريم .
از اين خودخواهيش حرصم گرفت بغضم و خوردم و گفتم :
- پس چرا ديگه نظر من و ميرسي ؟ يهو بگو زوريه و خودت و خلاص كن .

- تو اينجوري فكر كن .

زير لب گفتم :

- خود خواه .

- دارم ميشنوم چي ميگي . اگه ميخواص نشنوم آروم بگو حداقل .

- منم گفتم كه بشنوي . خودخواه .

هنوز صورتم به طرف پنجره بود نميتونستم حالتش و بينم ولي از روي صداش ميشد تشخيص داد كه زياد از عصبانيت لحظات پيشش خبري نيست و تقريبا به حالت خونسرد قبلش برگشته بود .
گفت :

- موزان با اين حرفاي الكي شبنون و خراب نكن .

از حرفش عصباني شدم به طرفش برگشتم و گفتم :

- من شبنون و خراب نكنم يا تو كه سر هر چيزي با مردم توي خيابون دست به يقه ميشي ؟ خيلي جالبه لابد الانم ميخواي بگي تقصير منه كه اون پسر بهم تنه زد چون كه حتما داشتم بد راه ميرفتم آره ؟

رادمهر کلافه گفت :

- من اینو نگفتم تمومش کن مُوژان هر چي بود گذشت .

- آره خوب واسه تو دیگه گذشته .

نمیدونستم چرا انقدر گیر الکی میدادم . گفت :

- مُوژان این چه عادت مسخره ایه که تو داري ؟ چرا از کاه کوه میسازی

همیشه ؟

دندونام و با حرص روی هم فشردم و گفتم :

- باشه از این به بعد حرفی نمیزنم که الکی از کاه کوه نساخته باشم !

و بعد ساکت به صندلی تکیه دادم و دستام و روی سینم قلاب کردم . رادمهر

هم هیچی نگفت انگار از خدا خواسته بود که من حرفی نزنم این بیشتر

شاکیم میکرد .

بالاخره به رستوران رسید ماشین و پارک کرد و گفت :

- پیاده شو .

بدون اینکه حرفی بزنم همونجوری سر جام نشستم . رادمهر که دید انگار

قصد پیاده شدن ندارم گفت :

- مُوژان یا پیاده میشی خودت یا اینکه من پیادت میکنم انتخاب با خودته .

میدونی هم که کاری رو که بگم انجامش میدم .

دوباره زیر لب گفتم :

- خودخواه .

برای اینکه جلوی آبروریزی احتمالی رو بگیرم خودم از ماشین پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم . دزدگیر ماشین و زد دکه ی کتش و بست تا پیرهن خونیش معلوم نشه ! انگار مجبور بود با اون قیافه بره رستوران ! به طرف در رستوران حرکت کرد . منم به دنبالش به آرومی حرکت کردم . کنار در نیمه باز رستوران وایساده بود و سلانه سلانه راه رفتن من و نگاه میکرد دوست داشتم حرص بخوره ولی خودش و خونسرد نشون میداد بهش نزدیک شدم و نگاهش و ازم گرفت . گارسون میز دو نفره ای رو گوشه دنج رستوران بهمون پیشنهاد داد و ما نشستیم .

سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم نگاهم و بهش انداختم و گفتم :

- میشه انقدر بهم خیره نشی ؟ معذبم میکنی .

خندید و بدون هیچ حرفی منوی روی میز و برداشت نگاهش و به منو انداخت . نفسم و پر صدا بیرون دادم و منم منوی دیگه ای رو برداشتم . واقعا انگار اشتها و از دست داده بودم رادمهر بعد از چند دقیقه گفت :

- خوب چی برات سفارش بدم ؟

بدون اینکه نگاهش کنم شونم و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم غذای خاصی مدنظرم نیست هر چی که خودت بخوری .

با این حرف منور و گذاشتم روی میز . رادمهر یه لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گارسون و صدا زد وقتی سفارش غذا داد و رفت تازه فهمیدم عجب غلطی کردم که به اختیار خودش گذاشتم ! برای جفتمون ماهی

سفارش داد . حالا چجوري بهش ميگفتم كه از ماهي بدم مياد ؟ رادمهر
وقتي نگاهش و به چهره ي كج و كوله ي من انداخت با آرامش ساختگي كه
سعي ميكرد خندش و پشتش پنهان كنه گفت :

- چيزي شده ؟

سعي كردم به روي خودم نيارم . ولي فكر ماهي هم كه ميومد توي سرم
ناخودآگاه من زجر ميشدم با همون قيامم گفتم :
- نه نه چيزي نشده .

رادمهر ديگه حرفي نزد ولي نيشخند شيطنت آميزش و گوشه ي لبش ديدم .
نكنه ميدونسته كه من ماهي دوست ندارم و از قصد سفارش داده ؟
ميكشمت رادمهر ! با عصبانيت به اطرافم نگاه مينداختم سعي داشتم كمتر
چشمام توي چشماي پر خندش بيفته . بالاخره گارسون با غذاها اومده از
ديدن ماهي كه جلوم گذاشت احساس تهوع كردم حالم از بوش به هم
ميخورد نگاهي به رادمهر كردم كه با اشتها مشغول خوردن بود . نگاهي به
من كرد كه با چنگالم فقط ماهي روزير و رو ميكردم و گفتم :

- چرا نميخوري ؟ چيزي شده ؟

سورتش جدي بود ولي چشماش ميخنديد بالاخره نتونستم طاقت بيارم
گفتم :

- من ماهي دوست ندارم ميرم توي ماشين هر وقت خوردنت تموم شد بيا
توام .

قبل از اینکه از جام بلند شم دستم و گرفت و با خنده اي که ديگه حالا سعي
نمیکرد قایم ش کنه گفت :

- باشه باشه بشين برات يه چيز ديگه سفارش میدم .

- نه ديگه نميخوام ميرم توي ماشين . تو از قصد اين غذا رو سفارش دادی .

- باشه اعتراف میکنم که واسه اذیت کردند سفارش دادم .

از اعتراف راحتش بیشتر حرص خوردم گفتم :

- پس منم ميرم توي ماشين .

- بچه بازي در نيار مُوژان الان برات غذا سفارش میدم

سرجام نشستم درست نبود که اونجوري از رستوران برم بيرون . نگاه خاصي

بهم انداخت و گفت :

- خوب همسر بنده چي ميل دارن ؟

از لفظ همسر انگار قند تو دلم آب کردن . چقدر اين مدلي حرف زدن بهش

میومد . يکي نبود بهش بگه میميري اگه همیشه اینجوري خوب حرف بزني

؟ جلوي لبخندم و گرفتم و خونسرد گفتم :

- نمیدونم

خندید و گفت :

- يعني بازم من سفارش بدم برات ؟ راستي ميگن ميگوي اينجا هم حرف

نداره ها !

رادمهر با دیدن قیافه ي عصباني من خندش و خورد و گفت :

- باشه بابا من و نخور . ميخواي جوجه بگیرم برات ؟

سرم و به نشونه ي موافقت تڪون دادم و رادمهر دوباره گارسون و صدا زد و
بهش سفارش داد . گفتم :

- حالا از كجا ميدونستي كه از غذاهاي دريايي خوشم نمايد ؟
- زياد سخت نبود اون دفعه كه رفتيم رستوران و من ميگو سفارش دادم حس
كردم كه با انزجار به غذاي من نگاه ميكني . منم گفتم تيري در تاريخه ديگه
شايد از ماهي هم بدت اومد اونوقت به نفع من ميشد كه همينم شد و بدت
اومد .

بعد خنده ي ريزي كرد با پشت قاشق آروم روي دستش زدم و گفتم :

- بدجنس نوبت تلافي منم ميرسه .

سري تڪون داد و با خنده گفت :

- تو تلافيات و كردي حالا ديگه نوبت منه .

زياد طول نكشيد كه گارسون با سفارشمون دوباره برگشت و بقيه ي شام و تو
سكوت خورديم .

وقتي از در رستوران ميومديم بيرون از عصبانيت و ناراحتي قبل خبري نبود
با خوشحالي جفتمون سوار ماشين شديم و رادمهر به سمت خونه ي ما
رانندگي كرد .

توي طول مسير نگاهم ناخودآگاه به رادمهر ميفتاد ولي سريع چشمام و ازش
ميدزيدم . حواسش به من نبود اصلا غرق در افكار خودش بود . دلم
ميخواست نگاهم كنه يا يه توجه خاص بهم داشته باشه ولي رادمهر رفتارش
مثل هميشه بود چيزي كه مثل هميشه نبود احساس من بود انگار بهش

عادت کرده بودم توي اين مدت همش کنارش بودم يه جورايي عادت کرده بودم که هر لحظه بوي ادکلنش شامم و نوازش کنه . بوي ادکلنش و با لذت به ريه هام کشيدم و منم چشمم و به جلو دوختم . به خاطر اينکه دير وقت بود خيابونا خلوت بود و خيلي سريع به خونه رسيديم . توي دلم به اتوبانا لعنت فرستادم که انقدر خلوت بودن حالا هميشه شلوغ بود و ترافيك اين بار که من ميخواستم بيشتر طول بکشه از هميشه کمتر طول کشيد . جلوي در ماشين و نگه داشت . به طرفش برگشتم گفت :

- امشبم براي خودش خاطره اي شدا !

لبخندي زدم و گفتم :

- آره خاطره شد ! ولي خوب بود . ممنون رادمهر .

اونم لبخند محو و مردونه اي تحويلم داد و گفت :

- خواهش ميکنم به منم خيلي خوش گذشت .

نگاهم و به زخم بالاي لبش انداختم و همونجوري خيره به لبش گفتم :

- خونس بند اومد بالاخره . حق با تو بود احتياج به بخيه نداشت .

شونه اش و بالا انداخت و با قيافه ي بامزه اي گفت :

- هميشه حق با منه .

- آره هميشه هم خود شيفته اي .

قهقهه اي زد و ساکت موند . منتظر بود از ماشين پياده بشم ولي انگار پاهام

جون نداشت دلم ميخواست همون جا بمونم . نگاهم و دوباره به زخم روي

لبش دوختم و کم کم پایین تر اومدم و به لبش رسیدم . با صدای رادمهر به
خودم اومدم :

- میخوای برم یه چرخ دیگه هم بزنم ؟

تازه انگار به خودم اومدم خیلی داشتم لفش میدادم دیگه . اصلا معلوم
هست خواست کجاست دختر ؟ ۱ ساعت به لبش زل زدی ! اونوقت
میخوای کاریتم نداشته باشه ؟ خوب کرم از خود درخته دیگه !
دستپاچه افکارم و پس زدم و در ماشین و باز کردم و گفتم :

- نه دیگه دیر شده من میرم .

هنوز در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم و برم پایین که اسسم و صدا
زد روم و به طرفش برگردوندم یه لحظه فقط صورتش و دیدم که جلو آورده
بود و بعد گرمای لبش و روی لبام . چشمام و بستم گرمای مطبوعی زیر
پوستم دوید . این اتفاق فقط چند ثانیه طول کشید یهو رادمهر خودش و کنار
کشید مثل آدمای م*س*ت چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم
سرش و پایین انداخته بود . خواستم حرفی بزنم ولی روم نشد سریع از
ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظی به خونه رفتم .

در حیاط و بستم و بهش تکیه زدم صدای ماشینش و شنیدم که دور میشد .
چشمام و بستم . چرا احساس بدی نداشتم ؟ چم شده بود ؟ دستم و روی
گونه ام گذاشت طبق معمول داغ شده بود از هیجان . با سستی به سمت
خونه رفتم . همه ی چراغا خاموش بود و خونه توی سکوت فرو رفته بود
مامان و بابا خواب بودن منم آرام و بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم .

لباسام و عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم . به محض اینکه چشمام و میبستم همه ی اتفاقات چند لحظه پیش جلوی چشم میومد . چه مرگم شده بود ؟ این چه احساسی بود که داشتم دچارش میشدم ؟ با فکر کردن به رادمهر همون گرما دوباره زیر پوستم میدوید .

خجالت دخترونه ای همه ی وجودم و گرفته بود . لبخند غیر ارادی روی لبهام نشسته بود .

رادمهر مال من بود واقعا ! رادمهر شوهر من بود ! امروز توی رستوران متوجه نگاه چند تا دختر جوون به رادمهر شده بودم . تازه داشتم این روزا دقیق تر بهش نگاه میکردم . برخلاف چیزی که قبلا فکر میکردم اخلاقی خوب هم خیلی داشت . تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که با زندگیم واقعا چیکار کرده بودم .

با همه ی هیجاناتی که داشتم بالاخره به خواب رفتم .

فصل نوزدهم

۳ روزی بود که از رادمهر خبری نداشتم . مثل مرغ سرکنده شده بودم و همش بی حوصله بودم . مدام توی خونه غر میزدم جوری که دیگه مامان شاکی شده بود . خوب حق هم داشت از همه چی ایراد میگرفتم و الکی بهانه گیر شده بودم . انتظار داشتم بعد از اون برخورد نزدیکمون با هم حداقل یه زنگ بهم بزنه ولی انگار توقع پوچ و بی جایی بود . هی هر روز نسبت به علاقه ی رادمهر سرد و سردتر میشدم . سوگندم که هنوز یزد بود . باز حداقل اگه سوگند تهران بود کمتر متوجه جای خالی رادمهر میشدم .

روز سوم بود دیگه حسابی عصبی شده بودم دوست داشتم هر جور شده بینمش تا احساساتش و بیشتر بفهمم نسبت به خودم . غرق فکر بودم که چجوری بینمش فکری توی سرم جرقه زد با عجله از جام بلند شدم و لباسام و پوشیدم . مامان وقتی من و لباس پوشیده دید گفت :

- جایی میری ؟

با خونسردی گفتم :

- آره میرم یکم قدم بزنم توی خونه پوسیدم .

- تا کی برمیگردی ؟

- نمیدونم فکر کنم تا ۷ - ۸ پیام خونه . شما چیزی بیرون نمیخوانی ؟

- نه مادر زیاد توی این سرما نمون تنت ضعیفه میترسم سرما بخوری .

- چشم .

ب*و*سه ای روی گونش کاشتم و از در بیرون اومدم .

سر کوچه تاکسی گرفتم و به سمت مطب رادمهر راه افتادم . توی دلم خندم

گرفت عجب پیاده روی بود . برای دیدن رادمهر هیجان داشتم .

مسیر مطب رادمهر سر راست و خیلی هم به خونه ی ما نزدیک بود در عرض

۴۰ دقیقه رسیدم دم در مطبش . بار اول بود که میومدم اینجا ولی قبلا

آدرسش و از سیما جون گرفته بودم . دم در مطب نفس عمیقی کشیدم و

داخل رفتم .

فضاي شيكي داشت . نگاهم به دختر جواني كه پشت ميز نشسته بود و سرش روي دفتري بود افتاد كنارش رفتم و سلام كردم . دختر نگاهي بهم كرد و گفت :

- سلام بفرماييد . وقت داشتين ؟

- خير .

دختر نداشت حرفم تموم شه مثل كسي كه جمله ي از پيش تعيين شده اي توي مغزش ثبت شده باشه تند تند گفت :

- شرمنده خانوم آقاي دكتر بيماري رو بدون وقت قبلي نميپذيرن .

وقتي دختر من وديد كه هنوز اونجا ايستادم گفت :

- مخصوصا امروز كه آقاي دكتر ميخوان زودتر جايي تشريف ببرن .

جايي بره ؟ يه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- ولي من بيمار ايشون نيستم خانوم . بنده همسرشونم .

دختر جوون با شنيدن لفظ همسر از جاش بلند شد و با دستپاچگي گفت :

- واي خانوم صبري شرمنده كه نشناختمون . خوب هستين ؟

اولين بار بود كه كسي من و خانوم صبري خطاب ميكرد لبخندي روي لبم نشست و گفتم :

- ممنون . ميتونم بينمشون ؟

- بله ولي اگه كمي صبر كنين تا مريضشون بيان بيرون بهتر ميشه .

سري تكون دادم و گفتم :

- باشه پس من منتظر ميمونم .

- خواهش میکنم . چاي قهوه ميل دارين براتون بيارم ؟

لبخند زدم و گفتم :

- نه ممنون به کارتون برسین .

دختر سر جاش نشست منم روي يکي از صندلي هاي اتاق انتظار نشستم .

نگاهم و دور تا دور مطب چرخوندم به جز من مرد ديگه اي هم توي اتاق

نشسته بود که سرش و با مجله اي که توي دستش بود گرم کرده بود . منشي

مدام زير چشمي من و ميپاييد . بالاخره مريض از اتاق بيرون اومد . منشي

دوباره از جاش بلند شد و با دست به اتاق رادمهر اشاره کرد و گفت :

- بفرماييد خانوم صبري .

تشکري کردم و داخل شدم . رادمهر با دیدنم يه لحظه جا خورد ولي بعد به

خودش مسلط شد و سلام کرد جوابش و دادم گفت :

- چه عجب ! اينجا چيکار ميکني ؟

انتظار اين سوال و داشتم خودم و خونسرد نشون دادم و گفتم :

- داشتم از اينجا رد ميشدم گفتم يه سري هم به تو بزنم . اگه مزاحمم برم ؟

توي دلم به خودم خنديدم ! عجب دروعي گفته بودم ! رادمهر گفت :

- نه مراحمي . بيا بشين . چيزي ميخوري بگم برات بيارن ؟

- نه ممنون . از منشيت شنيدم زود ميخواي امروز بري ؟

- آره .

تنها به همین اکتفا کرد لجم گرفت حتي نمیخواست بهم بگه که کجا میخواد بره . خودم و نباختم رادمهر سکوت کرده بود و حرفی نمیزد دوباره گفتم :

- مثل اینکه حضور من معذبت کرده .

نگاهش و به من دوخت و گفت :

- نه معذب نیستم . همه خوبن ؟

- آره ممنون . مامان و بابا ی تو خوبن ؟

- آره اونام خوبن .

نگاهی به ساعتش انداخت . داشتم حرص میخوردم . به خودم همش فحش دادم که چرا اومده بودم اینجا . از جام بلند شدم رادمهر دوباره نگاهی به من کرد و گفت :

- کجا ؟

- میرم خونه . فقط میخواستم سر بزنم که حالا هم زدم . کاری نداری ؟

- میخوای صبر کن من ۱ مریض دیگه دارم بعد برسونمت ؟

با کنایه گفتم :

- نه میترسم دیرت بشه ! خودم میتونم برم .

متوجه کنایم شد اخماش و توهم کرد و گفت :

- هر جور که خودت راحت تری .

باورم نمیشد رفتارش انقدر سرد باشه ! پس اون اتفاقی که بینمون افتاده بود چی بود ؟ با حرص ازش خداحافظی کردم و از اتاقش اومدم بیرون . منشی

با دیدنم دوباره از جاش بلند شد و خدا حافظی کرد . حوصلش و نداشتنم
لبخند بی جونی بهش زدم و از در مطب اوادم بیرون . لعنت به تو رادمهر .
تقصیر من بود که انقدر راحت بهت عادت کرده بودم . فکر کردی بدون تو
میمیرم ؟ هه !

بدون اینکه تاکسی بگیرم پیاده مشغول قدم زدن شدم . اخمام تو هم بود و راه
میرفتم .

یعنی میخواست کجا بره ؟ انقدر اونجا رفتن من براش بی اهمیت بود ؟ چند
دقیقه یه بار بر میگشتم عقب و نگاه میکردم نمیدونم شاید امید داشتم رادمهر
بیاد دنبالم . چه خیال خامی !

تا خونه پیاده اوادم از سرما پاهام سست شده بود دیگه . رفتم تو خونه مامان
با دیدن چهره ی در هم من گفت :

- رفتی بیرون دلت باز شه بدتر شدی ؟

سعی کردم لبخند بزدم گفتم :

- سر حال شدم کلی فقط یکم سردمه .

- باشه زود لباسات و عوض کن بیا الان باباتم میاد میخوایم شام بخوریم .

- مامان من سیرم میخوام بخوابم لطفا صدام نکنین .

اوادمم توی اتاقم ولی هنوز صدای غرغرای مامان و میشنیدم :

- آخه مگه آدم با شکم خالی هم خوابش مییره ؟ ناهار درست و حسابیم که

نخوردی آخه . دختر تو به چی زنده ای آخه ؟

حوصله ي جواب دادن نداشتم بالاخره هر چي من ميگفتم مامان يه چيز ديگه ميگفت .

لباسام و در آوردم و روي تخت ولو شدم . همش فکرم پيش رادمهر بود . امروز کجا ميخواست بره که انقدر من و راحت دك کرد ؟ هي جابه جا ميشدم روي تختم کلافه بودم . براي خودمم عجيب بود که چرا انقدر کنجکاو و عصبي شدم . اصلا به من چه با هر کسي ميخواه قرار بذاره ! ولي ته دلم احساساتم چيز ديگه اي ميگفت .

براي اينکه از فکر و خيال زياد ديوونه نشم گوشيم و برداشتم تا يه زنكي به سوگند بزنم خيلي وقت بود ازش خبر نداشتم :

- بله ؟

- سلام

- به چه عجب دختر عموي گرامي . حال شما خوبه ؟

- بد نيستم تو خوبي؟

- جات خالي توپ توپم . باز کشتيات غرق شده ياد سوگند بدبخت افتادي ؟

- تيكه ننداز سوگند حوصله ندارم .

- باز چي شده ؟

- امروز رادمهر يه جايي ميخواست بره .

- کجا ؟

- از کجا بايد بدونم ؟

- پس اگه نمیدونی واسه چي غمگینی ؟
 - نباید باشم ؟
 - تا اونجایی که یادم میاد رادمهر ربطی بهت پیدا نمیکنه . نه نباید باشی .
 - چرا چرت میگی سوگند مثلا شوهرمه ها !
 - اِ؟ جدي؟ دیگه هر کي ندونه من که میدونم همه ي این کارا سوري بوده !

راست میگفت ولي نمیدونم چرا از حرفش دلگیر شدم گفتم :
 - اصلا دو کلام نمیشه باهات حرف زد .
 - باشه حالا قهر نکن من خفه خون میگیرم تو حرفت و بزنی .
 - ناراحتم سوگند نمیدونم کجا میخواست بره ازش پرسیدم ولي جواب بهم نداد چیکار کنم ؟
 - یعنی میخوای بگی الان کنجکاوی ؟ یا مثلا ناراحتی ؟ یا اینکه حسودیت میاد ؟

واقعا خودمم حال خودم و نمیدونستم سکوت کردم سوگند گفتم :
 - مُوژان خوبی ؟ نکنه خبرایی شده شیطان ؟ این چند وقت من تهران نبودم زیر آبی رفتی ؟

با لحن تندی گفتم :

- سوگند باز شروع کردی ؟

- خوب یکم روشن کن من و . یعنی ازش خورشت اومده ؟!

دستپاچه شدم با این حرفش گفتم :

- من اين و نگفتم فقط چون بهم نگفت ناراحت شدم .
- سوگند با لحن مشکوکي گفت :
- خدا از دلت بشنوه ! ما هم که پشت گوشامون مخمليه !
- اصلا ول کن اين حرفارو . کي ميائي تهران ؟ اونجا جا خوش کروي ؟
- بابا من که از خدامه بيا مامان خانوم اينجا جاگير شده !
- راستي حال دايت بهتره ؟
- تعريفني نداره . شايد بياريمش تهران براي درمان .
- کي ميابين حالا ؟
- من و سارا و بابا که قراره فردا بيايم ولي مامان ميمونه تا وقتي که دايمي رو بخوان بيارن تهران .
- چه عجب بالاخره دل کندي از يزد ! فردا هر وقت اومدي تهران اول يه سر بيا خونه ي ما .
- با لحن مسخره اي گفت :
- تورو خدا ؟ امر ديگه اي نيست سرورم ؟
- نه ديگه عرضي ندارم .
- بميري که انقدر پررويي .
- برو ديگه پول موبايلم زياد مياد .
- حالا نه که من کارت داشتم ! وقتم و الکي گرفتي .
- فردا يادت نره . فعلا .
- فعلا .

همیشه وقتی با سوگند حرف می‌زدم احساس بهتری پیدا می‌کردم ولی این بار ترس ناشناخته‌ای به جونم افتاده بود. سوگند شک کرده بود که از رادمهر خوشم آمده باشه! هه! چه خیال خامی. من از اون خوشم بیاد؟ صد سال سیاه! ولی با این دل‌داریایی که به خودم دادم حالم بهتر نشد. نکنه واقعا ازش خوشم آمده باشه؟ اونم از رادمهر! که احساساتش و هیچ جوری نمیشد فهمید. حتی وقتی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم هم معلوم نبود داره از با من بودن لذت می‌بره یا نه! پس رفتاراش چي؟

افکارم و پس زدم. نباید الکی دل خوش می‌کردم من فقط عادت کرده بودم بهش! ولی این بهانه‌ها نمیتونست حالم و بهتر کنه. چشم‌ام و بستم و خوابیدم تا شاید بتونم با این احساسا و افکار ناشناخته‌ای که توی قلب و مغزم داشت رشد می‌کرد مقابله کنم.

از صبح مدام منتظر زنگ یا خبری از رادمهر بودم ولی انگار نمیخواست هیچ خبری ازم بگیره. بیشتر از صد بار به سوگند زنگ زدم. انگار هر چي از رادمهر نا امید میشدم میخواستم با حرف زدن با سوگند جبرانم کنم. دیگه دفعه‌ی آخر سوگند از زنگ زدنم کلافه شد و گفت:

- من که میدونم تویه مرگیت هست هی تند تند به من زنگ می‌زنی. دو دقیقه دندون رو جیگر صاحب مردت بذار نزدیکیم دیگه تا ۱ ساعت دیگه میرسم خونه.

- هر وقت نزدیکای خونتون شدي بگو خودم میام پیشته.

- باشه بهت زنگ ميزنم فعلا .

حاضر و آماده نشسته بودم و منتظر زنگ سوگند شدم . حدوداي ساعت ۴ بود که خبر داد رسیده خونه . به مامان اطلاع دادم و از خونه زدم بیرون . نمیدونم چرا ولي احساس میکردم الان تنها کسی که ناجی من میتونه باشه سوگنده . براي اینکه بتونم از این افکار مسخره اي که از دیشب تا حالا گریبان گیرم شده بود راحت بشم .

به خونه ي عمو رسیدم زنگ زدم عمو در و برام باز کرد و به استقبالم اومد گونم و ب*و*سید و با خنده گفت :

- خوش اومدي عمو دلم برات يه ذره شده بود .

منم لبخندي به روش زدم و گفتم :

- منم همینطور عمو جون . نمیگین دلمون براتون تنگ میشه ؟ رفتین این همه اونجا موندین ؟

- چي بگم عمو سروناز خیلی بي تابي میکرد واسه سهراب . هر کاریش هم کردیم که با ما نیومد آخر سر هم صدای سوگند و سارا در اومد ما امروز راهي شدیم . خوب خودت خوبی عزیزم ؟ مامان خوبه ؟ مهران چطوره ؟

- ممنون عمو همه خوبن . سلام رسوندن .

-سلامت باشن . از آقای داماد چه خبر ؟

عمو درست دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود . مُوژان چقدر تو گیجي چجوري میخوای از دست رادمهر و فکر کردن بهش فرار کنی ؟ اون دیگه ثبت شده توي زندگیت .

سر سري جوابي به عمو دادم و سراغ سوگند رڼم . توي اتاقت مشغول باز
کردن چمدونش بود . با دیدنم لبخندي زد و به طرف اومد . گونه ي هم و
ب*و*سیدیم گفت :

- خيلي خري دلم برات تنگ شده بود .

به شوخي گفتم :

- خر يعني عزيزم ديگه ؟

- آره خودمونيش ميشه خر ! چطوري ؟

- خوبم .

- معلومه كاملا .

- بگو باز چي شده كه من و قبضه كردي انقدر بهم زنگ زدي ؟

- دلم برات تنگ شده بود .

ادام و در آورد و گفت :

- دلت تنگ شده بود ؟ آره جون خودت منم باور كردم . ديگه من تورو

نشناسم كه سوگند نيستم آخه پس خودت بگو .

اول نميخواستم چيزي بهش بگم ولي بعد ناخود آگاه هر چي توي دلم بود

بهش گفتم و قتي حرفام وزدم آروم زد تو سرم و گفت :

- خاك بر سرت يعني واقعا اينم سوال داره ؟ خوب معلومه كه هلاكش

شدي !

- چرت نگو سوگند . خودم ميدونم اين چند وقت زيادي ديدمش ازش

فاصله بگيرم درست ميشم .

- واقعا میخوای ازش فاصله بگیری؟ بگو ببینم اصلا میخوای با زندگیتون
چیکار کنی؟

- نمیدونم سوگند هنوز هیچی نمیدونم .

- من میدونم ولی .

نگاهش کردم که دوباره گفت :

- بین الان داشتی حرف میزدی همش رادمهر بود بین حرفات حتی تو ۱
کلمه هم از احسان نگفتی . اصلا چند وقته که دیگه به احسان فکر نمیکنی
؟

خواستم چیزی بگم که نداشت دوباره گفت :

- مژگان با خودت صادق باش حضور رادمهر توی زندگیت تورو از فکر
احسان دور کرده . قبلا حرف میزدی انقدر احسان احسان میکردی که آدم
بالا میآورد ولی الان چی؟ یه کلمه هم هیچی در موردش نگفتی . چرا
دلتهنگ اون نیستی؟ چرا سراغ اونو نمیگیری؟ هان؟ به این فکر کردی تا
حالا؟

سوگند راست میگفت ولی نمیخواستم باور کنم گفتم :

- شاید به خاطر اینکه دارم سعی میکنم احسان و فراموش کنم .

- شاید سعی کنی احسان و بیرون کنی از زندگیت ولی الان داری سعی
میکنی که رادمهر و وارد زندگیت کنی .

حرف سوگند انگار من و از خواب بیدار کرد واقعا چند وقت بود که از
احسان خبر نداشتم؟ چرا هیچ حسی تو قلبم با گفتن اسمش دیگه به وجود

نمی اومد؟ آخه اصلا احساسایی که به احسان داشتم و به رادمهر ندارم .

مطمئن بودم که عاشقش نشده بودم . این فقط عادت بود !

رو به سوگند گفتم :

- حالا میگی چیکار کنم ؟ با اینکه دیروزم رفتم دیدمش ولی امروز اصلا

هیچ خبری هم ازم نگرفت انگار که اصلا مُوژانی وجود نداره .

سوگند خنده ای کرد و گفت :

- میخوای بهش زنگ بزنی فحش بده !

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- چرند نگو سوگند .

- نمیدونم آخه . من مغزم کار نمیکنه فعلا بیا بریم یه چیزی واسه شام

درست کنیم که ما ناهار درست و حسابیم نخوریم .

- نه دیگه من میرم خونه .

- غلط کردی مگه من میذارم .

دستم و کشید و با هم به آشپزخونه رفتیم .

اون شب کنار سوگند اینا خیلی بهم خوش گذشت جوری که چند لحظه ای

از فکر رادمهر بیرون اومدم ولی هنوزم ازش دلخور بودم که خبری ازم نگرفته

.

آخر شب با آژانس به خونه برگشتم . دم در خونه ماشین رادمهر و دیدم و بعد

هم خودش و که به ماشین تکیه زده .

با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت سعی کردم خونسرد باشم و یه جورایی ندیده بگیرم. هنوز به خونه نرسیده بودم که تکیه اش و از ماشین برداشت و چند قدم به سمت اومد رو به روی هم و ایستادیم دستاش و روی سینش قلاب کرده بود صدای ضربان قلبم و خودمم میشنیدم. گیج و گنگ بودم.

این حس چي بود؟ چرا يه کشش خاصی بهش داشتم؟

نگاهش و توي چشمام دوخت و گفت:

- این موقع شب از کجا داري میاي؟

بدون هیچ سلام و احوالپرسی یهو همچین سوالی پرسیده بود توي ذوقم

خورد بعد عصبانی شدم گفتم:

- از یه جایی! چه فرقی میکنه؟

اخماش و توهم کرد و گفت:

- جواب سوالم و بده چرند نپرس.

لحنش اصلاً دوستانه نبود قلبم فشرده شد ولی جلوش ایستادم و گفتم:

- یکم مودب تر حرف بزنی بد نیست.

راهم و کج کردم تا از کنارش رد بشم که دوباره با قدمی جلوم قرار گرفت.

دوباره رفته بود توي جلد خونسردش که حرصمو در می آورد نگاهش و بهم

دوخت و شمرده شمره گفت:

- پرسیدم کجا بودي؟

- از سر راهم برو کنار.

- و اگه نرم؟

- بهتره كه بري .

- جواب سوالم و بده خيلي راحت از سر راحت ميرم كنار .

- اصلا تو اين وقت شب دم خونه ي ما چيكار ميكني ؟

نیشخندي زد و گفت :

- اومده بودم رفت و آمد تورو چك كنم !

- عجب ! برو كنار رادمهر حوصله ندارم .

- كجا بودي ؟

با عصبانيت گفتم :

- مگه توبه من ميگي كجا ميري و كجا ميائي كه توقع داري من بهت بگم ؟

- انقدر ظفره نرو . اگه از اول گفته بودي الان جفتمون نبايد اينجا واپساده

باشيم .

داشت اين بي منطقي و خودخواهيش بيشتري اعصابم و خورد ميکرد . گفتم :

- هر وقت توبه هم كامل توضيح دادي كه كجا ميري و ميائي منم بهت توضيح

ميدم .

- مُوژان عصبيم نكن . انقدرم واسه من شرط و شروط نذار تا صبح همينجا

وايميستيما . بگو .

براي اينكه حرصش و در بيارم مثل خودش خونسرد گفتم :

- با يه سري از دوستانم رفته بودم بيرون .

يه لنگه ابروش و بالا انداخت و همينجوري كه به سمت ماشينش ميرفت

آروم گفت :

- جالبه فکر میکردم سوگند دختر عموته!

بدجنس پس میدونست با اخم به طرفش رفتم و بازوش و کشیدم به سمت برگشت و دوباره نیشخند بهم زد گفتم:

- تو که میدونستی واسه چي پرسیدی؟

- میخوام ببینم آدم صادقي هستي يا نه ولي شکست خوردی متأسفانه.

حرصم بیشتر شد بازوش و ول کردم و به سمت خونه رفتم. حلقه ي اشکي توي چشمم نشسته بود. حالا هم که اومده بود اینجوري همه چي و داشت خراب میکرد. خودش و بهم رسوند و قبل از اینکه با کلید در و باز کنم من و به طرف خودش برگردوند حلقه ي اشک و تو چشم دید سعی کردم سرم و پایین بندازم ولي با تحکم گفت:

- من و نگاه کن.

نگاهش نکردم سرم و بالا گرفت ناخودآگاه مجبور شدم توي چشماش نگاه کنم. با دیدن اشک توي چشمام اخمي کرد و گفت:

- میشه بیرسم این بارندگی به خاطر چیه؟!

سرم و پایین انداختم و روم و برگردوندم تا در و باز کنم. بازوم و گرفت و دوباره من و به سمت خودش برگردوند. چرا نمیتونستم توي چشماش خیره بشم؟ چرا قلبم داشت از جاش در میومد؟ گفت:

- از چي ناراحتي که باهام اینجوري رفتار میکني؟ من فقط يه سوال ساده پرسیدم میتونستی همون اول راستش و بهم بگي.

با ناراحتي و بغض گفتم:

- منم دیروز ازت یه سوال پرسیدم میتونستی بهم از اول همه چي و بگي .
یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
- آها حالا فهمیدم داشتی تلافی میکردی ؟ اونوقت من کدوم سوال سرکار خانوم و جواب ندادم ؟
- من دیروز ازت پرسیدم جایی میری و تو خیلی خونسرد گفتی آره .
- خوب ببخشید جواب این سوال به جز آره چیه ؟
دوباره به سمت در برگشتم که گفت :
- باشه باشه قهر نکن . اول صورتت و پاک کن بعد بیا با هم بریم یه دوری
بز نیم من همه چي و بهت میگم خوبه ؟
به طرفش برگشتم توی نگاهش یه چیز خاصی بود . من اینجوری فکر میکردم یا واقعا یه چیزی فرق کرده بود توی نگاهش ؟ نا خود آگاه گفتم :
- مامان اینا نگران میشن بهشون بگم بعد بریم .
دستم و توی دستای گرمش گرفت و گفت :
- من خودم بهشون گفتم . قبل از اینکه تو بیای بهشون سر زدم و بعد گفتم
منتظرت میمونم تا بیای با هم بریم جایی . نگران نباش .
نگاهی به دستامون کردم انگار متوجه شد ولی ولشون نکرد همونجوری به
سمت ماشینش رفت و در جلورو برام باز کرد و من نشستم . خودشم از
سمت دیگه سوار شد . چرا انقدر با رفتارش من و گیج میکرد ؟ یه لحظه
خوب بود یه لحظه بد ! نمیدونستم باید باهاش چه رفتاری بکنم .
کمی به سکوت گذشت بالاخره به حرف اومدم :

- کجا میریم ؟

نگاهم کرد و گفت :

- شام خوردی ؟

نگاهی به ساعت کردم ۱۱ بود گفتم :

- آره خونه ی سوگند اینا خوردم تو نخوردی ؟

- نه راستش اشتها نداشتم .

- خوبی ؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت :

- آره خوبم .

همینجوری بی هدف رانندگی میکرد و ساکت بود دوباره سکوت و به هم

زدم و گفتم :

- رادمهر کجا داری میری ؟ دیر میشه من باید زود برگردم خونه .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گوشه ی خیابون نگه داشت . به طرفم برگشت

و گفت :

- خوب حالا سوالات و پرس من آمادم .

من منی کردم و گفتم :

- چه سوالی ؟

- همونایی که فکر میکردی تو مطب باید جوابش و میدادم ولی ندادم .

کنجکاوی داشت دیوونم میکرد پس بدون فکر سریع گفتم :

- دیروز کجا میخواستی بری ؟

لبخند محوي روي لباس نشست و گفت :

- با دوستاي دانشگاهمون دوره داريم . چند وقت يه بار يه جا جمع ميشيم
دور هم . ديروزم اونجا دعوت داشتم .

از اينكه خيلي راحت از مهموني كه رفته بود حرف ميزد ناراحت شدم .
حداقل به عنوان زنش ميتونست منم بيره ! روم و ازش گرفتم و با لحن
دلخوري گفتم :

- خوش گذشت ؟

- عالي بود جاي شما خالي !

- كسي ازم دعوت نكرد كه بيام . ظاهرا جام پر بوده !
خنده اي كرد و گفت :

- مُوژان حرص ميخوري خيلي باحال ميشه قيافت .

با ناراحتي نگاهش كردم . ساكت شد ولي هنوزم ميخنديد گفتم :

- چيه ؟ انقدر خنده داره ؟ خوب منم بودم ميخنديدم . دوست دختراي
سابقتونم بودن ؟ خوش گذشت با هم بهتون ؟

با شنيدن لحنم اخمي كرد و گفت :

- ديگه چي ؟ بازم بگو .

به صندلي تكيه زدم و نگاهم و به بيرون دوختم . با عصبانيت گفت :

- تواز چي ناراحتي ؟

- از اينكه به من به عنوان زنت هيچ احترامي نميذاري . حتي خودت و
موظف نميدوني همون لحظه اين حرفارو بهم بزني و بگي كجا ميری .

پوزخندي زد و گفت :

- يعني واقعا همچين انتظاري ازم داري ؟ چي باعث شده فكر كني كه ميتوني همچين حقي داشته باشي ؟

- اسم تو كه توي شناسنامه ي منه . و اسم من كه توي شناسنامه ي توه .

اومد چيزي بگه كه نداشتم سريع گفتم :

- باشه تو راست ميگي من فرار كردم من پشت پا به زندگيم زدم . ولي الان

چي ؟ هنوزم اسم من توي شناسنامه ي توه . اين هيچ احساس مسئوليتي بهت نميده ؟

دوباره خونسرد شده بود گفت :

- اگه راستش و بخوام بگم نه ! كلا نه اسمت نه نسبتمون هيچ احساس مسئوليتي بهم نميده . چون هيچ وقت کنار خودم نداشتمت كه بخوام همچين حسي بهت پيدا كنم . تو براي من يه غريبه اي . حتي درست نميشناسمت .

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم و از ماشين پياده شدم حتي نميدونستم كجايم رادمهرم پياده شد و گفت :

- كجا ميری برو سوار ماشین شو .

- ترجيح ميدم خودم برم . ما براي هم غريبه ايم بهتره همه چي خيلي زود تموم بشه و كلا با هم غريبه بشيم .

كلافه دستي توي موهاش كشيد و دستم و گرفت تا به سمت ماشين بيره .

سريع دستم و به سختي از توي دستش بيرون كشيدم و گفتم :

- اگه برات غرييم اگه هيچ حسي بهم نداري حداقل انقدر مرد باش و بهم نزديك نشو . بذار تو غرييگيمون بمونيم .

نگاه متعجب و عصبانيتشو بهم دوخت و گفت :

- بيا بريم مُوژان ديگه داري هذيون ميگي كم كم !

با اين حرفش يهو بغضم تركيد . حالا داشتم جلوش اشك ميريختم . گفتم :

- هذيون نميگم دارم واقعيت و بهت ميگم . مگه غير از اينه ؟ ديگه بذار با

هم رك باشيم ! اگه برات غرييم چرا توي خونت انقدر بهم نزديك شدي ؟

دوباره دستي توي موهاش كشيد . پشتش و بهم كرد و به سمت ماشينش

قدمي برداشت دوباره بلند تر از قبل گفتم :

- اگه غرييم چرا اون روز توي ماشين من و ب*و*سيدي ؟

هيچ وقت فكر نميكردم بتونم در مورد اين اتفاقا انقدر رك باهاش حرف بزنم

! به سمتم برگشت انگار از چشماش آتيش ميزد بيرون نگاهي بهم كرد و

گفت :

- غريبه هستي برام ولي فقط از نظر احساساي . دركت نميكنم . اصلا كنارم

حست نميكنم . تو شرعا و قانونا زمني ولي احساس زخم و بهم نميدي . تو

واقعا من و چي فرض كردي ؟ من پسر پيغمبرم ؟ فكر كردي خيلي راحت

برام كه توي خونه ي خودمون با هم باشيم ولي من جدا بخوابم توام جدا ؟!

يا واقعا فكر كردي ميتوني هر موقع شب كه دلت خواست و از خواب پريدي

من و بكشوني به اتاق و خودت با خيال راحت و آرامش بخوابي ؟ مُوژان

توي اون كلت چي ميگذره ؟ بهت نزديك شدم چون نياز دارم زخم باشي .

از حرفش تکنون سختي خوردم يعني براي نيازاش به سمتم اومده بود ؟ به
سمتش رفتم مشتاي گره شدم و به سينش کوبيدم و ميون هق هق بلند فریاد
ميزدم :

- ازت متنفرم رادمهر . ازت متنفرم . تويه حيوروني . تو احساسات و همه
چي من و به بازي گرتي . ازت متنفرم .

عصبي شده بودم . هيچ جوري نميتونستم مهارش کنم . رادمهر اصلا سعي
نمیکرد جلوم و بگيره . کم کم دستام شل شد و پايين افتاد .
رادمهر بدون اينکه بهم نيم نگاهي بندازه ازم فاصله گرفت و به سمت ماشين
رفت توي همون حال گفت :

- بيا سوار ماشين شو ميرسونمت خونه .

حرفاي رادمهر برام مثل شوک بود . يعني من و بازي داده بود ؟ حقتۀ مُوژان !
مگه توام بازيش نداده بودي ؟ حداقل اون انقدر مرد بود که با آبروت بازي
نکرد ولي تو باهاش چيکار کردي ؟

انرژيم تحليل رفته بود . حتي حال مخالفت هم نداشتم .

کشون کشون خودم و به ماشينش رسوندم و سوار شدم . سرم و به شيشه
تکيه دادم و چشمام و بستم . نفهميدم چقدر توراہ بوديم . يهو با صداش به
خودم اومدم :

- مُوژان بلند شو رسيديم .

نگاهي به اطراف کردم جلو در خونمون بوديم . کيفم و برداشتم و بدون
خداحافظي ازش پياده شدم و به اتاقم پناه بردم .

تا صبح همش گریه میکردم . برای سرنوشتم برای احساساتم برای سهل انگاری هام !

فصل بیستم

۱ ماهی گذشت نزدیک عید بود و هوا کم کم داشت گرم میشد . همه چی روی روال معمولیش افتاده بود . ۲ بار احسان و دیدم . ۱ بار خونه ی خودمون و ۱ بار هم خونه ی عمو مهرداد . توی این دو تا برخورد بازم نگاهای خاصش و دیدم ولی مثل قبل دلم و نلرزوند . البته دروغه اگه بگم بی تفاوت از کنارش گذشتم ولی به اندازه ی قبل حالم و دگرگون نکرد .

رادمهر و توی این ۱ ماه بیشتر میدیدم . البته بیشتر خونه ی مامان و باباش و خونه ی خودمون . دیگه کمتر با هم سر جنگ داشتیم انگار با هم کنار اومده بودیم بعد از اون روز که با هم حرف زده بودیم دیگه پیش نیومده بود دو تایی با هم تنها حرف بزیم . یعنی به جورایی انگار جفتمونم رغبت نداشتیم دیگه . هنوزم احساسای ناشناخته ی خاصی بهش داشتم . ولی با حرفای اون شبش قلبم و بدجوری شکسته بود . حتی تلاشی نمیکردیم که سوء تفاهمات حل بشه !

زن عمو سروناز هم بالاخره از یزد برگشت . مثل اینکه برادرش قبول نکرده بوده که بیاد تهران البته خود زن عمو میگفت حالشم بهتر شده . بعد از اون همه مدت واقعا دلم برای زن عمو هم تنگ شده بود .

یه روز توی اتاقم نشسته بودم و بی حوصله کتابی رو ورق میزدم که سوگند اومد خونمون . صداش و میشنیدم که با مامان سلام و احوالپرسی میکنه بعد در اتاقم و به شدت باز کرد و اومد تو . مثل همیشه خنده رو بود گفت :

- چته باز تو خونه چمباتمه زدی ؟ پاشو ببینم .

- پاشم چیکار کنم ؟

- وای مُوژان نمیدونم عجب هوایی شده . آدم دوست داره هی توی خیابون نفس بکشه .

- توی این دود ؟

- اه اه اه چقدر منفی بافی میکنی ! اصلاً نخواستم همین جا بشین کتابت و بخون .

- چه عجب اومدی این ورا .

- اومدم با هم جایی بریم .

- کجا ؟

- بریم لباس بخریم .

- برای چی ؟

- چقدر سوال میپرسی . یکی از دوستانم تولد گرفته من و تورو هم دعوت کرده .

- من حوصله ی مهمونی وتولد و این حرفارو ندارم خودت برو .

دوباره نگاهم و با این حرف به کتابم دوختم . سوگند سریع کتاب و ازم گرفت و گفت :

- به خدا گفته نيای ناراحت ميشه .
- اصلا اين دوست جناب عالي کي هست ؟ اصلا من ميشناسمش که ناراحت بشه يا نشه ؟
- اختيار دارين بله ميشناسيش .
- خوب کي هست ؟
- سريع بحث و عوض کرد و گفت :
- پاشو ديگه مُوژان انقدر بهونه نيار .
- به زور دستم و گرفت و کشيد . از جام بلند شدم و من و به سمت کمد لباسام برد . همينجوري که داشت لباسي برام انتخاب ميکرد که بپوشم گفتم :
- حالا کي هست اين تولد ؟
- ۲۰ اسفند .
- روز تولدش با من يکيه ؟
- آره متاسفانه . يه گند اخلاقيه مثل خودت .
- از توصيفش و حرصي که توي حرفاش بود خندم گرفت گفتم :
- پس واجب شد بينمش حتما خانوم متشخصيه .
- آره جون عمه جونت .
- ندارم .
- ميدونم واسه همين گفتم !

بالاخره با زور من و حاضر کرد تا بریم خرید . وقتی به مامان گفتم که میرم بیرون لبخند خاصی زد و خداحافظی کرد . به نظرم مشکوک میومدنا !
توی مسیر گفتم :

- اصلا روز تولدمه من میخوام توی خونه ی خودمون باشم و واسه خودم تولد بگیرم . زوره مگه ؟ نیام .

- انقدر غر نزن مُوژان سرم رفت . آی پدر مسئولیت بسوزه . میمردم و این کار و قبول نمیکردم .

کنجکاو گفتم :

- کدوم کار و ؟

- من به چیزی گفتم توام منتظری حرف از دهن من در بیادا !
جلوتر از من راه افتاد شونه هام و بالا انداختم و دنبالش راه افتادم کاراش مشکوک بود .

سوگند با حوصله ویتترین همه ی مغازه ها رو میدید و جلو میرفت . منم بی حوصله فقط دنبالش راه میرفتم . گه گاهی لباسی که به نظرش خوشگل میومد و بهم نشون میداد ولی وقتی با چهره ی بی تفاوت من روبه رو میشد اخم میکرد و تشری بهم میزد .

پشت ویتترین یه مغازه لباسی رو بهم نشون داد و گفت :

- مُوژان این خیلی قشنگه برو پرورش کن .

- چرا خودت پرورش نمیکنی اگه قشنگه ؟

- برای تو انتخاب کردم تو لاغری این بهت میاد .

به زور من و داخل مغازه هل داد . لباس و از فروشنده گرفت و بهم داد . توي اتاق پرو لباسم و تعویض کردم . تن خور خوشگلي داشت پيراهن کوتاه سفيدي بود تا بالاي زانوم به صورت كج يه نیمچه آستين داشت و يه طرفشم كاملا ل*خ*ت بود . با اينكه کوتاه بود ولي يه چاك کوتاه پايين دامنش داشت كه يكم از رونام و نشون ميداد . قشنگ بود ولي زيادي باز بود . سوگند در اتاق پرو و به آرومي باز كرد و با ديدنم هيچان زده گفت :

- واي مُوژان چقدر تو تنت قشنگه همين و بردار .

نگاهي بهش كردم و گفتم :

- آخه ببين اين پايينش كه چاك داره . کوتاهم كه هست خيلي ل*خ*تیه ديگه !

- نخيرم اصلا هم ل*خ*تي نيست . خيلي هم قشنگه زود عوضش كن بيا بيرون .

با اين حرف مهلت نداد من چيز ديگه اي بگم . آخرين نگاه و توي آينه به خودم انداختم و لباسم و عوض كردم . پول لباس و حساب كرديم و از در مغازه بيرون اومديم . سوگند هم پيراهن بلند دكلته اي به رنگ مشكي خريد قصد كردم كه برگردم خونه ولي سوگند دستم و كشيد تا كفش هم بخریم . بالاخره براي خودش كفش مشكي و براي من سفيد خريد . و آخرش رضاييت داد برگردم خونه . وقتي لباس و نشون مامان دادم اول اخم ظريفي كرد و گفت :

- مُوژان خيلي ل*خ*تي نيست ؟

روم و به سمت سوگند کردم و گفتم :

- بیا سوگند خانوم منم اونجا همین و به جناب عالی گفتم . هي گوش نکردي !

سوگند بي توجه به من رو به مامان گفت :

- نه زن عمو زيادم ل*خ*تي نيست . ببينيد چه تن خور خوشگلي داره .

مامان نگاه پر شك و ترديدي به لباسم انداخت و گفت :

- چي بگم والا قشنگ كه هست . مبارك باشه مادر .

با اين حرف رضائيتش و از پوشيدن اون لباس نشون داد . سوگند بعد از شام از خونمون رفت . براي بار صدم نگاهي به گوشيم كردم . هيچ خبري از رادمهر نبود . با كلافگي خوابيدم و ديگه به هيچي فكر نكردم .

صبح روز تولد رسيد . مدام منتظر زنگ يا پيام تبريكي از طرف رادمهر بودم ولي هيچ خبري نبود انگار اصلا براش مهم نبود كه روز تولدم بود اون روز ! ناراحت و سرخورده به تلاشاي سوگند نگاه ميكردم چند روز بود مشكوك شده بود همش در مورد تولد حرف ميزد و مدام ازم ميرسيد اون روز ميخواهم موهام و چچوري درست كنم . منم با خونسردي فقط نگاهش ميكردم . به نظرم دليلي نداشت كه انقدر در تلاش باشيم . تولد يكي ديگه بود ميتونستم خيلي ساده موهام و دورم بريزم . وقتي اين پيشنهاده و به سوگند دادم خيلي عصباني شد و امپر تركوند اصلا نميفهميدم كه چرا بايد انقدر مهم باشه !

از صبح روز تولد به زور سوگند به آرايشگاه رفتيم . سوگند تند تند به آرايشگر پيشنهاده ميداد براي آرايش صورتم و موهام . كل مدتي كه توي آرايشگاه

بودیم از کارا و رفتارای سوگند متعجب بودم . یه تولد که این حرفارو نداشت

.

از صبح بغض کرده بودم و هر لحظه امکان داشت که اشکم سرازیر بشه .
صبح مامان و بابا و سوگند بهم تولدم و تبریک گفتن حتی سیما جون و بابا
سیاوشم زنگ زدن و تبریک گفتن ولی دریغ از رادمهر که یه خبر حتی ازم
بگیره . خیلی نامرد بود مثلاً شوهرم بود ! مدام خودم و دلداري میدادم و
جلوي اشکام و میگرفتم . وقتی با کمک آرایشگر توي آینه به خودم نگاه
کردم از تعجب دهنم باز مونده بود حتی روز عروسیمم انقدر خوب نشده
بود قیافم . یکم از موهام و بالاي سرم جمع کرده بود و بقیش و هم روي
شونم ریخته بود . آرایش کم رنگ و دخترونه اي برام کرده بود . سوگند با
دیدنم متعجب و هیجان زده گفت :

- وای مُوژان خیلی خوب شدی .

لبخندی زدم دوباره توي آینه نگاهی به خودم انداختم . تودلم گفتم " امشب
قراره خوش بگذرونی بیخیال رادمهر ! حالا فکر کرده کیه پسره ی از خود
راضی "

حالم یکم بهتر شده بود . تصمیم گرفتم تا آخر امشب به رادمهر اصلاً فکر
نکنم . وقتی کار آرایش موها و صورت سوگند هم تموم شد با هم آژانس
گرفتم تا م*س*تقیم بریم به محل برگزاری تولد . کنجکاو بودم که ببینم این
دوست سوگند کی هست که منو هم به تولدش دعوت کرده . سوگند توي
کل مسیر مدام به یکی اس ام اس میزد یا به آرومی با تلفنش حرف میزد .

کنجکاو شده بودم که ببینم کیه ولی به روی خودم نیاوردم . ساعت حدودای ۷ بود که رسیدیم . با دیدن خونه ی رادمهر اخمی به سوگند کردم و گفتم :

- واسه چي اومدي اینجا ؟

- بریم بالا میفهمی .

- سوگند من پام و تو خونه ی رادمهر نمیذارم . زود بیا بریم الان دیر میشه ها دیر به تولد میرسیم .

- بهت میگم بیا رادمهر کارت داره فوقش بهش میگیم بعدش مارو برسونه تولد .

با هر زوری که بود بالاخره من و برد داخل خونه . در خونه نیمه باز بود در و باز کرد و من و به داخل هل داد . همه ی چراغا خاموش بود . به محض ورود من چراغا روشن شد و چشمم به یه عالمه آدم افتاد که همه با فریاد تولدم و بهم تبریک میگفتن . شوکه شده بودم . اینجا چه خبر بود ؟ خونه پر از آدمای آشنا و نا آشنا بود . پرسشگر به عقب برگشتم تا حداقل با نگاه کردن به سوگند بفهمم قضیه از چه قراره . بر خلاف انتظارم سوگند اصلا شوکه نشده بود پس از همه چي با خبر بود ؟ بعدا حسابت و میرسم سوگند خانوم . بین جمعیت نگاهم به دنبال یکی بود فقط . بعد از گشتن بالاخره پیداش کردم گوشه ای ایستاده بود و فقط دست میزد . هیچ لبخندی روی صورتش نبود . دلم گرفت ولی بعد با خودم گفتم همین که تولد من و توی خونه ی خودش گرفته یه نشونست !

سیما جون به سمتم اومد و دستم و کشید و رو به همه گفت :

- شرمنده اول بذارين دخترم لباساش و عوض كنه بعد مياد پشتون با اجازه

.

همه ي مهمونا خنديدن و سر جاهاشون نشستن . داشتم به سمت اتاق ميرفتم كه صداي آهنگ كر كننده اي به گوشم رسيد . خدا آخر و عاقبت امشب و به خير كنه . من و سوگند همراه سيما جون به اتاق مشترك رفتيم . سيما جون نگاهي بهم كرد و گفت :

- واي چقدر ناز شدي موزان جون .

- مرسي مامان چشمتون قشنگ ميبينه .

سيما جون رو به من و سوگند گفت :

- نه والا تعريف الكي كه نميكنم جفتتون خوشگلين .

لبخندي زديم و ازش تشكر كرديم مانتوم و در آوردم سيما جون با ديدن لباسم گفت :

- چقدر اين لباس بهت مياد عين فرشته ها شدي .

با ناراحتي گفتم :

- به نظرتون يكم زيادي باز نيست ؟ راستش سليقه ي اين خانومه .

و به سوگند اشاره كردم . قبل از اينكه سوگند حرفي بزنه سيما جون گفت :

- نه مادر حالا برو بقيه رو ببين خيلي لباساشون باز تر از اين حرفاست . لباس قشنگه اتفاقا .

سوگند چشم و ابرويي برام اومد كه يعني ديدي سليقم حرف نداره . منم لبخندي بهش زدم .

برای بیرون رفتن از اتاق استرس داشتم عکس العمل رادمهر در مورد لباسم چیه یعنی ؟ اون روز یه تاپ پوشیده بودم هزار تا گیر بهم داد حالا این لباس و میدید چي میگفت ؟

بالاخره با سیما جون و سوگند از اتاق بیرون رفتیم . بعد از جریانات عروسی اولین بار بود که توی جمع خانوادگی حاضر میشدم . نمیدونستم برخوردشون باهام چیه . یا اینکه چجوری باید باهاشون حرف بزنم . سوگند بالا فاصله از ما جدا شد و به سمت مهمونای خودمون رفت ولی سیما جون دست من و گرفت تا به همه ی فامیلشون معرفی کنه . انقدر شلوغ بود و تعداد مهمونا زیاد بود که هیچ کدوم از اسامی و نسبتها یادم نموند . تنها کسانی رو که میشناختم خانواده ی خاله ی رادمهر بود . به نظرم اومد که فامیلای رادمهر اینا بیشتر توی اون جمع حضور دارن !

بعد از مراسم معارفه به سمت مامان و بابا رفتم که کنار عمو و زن عمو نشسته بودن . بابا در آغوشم گرفت و روی پیشونیم ب*و*سه ای زد و برام آرزوی عمر با عزت کرد مامان هم همینطور ولی تنها فرقی که مامان با بابا داشت اشکاش بود ! همیشه سر تولدام مامان اشک میریخت نمیدونم شاید دلش برای بچگیام تنگ میشد ! مامان و ب*و*سیدم و به سمت عمو و زن عمو رفتم . سارا رو هم در آغوش گرفتم و کنار سوگند ایستادم که دیدم با چشم و ابرو به سمتی اشاره میکنه نگاهم به اون طرف افتاد با دیدن احسان که لیوانی در دستش بود و به سمت من خیره شده بود قلبم فشرده شد . توی کت و شلوار کرم رنگش جذاب شده بود . با دیدنش تولد و جشن و

مهمونارو کلا فراموش کردم انگار . به سمتش رفتم گوشه اي به ديوار تکیه زده بود . رو به روش قرار گرفتم با دیدنم همون لبخند مهربون همیشگی و به روم پاشید و گفت :

- سلام . تبریک میگم .

ناخود آگاه لبخندي روی لبم نشست گفتم :

- سلام ممنون . خوشحالم کردی با اومدنت .

- تورو شاید ولي مثل اینکه رادمهر امشب به خونم تشنست .

با لبخند به سمتي که اشاره کرده بود نگاهی انداختم . رادمهر میون جمع دوستاش بود و با اخمائي توي هم نگاهش روی من خیره مونده بود . انگار اصلا توجهي به جمعي که توش قرار گرفته بود نداشت . با عصبانیت لیواني که توي دستش بود و یه ضرب خورد . توي دلم گفتم . " حالا نوبت منه که یه ذره تورو بچزونم آقا رادمهر ! "

- تنها اومدی ؟

نیشخندي بهم زد و گفت :

- پس انتظار داشتی ۱ جین بچه رو با خودم بردارم بیارم ؟

خندیدم :

- نه منظورم این نبود .

نگاهم با نگاهش تلاقی کرد توي سکوت فقط به هم خیره شده بودیم . چرا اون حسی که همیشه با نگاه کردن به چشماش پیدا میکردم و الان نداشتم ؟ نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- نميري پيش دوستاتون؟ تا جايي كه ميدونم بيشتر دوستاي رادمهر دوستاي تو هم هستن؟

همونجوري خيره به من گفتم :

- تنهائي رو بيشتر دوست دارم . حداقل تنها بودن اين مزيا رو داره كه بتونم با تو هم صحبت بشم و لذت ببرم .

لبخند مصنوعي تحويلش دادم . از حرفش زياد خوشم نيوادم . انگار از روي هوشيارى حرف نميزد .

دنبال راه فراري بودم كه سوگند به دادم رسيد همينجوري كه دستم و ميكشيد رو به احسان گفتم :

- احسان جان شرمنده سيما جون مُوژان و صدا ميزنه .

عذر خواهي كردم و همراه سوگند راه افتادم . نفس عميقي كشيدم . صداي سوگند و كنار گوشم شنيدم :

- گيس بريده من به جاي تو مردم و زنده شدم ! نگاهاي خشمگين رادمهر و نديدي؟ باز وايسادي با احسان دل ميدي و قلوه ميگيري؟

اخي كردم و گفتم :

- من كار خلافي نكردم كه بخوام به خاطرش تو بيخ بشم يا بترسم .

سوگند ايستاد من و به سمت خودش برگردوند و گفتم :

- خري يا خودت و به خريت ميزني؟ ديگه رادمهر كه ميدونه عروسي به خاطر چي به هم خورد ميخواي به شك و ترديداش دامن بزني؟ داري با زندگيت چيكار ميكني؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- ولم کن سوگند . من نه مجرم نه گ*ن*ا*هکار . اگه افکار رادمهر مسمومه پس همون بهتر که توي همین افکار مسمومش بمونه .

ازش فاصله گرفتم و به سمت سیما جون رفتم مشغول حرف زدن باهاش بودم که عده اي دختر و پسر براي ر*ق*ص اومدن وسط . چراغارو خاموش کرده بودن و فقط صدای کرکننده ي موزیک بود که شنیده میشد . ر*ق*ص نور روشن کرده بودن و همه مشغول بودن . فقط نشسته بودم و با نگاه به جمع دست میزدم براشون . مدام حواسم بود جورې بشینم که کمتر پاهام معلوم بشه . زیر چشמי دنبال رادمهر میگشتم ولي خبري ازش نبود . احسان هنوز همون گوشه وایساده بود و نگاه خیرش روی من بود . زیر نگاهاش معذب میشدم کاش انقدر نگاهم نمیکرد . چراغا که روشن شد تازه تونستم رادمهر و پیدا کنم با افسانه دختر خاله ي عزیزش مشغول ر*ق*ص بود از حسادت داشتم آتیش میگرفتم . آهنگ تموم شد . رادمهر تنها یه نگاه بهم انداخت و بعد با بي تفاوتی چهرش و ازم گرفت .

سوگند کنارم اومد و با لحن شوخ رو به سیما جون گفت :

- ببخشید سیما جون میشه عروستون و دو دقیقه قرض بگیریم ؟ بالاخره صاحب تولده دیگه باید بر*ق*صه .

سیما جون لبخندی زد و گفت :

- خواهش میکنم عزیزم . برین خوش باشین .

دودل از جام بلند شدم تو دلم همش به سوگند فحش میدادم با این لباس
انتخاب کردنش . همش معذب بودم .

رادمهر وقتی من و وسط دید اخماش تو هم رفت انگار با اخماش انرژی
مضاعف گرفته بودم . لبخندی روی لبم نشست و با سوگند مشغول
ر*ق*ص شدیم .

کم کم احسان رو هم دیدم که به جمع ر*ق*صنده ها اضافه شد . اول با
دختری که نمیشناختم شروع به ر*ق*صیدن کرد و بعد به سمت من اومد و
گفت :

- با من میر*ق*صی ؟

با ترس نگاهی به اطراف کردم تا رادمهر و بینم . وقتی غرق ر*ق*ص با
دختر خالاش دیدمش انگار آتش گرفتم با خونسردی لبخندی به روی
احسان زدم و قبول کردم . نگاهم به سوگند افتاد که از عصبانیت داشت
منفجر میشد . بیخیال با احسان مشغول ر*ق*ص بودیم . چشماش روی
من موند بود ولی من سعی میکردم نگاهم و ازش بدزدم . خیلی معذب
بودم . حتی از اینکه پیشنهاد ر*ق*صش و قبول کرده بودم پشیمون شدم .
هر کاری رادمهر میکرد که من نباید میکردم . بالاخره آهنگ تموم شد .
لبخندی به احسان زدم و از هم جدا شدیم . خواستم برم بشینم که آهنگ
بعدی شروع شد و کسی دستم و کشید . برگشتم و با دیدن رادمهر تعجب
کردم . آهنگ آرومی بود با لبخند مصنوعی بهم گفت :

- با من نمیر*ق*صی ؟

منم مثل خودش لبخند زدم ولي از سردی دستام حتم داشتم که استرسم و میتونست بخونه .

نگاهش انگار توي چشمام قفل شده بود . از سر ناچاری مجبور به ر*ق*ص شدم باهاش . یه دستم و روی شونه های محکم و مردونش گذاشتم و دست دیگم و توي دستش قرار دادم . اونم یکی از دستاش و دور کمرم حلقه کرد . به آرومی مشغول ر*ق*ص شدیم . هنوزم بهم خیره بود ولي من مدام نگاهم میچرخید . با همون لبخند تصنعیش آروم آروم شروع به حرف زدن کرد باهام :

- لباست خیلی قشنگه ! خوشگل شدي ! ولي چي باعث شده که فکر کنی میتونی توي همچین مهمونی لباس به این بازی بپوشی ؟
منم مثل خودش آروم کنار گوشش گفتم :

- من همیشه همینجوری لباس میپوشم توي مهمونیامون .
- قبلا آره ولي الان تو متاهلی . فکر نمیکنی باید نظر من و میپرسی ؟
- کی میپرسیدم ؟ من تا همین چند دقیقه پیش هم نمیدونستم که تولد کی میخوام پیام .

- به هوش شڪ میکنم .
عصبانی شدم دیگه نتونستم تظاهر کنم اخمی روی پیشونیم نشوندم لبخندش و عمیق تر کرد و گفت :

- بهتره اخمات و باز کنی تا بیشتر از این پشت سرمون حرف درست نشه !
نیشخندی زدم و گفتم :

- کاراي تو تا الان مطمئنا باعث به وجود اومدن خيلي حرفا پشت سرمون شده !

- مثلاً کدوم کارم ؟

حس میکردم داره کم کم عصباني ميشه و من از اين فکر غرق لذت ميشدم .
حقش بود !

- به قول خودت تو الان متاهلي وقتي زنت وارد يه جمعي ميشه بايد کنارش باشي . حداقل کنارشم نخواستي باشي بايد واسه ي ظاهر سازي هم که شده سلام کني بهش !

اونم نيشخندي زد و گفت :

- آخه همسر عزيز من در حال صحبت با معشوقشون بودن . خيف بود بيام و جمع رمانتيکشون و به هم بزnm .

لبش ميخنديد ولي از چشماش انگار گلوله هاي آتيش داشت ميزد بيرون !
خدارو شکر کردم که نمیتونه با صدای بلند حرف بزنه وگرنه مطمئن بودم از خشم حتما صداش گوشم و کر میکرد ! خيلي خونسرد گفتم :

- توام که اصلاً از فرصت استفاده نکردي ! افسانه جون چقدر امشب خوشگل شده نظرت چیه ؟

با اين حرف لبخندي روي لبش نشست و گفت :

- حسادت بد درديه ! افسانه هم ميشه گفت بد نيست ولي سليقه ي من بهتر از اين حرفاست که افسانه به نظرم خوشگل بياي .

با چشماي نافذش توي چشمام خيره شد . تا خواستم جواب دندون شكني بهش بدم آهنگ تموم شد . ازم فاصله گرفت من مات و مبهوت با خشمي كه همه ي وجودم و گرفته بود سر جام و ايساده بودم . ولي ته دلم از اينكه حسادتش و تحريك كرده بودم خوشحال بودم . به سمت مامان رفتم مشغول صحبت با يكي از فاميلاي رادمهر بود . كمی پيشش نشستم . تنش مهموني بيش از اندازه بود ! از به طرف نگاهاي گاه و بي گاه احسان بود كه دليلش و درك نميكردم . از يه طرف ديگه چهره ي عصباني رادمهر بود كه غافلگيرم ميكرد .

عجب تولدي شده بود ! سيما جون به دنبالم اومد و گفت :
- عزيزم همه ي مهمونا دوست دارم بيشتر باهات آشنا بشن بيا چند دقيقه اي پيششون بشين .

لبخندي زدم و قبول كردم با سيما جون تك تك كنار مهمونا مينشستيم و باهاشون حرف ميزديم .

خسته شده بودم ببخشيدني گفتم و به سمت اتاقمون پناه بردم . صداي سر و صدا از يه طرف و لبخندي كه بايد موقع سلام و احوالپرسی روي لبم مينشوندم از طرف ديگه كلاقم ميكرد .

توي آينه قدي اتاق نگاهی به خودم انداختم رادمهر حق داشت حسادت كنه . مؤثران خانوم خوشگليا . لبخندي به تصوير خودم توي آينه زدم و برگشتم كه از اتاق بيرون برم ولي بلافاصله در اتاق باز شد احسان وارد شد . با دیدنش شوکه شدم . دستپاچه گفتم :

- احسان اینجا چیکار میکنی ؟
- بدون توجه به حرفم نگاهی به اتاق انداخت و گفت :
- چه اتاق قشنگی .
- از حالت دستپاچگی بیرون اوآمده بودم . لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم :
- بیا با هم بریم بیرون . خوب نیست زیاد اینجا بمونیم .
- نگاهم کرد و گفت :
- چرا ؟ میترسی رادمهر فکر بد بکنه ؟
- از بی منطقیش عصبانی شدم گفتم :
- کلاً صورت خوبی نداره تنها بودن من و تو توی این اتاق .
- انقدر از رادمهر حساب میبری ؟
- بحث حساب بردن نیست . فکر میکنم با دیدن تو اینجا حق داشته باشه
- که ناراحت یا عصبانی بشه .
- یعنی نمیتونم با دختر عموم حرف بزنم ؟
- توی این اتاق و اینجا نه نمیتونی .
- تو قبل از اینکه زن اون بشی دختر عموی من بودی یادت رفته ؟!
- نه ولی الان شرعاً و قانوناً زن اونم و فکر میکنم اون رابطم ارجحیت داشته
- باشه !
- نمیدونستم چرا این حرفارو بهش میزنم . شاید میخواستم انتقام بگیرم ازش
- که این همه پرپر شدن من و دید ولی هیچ کاری نکرد . حتی از عشق
- خودش سردمم نکرد تا بتونم به زندگیم برسم !

به ستم او مد و گفت :

- تو چرا انقدر بد اخلاق شدي؟ اخلاق رادمهر روي توام اثر گذاشته ؟ قبلا باهام مهربون تر رفتار ميكردي .

- يادت رفته كه من الان يه زن متاهلم ؟ فكر كنم بايد حواسم خيلي به روابطم با مرداي مجرد باشه . اينطور فكر نميكني ؟

پوزخندي زد و گفت :

- آره همينطوره .

ازم فاصله گرفت و بدون هيچ حرفي از در بيرون رفت . نفس عميقي كشيدم .
ميترسيدم هر لحظه رادمهر سر برسه اونوقت مارو اينجا ميديد چه فكري ميكرد ؟

چرا احسان اينجوري ميكرد ؟ زماني كه بهش احتياج داشتم ازم دوري ميكرد و فاصله ميگرفت حالا كه ميخواستم فراموشش كنم همش ميومد پيشم !

چند دقيقه اي همون جا نشستم تا حالم بهتر شه در اتاق دوباره باز شد با ترس از جام بلند شدم با ديدن سوگند نفس راحتی كشيدم گفت :

- تو اينجا نشستي ؟ همه دارن دنبالت ميگردن . بدو بيا ميخوايم كيك و

ببريم .

- باشه ببريم .

با سوگند از اتاق اوادم بیرون . نگاه رادمهر و دیدم که روی در خیره بود . یه لحظه ترسیدم نکنه احسان و دیده باشه که میاد توی اتاق ؟ ولی نه آگه دیده بود حتما سریع میومد تو اتاق ! با این حرفا خودم و دلداري میدادم .

سوگند من و بالاي سالن برد . پهو همه ي چراغا خاموش شد و کيک تولد و ۲ تا خدمه آوردن و جلوم گذاشتن . فشفشه هايي که روی شمع بود کل سالن و روشن ميکرد . کيک ۳ طبقه ي شکلاتي بود طبقه ي بالاي کيک عدد ۲۵ خودنمايي ميکرد . همه آروم دست ميزدن و شعر تولدت مبارک و برام ميخواندن . به وجد اومده بودم . ميخواستم شمعهارو فوت کنم که صدای سوگند و کنار گوشم شنيدم :

- اول آرزو کن .

ناخود آگاه با این حرفش نگاهم به سمت رادمهر کشيده شد که مقابلم جدي و سرد و ايساده بود . انگار توي اون لحظه فقط رادمهر جلوي روم بود هيچ کس ديگه اي رو نميديدم . نگاهم و ازش گرفتم و چشمام و بستم . از ته دل از خدا خواستم که راه زندگيم و برام مشخص کنه . چشمام و باز کردم و شمعهارو فوت کردم همه برام دست زدن . سيما جون رادمهر و کنارم آورد و گفت :

- با هم کيکتون و بيرين .

نگاهم دوباره با نگاه عصبانيتش گره خورد . حتي وقتي عصباني هم ميشد چشماش خواستي بود . رادمهر چاقو رو به دست گرفت و منم دستام و روی دستاي مردونش گذاشتم . با هم به هر طبقه ي کيک برشي زدیم . این

نزدیکی بیش از حد باعث میشد حرارت بدنم بالا بره . وقتی برش کیک تموم شد همه برامون دست زدن . دوباره نگاهم توی نگاه رادمهر افتاد . از عصبانیتش خبری نبود حالا کلافه به نظر میرسید . نگاهم ناخودآگاه به احسان افتاد که گوشه ای با اخمهای توهم داشت مارو نگاه میکرد قلبم فشرده شد سریع نگاهم و ازش گرفتم . برش کوچکی از کیک و توی پیش دستی گذاشتیم و به اصرار سیما جون ! دهن همدیگه کیک گذاشتیم رادمهر خیلی مسلط کیک و به خوردن داد ولی من وقتی چنگال و بالا می آوردم دستم به وضوح میلرزید . این لرزش از دید رادمهر پنهون نموند . دستش و روی دستم گذاشت و کیک و به سمت دهنش بردم . همه برامون دست زدن . کاش این بازیا زودتر تموم میشد حرارت بدن رادمهر داشت من و ذوب میکرد .

تك تك مهمونا كادوهاشون و برام آوردن و به دستم دادن . بعد با گفتن تبريك سرجاشون بر میگشتن . تنها كادویی رو كه جلوی همه باز كردیم كادوی رادمهر بود اونم به اصرار سیما جون رادمهر برام گردنبد ظریف طلا سفید خریده بود . خیلی خوش سلیقه بود . بعد از باز کردن كادو رادمهر ب*و*سه ای به روی گونم كاشت كه خجالت زدم كرد منم ب*و*شش و با ب*و*سه جواب دادم . سعی كردم اصلا نگاهم به احسان نیفته . نمیدونم چرا نزدیکی من و رادمهر به هم انقدر ناراحتش میکرد !

سیما جون با اصرار گفت :

- رادمهر گردنبد و به گردن موزان ببند .

با دستپاچگی گفتم :

- نه ممنون خودم بعدا میندم .

- خودش خریده خودشم باید برات ببنده عزیزم .

تسلیم شدم . موهایی که ریخته بود روی شونم و کنار زدم و پشتم و به رادمهر کردم . رادمهر گردنبند و دور گردنم انداخت و خم شد تا قفلش و ببندد . انگار هر ثانیش برام ۱ ساعت میگذشت . هرم داغ نفسهای و روی پوستم احساس میکردم . حس میکردم از قصد بیشتر طولش میده . جلوی نگاه اون همه مهمون معذب بودم دوست داشتم سریع تموم شه . بالاخره گردنبند و به گردنم بست برگشتم و نگاهی به صورتش انداختم لبخندی روی لبهاش بود . توی دلم گفتم " همش فیلمه ، کاش از ته دلت بهم لبخند میزدی " حلقه ی اشکی که میخواست توی چشمم بشینه رو پس زدم . به جاش منم لبخندی به صورتش پاشیدم . بقیه ی کادوها رو تصمیم گرفتیم که بعدا باز کنیم چون برای شام داشت دیر میشد ولی من و رادمهر شخصا از تکتک مهمونا تشکر کردیم و بعد به سمت میز غذا دعوتشون کردیم . دستم دور بازوی رادمهر بود . همگی به سمت میز شام رفتن . تنها کسانی که همون جا مونده بودن من و رادمهر بودیم . اصلا اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم از سر شب انقدر حرص خورده بودم که دیگه جایی برای غذا نداشتم .

یکی از خدمه ها روی میز کوچیکی برای من و رادمهر غذا چید و بعد رو به رادمهر گفت :

- امر ديگه اي ندارين آقا ؟

رادمهر سري تڪون داد و گفت :

- ممنون شما بفرماييد .

خدمه رفت با تعجب به ميز نگاه کردم و گفتم :

- اين چيه ؟

بدون اينکه نگاهی بهم بندازه گفت :

- غذا !

- دارم ميسنم که غذاست ولي مگه نميريم پيش بقيه ؟ اينجوري که زشته .

مگه ما تافته ي جدا بافته ايم ؟

نگاهش و بهم دوخت و با خونسردي گفت :

- امشب تولدته پس هستي . به جاي اين حرفا بيا غذا بخوريم گشمنه !

خودش روي صندلي نشست و مشغول خوردن شد . بدون اينکه نگاهی بهم

بندازه گفت :

- نميخوري ؟ ميخواي تا آخر شب همون جا وايسي ؟

با اين حرفش تڪوني خوردم و روي صندلي کنارش نشستم . ولي اصلا

حواسم به لباسم نبود . چاك كنار لباس كنار رفت و تقريبا كل رونم معلوم

شد . اول خودم متوجه نشدم ولي وقتي نگاه عصباني و خيره ي رادمهر و

ديدم تازه به خودم اوادم . خواستم با دستم لباسم و درست كنم که رادمهر

سريع كتش و در آورد و به دستم داد زير لب تشكري كردم و سرم و پايين

انداختم . رادمهر گفت :

- وقتي ميگم لباس خوب بپوش براي همين وقتاست .

- ميشه غر نرني ؟

انگار انتظار نداشت اينجوري باهاش حرف بزنم . اخماش و توهم كرد و گفت :

- ميشه توام از اين به بعد جلوي همه بدنت و به نمايش نذاري ؟
خشمگين گفتم :

- هر چي كه وادارم ميكرد ازت به خاطر اين جشن تشكر كنم الان با اين حرفت باعث شد همه ي لذت تولد برام از بين بره . تبريك ميگم امشب جز بدترين خاطره هام ميمونه .

نگاهي به اطراف كردم كسي حواسش به ما نبود از جام بلند شدم كتش و روي صندلي انداختم و به سمت سرويس بهداشتي رفتم . واقعا هم امشب جز بدترين شبهاي زندگيم بود .

چند دقيقه اي همون جا موندم تا عصبانيتم كمتر شه نميخواستم رفتارم با رادمهر جلوي بقيه جوري باشه كه به بقيه ي شايعات در موردمون دامن بزنه .

بيرون اومدم مثل اينكه مهمونا شامشون و خورده بودن . هر كس گوشه اي نشسته بود و با يكي ديگه حرف ميزد . داشتم از گوشه ي سالن رد ميشدم كه صداي حرف زدن دو تا خانومي كه نميشناختم متوقفم كرد :

- دختره چه فيلمي هم بازي ميكرد سر گردنبند ديديش ؟ نميدونم سيما از چي اين دختره خوشش اومده . خيلي نجسب و نغيره !

- فقط نچسب و نگیره؟ بابا مگه کارش سر عروسی رو یادت نیست؟ کدوم آدم عاقلی از عروسیش فرار میکنه آخه؟ مطمئن باش یه عیب و ایرادی داره این دختر!

- از سیما پرسیدی که میخوان چیکار کنن دختره رو؟ نمیخوان طلاقش بدن؟

- والا من سعی کردم از زیر زبون سیما حرف بکشم ولی خوب سیما رو میشناسی که جواب درست و حسابی به آدم نمیده.

- این دختره انگار مهره مار داره اصلاً! باور کن این همه دختر خوب توی فامیل داریم. نمیدونم این سیما گیر به چیه این دختره داده. با این کاراش بازم حاضر نیست طلاقش بدن بره.

- انگار داره دستی دستی پسرشم بدبخت میکنه.
- همین و بگو.

با شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد انگار هر چی روی خودم کار کرده بودم که عصبانیتم بخوابه فایده نداشت و با این حرفا بدتر شده بودم. دوست داشتم میرفتم جلو و مشتت محکمی توی دهن جفتشون میزدم ولی حیف که توانایی این کار و نداشتم. عصبانی به سمت سوگند رفتم با سارا مشغول حرف زدن بود بدون هیچ حرفی دستش و کشیدم و با خودم به سمتی بردم گفت:

- چی شده باز؟ مژژان وایسا بابا پام درد گرفت.

گوشه ای وایسادم سوگند نگاهش به صورت ناراحت من کرد و گفت:

- چي شده ؟

يهو بغضم تركيد . بالاخره بعد از اين همه اتفاقا و حرفاي رنگ و وارنگ
امشب كنترل و از دست دادم . سوگند باديدن اشكام نگاهي به اطراف كرد
و من و به نزديك ترين اتاق كه اتاق رادمهر بود هل داد . در و بست و گفت :

- چي شده مُوژان ؟ چرا گريه ميكني ؟ كسي حرفي بهت زده ؟

فقط اشك ميريختم حتي نميتونستم حرفي به سوگند بزنم . سوگند هم با
گريه ي من دستپاچه شده بود گفت :

- وايسا من برم برات آب بيارم . انقدر گريه نكن .

سوگند رفت روي تخت نشستم و سرم و بين دستام گرفتم . ديگه طاقت طاق
شده بود . مگه چه گ*ن*ا*هي كرده بودم ؟

صداي باز و بسته شدن در اومد . سرم و بلند نكردم حتما سوگند بود با
صدايي كه شنيدم شوكه شدم و سرم و بالا آوردم .

- مُوژان چيزي شده ؟

رادمهر بود . لحن نگرانش انگار بدتر باعث شد گريم بگيره .

دوباره سرم و پايين انداختم و بي صدا اشكام روي گونم جاري شد . اومد و
كنارم نشست يه كلافكي خاصي توي صداش بود . هي با خودش كلنجار
رفت آخرش گفت :

- از حرفايي كه زدم ناراحت شدي ؟

عصباني نگاهش كردم و گفتم :

- نه براي چي بايد ناراحت شم؟ تو هميشه هر چي که دوست داري ميگي . اصلا هم برات مهم نيست من ناراحت بشم يا نه! انقدر خودخواهي که حتي بعدش ازم عذر خواهي هم نميکني . هر وقتم دلت ميخواد من و به سمت خودت ميکشي و هر وقتم ميخواي من و به امان خدا ول ميکني . نه برام شوهر ي نه برام دوستي نه هيچ آشنائي خاصي باهات دارم . نميدونم داري توي زندگيم چيکار ميکني . ديگه خسته شدم از حرفات . همش طعنه ميزني همش تيکه ميندازي . مگه چيکار کردم؟ غير از اينه که فقط عروسي روبه هم زدیم؟ تو چي؟ واقعا دوست داشتني اين ازدواج سر بگيره؟ تا حالا از خودت پرسيدي که توام چقدر مقصري؟

معلوم بود سعي ميکنه که عصباني نشه آروم بهم نزديک شد و همينجوري که سعي ميکرد دستام و بگيره گفت :

- مژگان الان عصباني وقت اين حرفا نيست . کلي مهمون اون بيرونه . . .

نذاشتم حرفش تموم شه از جام بلند شدم و با عصبانيت گفتم :

- دست به من نزن . برو پيش مهمونا . نميخوام بينمت .

جمله ي آخر و توي چشماش خيره شدم و گفتم . عصبي و مغرور از جاش بلند شد و از در رفت بيرون . چرا انقدر احمقم و هميشه فکر ميکنم که منت

کشي ميکنه ازم؟! مغرور لعنتي!

در اتاق بار ديگه باز شد و سوگند با ليوان آبي که تو دستش بود وارد شد .

عصبانيتم و سر اون خالي کردم و گفتم :

- معلومه ۱ساعته تو کجايي؟

سوگند مات و مبهوت به من خیره شد و گفت :

- رفتم آب بیارم . بیا این و بخور یکم آروم میشی .

دستش و پس زدم دوباره لیوان و جلوم گرفت و گفت :

- میگم بخور الان سخته میکنیا آخه چي شده ؟

لیوان و ازش گرفتم و یکم خوردم . دوباره روی تخت خودم و انداختم . هر چي که از اون دو تا زن شنیده بودم و برای سوگند گفتم . کنارم نشست و دستش و دور شونم حلقه کرد با حق حق گفتم :

- سوگند من خیلی مقصرم ؟ من واقعا انقدر بدم ؟

سرش و به سرم چسبوند و با مهربونی گفت :

- معلومه که تو بد نیستی عزیزم . تواز سر رادمهرم زیادی . گریه نکن قربونت برم همه ی آرایش پاك شد .

دوباره از بیرون صدای تند موسیقی اومد با کلافگی گفتم :

- وای دیگه اعصاب سر و صدا ندارم چرا نمیرن ؟

- آروم باش عزیزم . آگه تو نخواهی نمیریم بیرون .

محکم گفتم :

- نه بیا بریم . من محکم تر از این حرفام .

سوگند لبخندی به روم زد و گفت :

- پس حداقل برو چشمات و پاك کن صورتت سیاه شده همه ی ریملت ریخته .

سريع از جام بلند شدم و توي آينه ي اتاق نگاهي به صورتم انداختم . عجب
افتضاحي شده بود . از فکر اينكه اينجوري جلوي رادمهر واپساده بودم و
اون حرفارو بهش ميزدم خندم گرفت .

سريع صورتم و پاك كردم و خودم و مرتب كردم و با سوگند از اتاق اومديم
بيرون .

نگاه خيره و نگران رادمهر و روي در اتاق ديدم ولي با ديدن من سريع رفت
توي جلد مغرور بودنش !

بي اعتنا بهش به سمت جايي كه مامان و بابا نشسته بودن رفتم . انگار مامان
برام منبع آرامش بود . نگاهم و دور اتاق چرخوندم ولي احسان و نديدم کنار
گوش سوگند آروم گفتم :

- پس احسان كو ؟

- تورفته بودي تو اتاق رفت . گفت از طرفش خداحافظي كنم . زياد رو به
راه نبود . انگار عصبي بود .

- چرا ؟

- نميدونم . ولي يه بسته ي كادويي بهم داد گفت اين و يه جوري كه كسي
نبينه بدمش به تو . حالا يا آخر تولد بهت ميدمش يا اينكه بعدا بيا خونمون
ازم بگير .

كنجكاو شدم يعني چي توش بود ؟ ديگه دلم نميخواست نه با احسان نه با
رادمهر حتي حرف بزنم . جفتشون عصبيم ميكردن . احسان با اون قيافه ي
به ظاهر مظلومش تا الان هر بلايي كه خواسته بود سرم آورده بود و حالا كه

همه چي تموم شده بود قيافه ي عاشقاي دل خسته رو به خودش ميگرفت .
از اين طرف هم رادمهر با خودخواهياش و غرورش عصبيم ميكرد .
انگار اون شب ديگه از همه بريده بودم . دلم ميخواست تنهاي تنها به يه
جايي پناه بېرم . خسته بودم واقعا خسته بودم !
به سوگند گفتم :

- فعلا پيش خودت باشه . دلم نميخواه فعلا دست به كادوش بزنم .
سوگند با تعجب گفت :

- مطمئني مُوژان ؟

- آره مطمئنم .

- باشه هر جور كه خودت بخواي .

كم كم مهمونا خسته شدن و عزم رفتن كردن . با سيما جون و مامان و رادمهر
كنار در ورودي خونه واپساده بوديم و با مهمونا تك تك خداحافظي ميكرديم
. من بين مامان و سيما جون واپساده بودم . اصلا دوست نداشتم لحظه اي
حتي برخورد کوچيكي با رادمهر داشته باشم . شبي كه قرار بود برام بهترين
شب زندگيم باشه و خاطره ي خوبي برام به جا بذاره رو تبديل به يه مجلس
پر تنش و اضطراب كرده بود هم رادمهر و هم احسان !

همينجوري كه مهمونارو بدرقه ميكرديم مامان گفت :

- مُوژان عزيزم با ما مياي ديگه ؟ بمونيم تا با هم بريم ؟ آخه بابات خسته
بود گفت بريم .

تا خواستم حرفي بزنم رادمهر گفت :

- مامان شما و بابا برین . وقتی همه مهمونا رفتن من آخر شب مُوژان و میارم خونه .

با التماس به چشمای مامان نگاه کردم که قبول نکنه . ولی مامان با اطمینان خاطر به رادمهر گفت :

- مرسی پسر لطف میکنی . زحمت نمیشه ؟

سیما جون با لبخند همیشگی گفت :

- مونس خانوم این چه حرفیه . هیچ زحمتی نیست شما بفرمایید . سیاوشم کم کم صداس داره در میاد ما هم باید بریم .

جلوی مهمونا و مخصوصا سیما جون نمیتونستم حرفی بزنم یا مخالفتی کنم . همون جا وایسادم و دندونام و از حرص به هم فشار میدادم . سیما جون و مامان اینا هم خداحافظی کردن و رفتن . من و رادمهر توی سکوت کنار هم وایساده بودیم و هنوزم داشتیم تَک و تَوَکْ مهمونی که مونده بودن و بدرقه میکردیم .

خانواده ی خاله ی رادمهر به سمتمون اومدن . سها جون ب*و*سه ای روی گونم زد و با مهربونی گفت :

- ایشالله ۱۰۰ ساله شی مُوژان خانوم گل . ممنون از این همه زحمتی هم که کشیدین .

لبخندی زدم و گفتم :

- خواهش میکنم . ممنون از شما که تشریف آوردین خیلی لطف کردین .

رادمهر هم با لبخند اضافه کرد :

- مهموني مارو گرمتر كردين با حضورتون خاله جون . ممنون .
توي دلم پوزخندي به اين حرف رادمهر زدم ! كسي كه مهموني و گرم کرده بود افسانه بود با اون ر*ق*صش و لباسي كه پوشيده بود ! نه خاله جونت !
- الهي به پاي هم پير شين خاله .
خاله و شوهر خاله ي رادمهر خداحافظي كردن و رفتن حالا نوبت به مجلس گرم كن و داداشش رسیده بود ! ارسلان با لبخند نگاهی به من كرد و گفت :

- مُوژان خانوم بازم تبریک میگم . واقعا مهموني خوبي بود .
- خواهش میکنم لطف كردين اومدين آقا ارسلان .
رادمهر هم دست ارسلان و فشرده و ازش تشکر کرد . افسانه جلورفت و گونه ي رادمهر و ب*و*سید و گفت :
- وای رادمهر مهموني فوق العاده اي بود . مخصوصا ر*ق*صش ! میدوني چند وقت بود با هم اينجوري نر*ق*صیده بوديم ؟ به من كه خيلي خوش گذشت .

با لبخند به رادمهر خیره شد . حيف الان توي وضعيت خنثي گیر کرده بودم وگرنه چشماش و حتما از كاسه در مي آوردم . يكي نبود بهش بگه كه تولد من بود نه رادمهر جونت . تازه از صدقه سري من بود كه باهات خيلي گرم گرفت و ر*ق*صید ! اگه حرص من و نميخواست در بياره كه يه نگاهم بهت نمينداخت ! نگاهی به صورت رادمهر كردم با لبخند نگاهی به افسانه كرد و گفت :

- شب خوبی بود ممنون که اومدین .

افسانه سرسری ب* و* سه ای روی گونم کاشت و گفت :

- تولدت مبارک دوباره موزان خانوم .

سعی کردم خونسرد تر از هر موقعی باشم . لبخندی زدم و گفتم :

- مرسی .

بالاخره دل کردند و رفتن .

نوبت به خانواده ی عمو رسید . عمو وزن عمو گونم و ب* و* سیدن و با

تبریک گفتن بهم و تشکر از رادمهر به خاطر مهمونی از خانه بیرون رفتن .

سارا هم تبریک گفت و سریع به دنبالشون رفت . سوگند دستام و گرفت و

مهربون توی چشمم نگاه کرد و گفت :

- خوبی ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- آره !

- دیگه واسه هر کی خالی میندی واسه من نبند .

خندم گرفت همیشه حال خودم و از خودم بهتر میفهمید . ب* و* سیدمش

دوباره گفت :

- تو با کی میری خونه ؟

اشاره ی نامحسوسی با چشم به رادمهر کردم اونم فهمید و گفت :

- فعلا عصبانی هستی حرفی زن که بدتر دعوا نشه . باشه ؟ خودت و کنترل

کن .

چشمام و روي هم گذاشتم و بهش اطمینان دادم . واقعا هم حوصله ي دعوا و جر و بحث و ديگه نداشتم .

بالاخره سوگند هم خداحافظي کرد و رفت .

همه ي مهمونا رفته بودن و به جز ۳ تا خدمه اي که براي پذيرايي و کاراي ديگه اومده بودن کسي توي سالن نبود .

حالا بايد با رادمهر چیکار ميکردم ؟

رادمهر بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت خدمه ها رفت و چيزي رو بهشون گوشزد کرد روي يکي از صندلي ها نشستم . منتظر بودم که رادمهر بهم بگه تا با هم بریم .

رادمهر دوباره به سمت برگشت و گفت :

- بايد وايسيم کار خدمه ها تموم شه بعد بریم . اشکال که نداره ؟

اصلا حوصله ي صبر کردن نداشتم . سرم به شدت درد ميکرد سري تکون دادم و همينجوري که از جام بلند ميشدم گفتم :

- پس من ميرم توي اتاق يکم دراز بکشم وقتي رفتن صدام کن بریم .

اونم سري تکون داد و دوباره به سمت خدمه ها رفت .

به اتاق رفتم و روي تخت ولو شدم . چقدر خوابم ميومد . از صبح تا حالا همش در حال فعاليت بودم . با اين همه دعوا و جر و بحث هم که ديگه اعصابي برام نمونه بود . چشمام و بستم و سعي کردم به هيچ اتفاقي فکر نکنم !

از خواب بیدار شدم همه جا تاریک بود نگاه به پتویی که روم بود انداختم .
دنبال ساعت گشتم روی عسلی ساعت و دیدم ۳ صبح و نشون میداد . یهو
از جام پریدم . هنوزم لباسای مهمونی تنم بود . پتو رو کنار زدم و از اتاق
بیرون رفتم . همه ی چراغا خاموش بود . فقط نور تلویزیون بود که پذیرایی
و روشن میکرد . به سمت صدای آروم تلویزیون کشیده شدم . رادمهر و
دیدم که روی راحتی لم داده و چشمش به تلویزیونه . نگاهم به سیگاری که
بین انگشتاش بود افتاد . نمیدونستم سیگار میکشه ! نگاهی به همه ی جای
خونه کردم . تمیز و مرتب مثل روز اولش بود . با صدای رادمهر سرم و
دوباره به سمتش برگردوندم :

- بیدار شدی ؟

فقط نگاهش کردم . سیگارش و خاموش کرد و از جاش بلند شد . تاپ و
شلوارک کرم رنگ تنش بود . به سمتم اومد و دوباره گفت :

- چرا بیدار شدی ؟

بدون اینکه جواب سوالش و بدم با اخمائی توهم گفتم :

- چرا بیدارم نکردی ؟

- خدمه ها همین الان رفتن . اومدم تو اتاق دیدم خوابی .

- اگر خوابم بودم باید بیدارم میکردی .

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت :

- چرا انقدر عصبانی هستی ؟ یعنی نمیتونیم مثل دو تا آدم عاقل بشینیم و
سوء تفاهمارو رفع کنیم ؟

- سوء تفاهم ؟ هر وقت تونستي ايني كه الان هستي نباشي اونوقت
مشكلمون و ميتونيم با هم حل كنيم !

نیشخندي زد و گفت :

- آها تو مشكلت اخلاق منه ؟ مثلاً چجوري باشم خوبه ؟ مثل احسان
باشم و دوست داري ؟

عصباني شدم . انگار كل اتفاقيي كه افتاده بود امشب دوباره جلوي چشمام
اومد :

- از همتون متنفرم . ولي از تو كه انقدر با حرفات دلم و ميسوزوني بيشتر
ميتنفرم .

به طرف اتاق برگشتم و در و محكم به هم كوبيدم . روي تخت نشستم و
زانو هام و توي بغل گرفتم دوباره اشكام به روي گونه هام راه باز كرد . اصلاً
انگار هيچ احساسسي نداشت . انگار هيچ جوري نميخواست همه چي رو
درست كنيم با هم .

بعد از چند دقيقه صداي تقه اي به در و بعد صداي رادمهر اومد :

- ميشه بيايم تو ؟ بايد حرف بزويم .

ميون حق هق گفتم :

- نميخوام ببينمت . برو .

آروم در و باز كرد و اومد تو اتاق با عصبانيت گفتم :

- مگه نگفتم نميخوام ببينمت ؟ همين الان برو بيرون .

دستاش و توي جيب شلوار كش كرد و گفت :

- الڪي بشيني و اينجا گريه ڪني چيزي درست ميسه ؟

آروم گفتم :

- من و برسون خونه .

- اين موقع شب ؟

- آره همين الان ميخوام برم خونه .

نگاهم کرد و گفت :

- تا باهام حرف نزني هيچ جايي نميبرمت .

- نميخوام حرف بزnm .

عصباني شد و گفت :

- فکر کروي دست خودته دختر لجباز ؟ بچه بازي و بذار کنار و مشڪلت و

بگو . چرا امروز داشتی گريه ميکردي ؟

چي بهش ميگفتم ؟ ميگفتم که حرفاي فاميلاتون و شنيدم ؟! يا مثلا ميگفتم

از رفتار و نگاهاي احسان ناراحت شدم ؟ يا بگم که از برخورد خودش

ناراحت شدم ؟ دوباره گفت :

- نميخواي چيزي بگي ؟

- نه .

- باشه هر جور راحتی پس من حرف ميزnm .

عصباني به نظر ميومد ولي صداش آروم بود . گفت :

- اون چه لباسي بود که تو پوشيده بودي ؟ اصلا چجوري روت شد با اون

لباس جلوي جمع ظاهر بشي ؟ اصلا وقتي ديدمت باورم نميشد تو باشي !

نگاهاي ديگرون و روي خودت حس نميکړدي ؟ حس خوبي داشتې اونوقت ؟

- هه ! پس حسوديت شته !

با تحکم گفت :

- مُوژان ! چرا انقدر بچه گانه فکر ميکني ؟ اصلاً به هر حسابي که دلت ميخواه بذار . هيچ کس نميگه من چچور شوهر يم که اجازه دادم زنم همچين لباسي بپوشه ؟ هان ؟

- تو فقط شوهر شناسنامه ايمي .

عصبانيت و ميشد توي نگاهش خوند . چشماش قرمز شده بود . مشتش و محکم تو ديوار کوبيد و اين بار صداش و کمي بلند تر کرد و گفت :

- چرا حرف من و نميفهمي ؟ چرا خوشت مياد باهام بحث کني ؟ دوست داري همش با هم جنگ داشته باشيم ؟ هان ؟ کي ميخواي تمومش کني ؟ آخرش چي ؟ ميخواي همه چي رو تموم کنيم ؟ قبل از اينکه بيشتر از اين حرفا سوهان روح همدیگه بشيم ؟

حرفاش از روي عصبانيت بود ولي دلم گرفت . نميخواستم ازش جدا شم . " چرا مُوژان خانوم ؟ به خاطر همون عادت ؟! چقدر تو احمقي اعتراف کن که دوستش داري " دلم ميخواست يکي پيدا ميشد و اين صداي موذي توي سرم و خفه ميکرد از جام بلند شدم . نبايد خودم و مياختم گفتم :

- چرا باهات بحث ميکنم ؟ چرا سر جنگ دارم باهات ؟ واقعا نميدوني يا خودت و به ندونستن ميزني ؟ امشب و برام پر از تنش کړدي . نگاهاي

عصبي و ناراحت عین خوره داشت من و میخورد . تیکه هات که دیگه فاجعه بود ! از همه بدتر این بود که جلوي اون همه آدم انقدر ازم کناره گرفتي که شخصیت من و زیر سوال بردي . به جاي اینکه تو من و به فاميلت معرفي کنی این کار و سیما جون کرد به جاي اینکه دست من و بگیری و برای ر*ق*ص بلند کنی دست افسانه رو گرفتي . به جاي اینکه برام امشب یه شب پر از خاطره هاي خوب بسازي بدتر نابودم کردی امشب . بازم بگم ؟ هر چند از مردی که به زنش میگه تورو واسه نیازهام میخوام بیشتر از این انتظار نمیره !

انگار عصبانیتش بدتر شد گفت :

- چرا کاراي خودت و نمیگی ؟ فکر کردی من خرم ؟ وقتی اومدی تو با نگات دنبال احسان بودی . وقتی خواستی بر*ق*صی با احسان ر*ق*صیدی . مدام داشتی با احسان حرف میزدی . از اتاق خوابمون که تو توشی احسان میاد بیرون . همش احسان احسان احسان . باید چیکار کنم دیگه ؟ بیام جلوت خم و راستم بشم ؟

عصبانی تر گفتم :

- حداقل احسان دم به دقیقه بهم تیکه نمیندازه . انقدر آزارم نمیده . حرص نمیخورم از دستش .

عصبانی تر از قبل سرم فریاد کشید :

- خفه شو مُوژان .

- امشب دوست داشتم با احسان حرف بزنم . دوست داشتم که اونجوري لباس بپوشم . دوست داشتم میفهمي ؟

دستش و بالا آورد ترسیدم قدمي به عقب برداشتم و چشمم و بستم منتظر سیلي جانانه اي بودم ولي خبري نشد چشمم و باز کردم دیدم دستش و مشت کرد و پایین آورد . از اتاق رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید . پاهام داشت میلرزید . میخواست چیکار کنه ؟ روی تخت نشستم . مغموم و سر خورده بودم . صدای کوبیده شدن در خونه رو شنیدم . يعني رفته بود ؟ چند دقیقه اي سر جام نشستم وقتی صدایي نشنیدم از اتاق اوادم بیرون . واقعا رفته بود . چه حرفاي زده بودیم . وای خدا چرا این روزا تموم نمیشد ؟ چرا نمیفهمید که فقط و فقط چشمم امشب به خودش بود ؟ چرا سوءتفاهما رو نمیدید ؟

نگاهي به لباسام کردم از جايي که معلوم بود امشب اینجا موندگارم . با این لباسا چجوري بخوابم ؟

آروم آروم به سمت اتاق رادمهر رفتم یه جوري احتیاط میکردم که انگار هنوز تو خونه بود . با این فکر حالت عادي به خودم گرفتم و به اتاقش رفتم . در اتاق و محکم باز کردم همینجوري که نگاه به لباسا میکردم بلند بلند با خودم حرف میزد :

- فکر کرده هر چي بگه من حوابي بهش نمیدم . میخواست من و بزنه ؟! خجالت نمیکشه ! بد اخلاق از خود راضي .

توي كمد لباساش دنبال يه لباسي ميگشتم كه به من بخوره . ولي همش خيلي بزرگ بود . از بين لباساش بوي عطرش به مشام ميرسيد ريه هام و از عطرش پر كردم .

- با اين اخلاقش چقدر عطرش خوش بوئه !

يه تاپ و شلوارك جذب كه از همش كوچيكتر بود و برداشتم . پيش خودم گفتم چه چايي نخورده زود باهاش فاميل شدم ! به اتاق برگشتم و لباسم و زود عوض كردم . سرم درد ميكرد . كاش ميشد امشب فراموشم بشه ! زير پتو خزيدم و سعي كردم بخوابم ولي مدام به فكر رادمهر بودم . با اون حالش و عصبانيتش يعني كجا رفته بود ؟ نكنه تصادف كنه ؟ مدام توي نگراني اضطراب بودم .

پتوم و برداشتم و رفتم روي يكي از راحتى هاي توي پذيرايى دراز كشيدم تا هر وقت كه اومد بتونم ببينمش .

چشمام و بسته بودم ولي توي سرم همش سر و صدا بود . چرا انقدر رادمهر برام مهم شده بود ؟ كاش ميشد احساسش و بفهمم . اگه دوستم نداشت كه به احسان حسادت نميكرد ميكرد ؟ ولي نه اينكه نشد دليل ! اون از روي غيرتش يه حرفي زده نميشه حساب ديگه اى روش كرد !

چشمام و باز كردم ساعت نزديكاي ۵ بود . چشمام آروم روي هم ميويد ولي به زحمت باز نگاهشون داشتم نميخواستم بخوابم . ولي انگار مقابله كردن با خواب يه امر غير ممكن بود . كم كم پلكام اومد روي هم و خوابم برد .

با صدای چرخش کلید توی قفل یهو چشمام و باز کردم . در خونه باز و بسته شد . هنوزم خواب آلود بودم . با صدای آروم همونجور که چشمام بسته بود گفتم :

- رادمهر تویی ؟

صدایی نیومد دوباره گفتم :

- رادمهر . . .

بوی عطرش و نزدیک خودم حس کردم و بعد صدای آرومش و شنیدم :

- اینجا چرا خوابیدی ؟

- همینجوری .

هنوزم چشمام بسته بود . صدایی اومد حدس زدم باید نشسته باشه بدون

اینکه چشمام و باز کنم گفتم :

- ساعت چنده ؟

؟

- ساعت چنده ؟

۸ -

با شنیدن ساعت یهو چشمام و باز کردم و گفتم :

- ۸ ؟

چشمام به صورت خسته و به هم ریخته ی رادمهر افتاد . نیم نگاهی بهم

کرد و سرش و به راحتی تکیه داد و چشماش و بست . بلند شدم و نشستم

آروم گفتم :

- آكه خسته اى برو بخواب .

چند ثانيه اى مكث كرد و بعد بدون اينكه نگاهى بهم بندازه گفت :

- وقت ندارم بخوابم بايد برم يه دوش بگيرم برم مطب . آكه ميخواي بري
خونه حاضر شو برسونت .

لحنش بوي غم ميداد . از حرفايي كه بهش زده بودم پشيمون شده بودم . "
مُوثان خدا بكشتت بين با پسر مردم چيكار كردي . خوب ميميري كمتر
اذيتش كني ؟ " ولي صداي ديگه اى توي مغزم ميگفت " خوب تقصير
خودشه ميخواست انقدر عصبانيت من و تحريك نكنه . "

نميدونم چه حسي بهم دست داد . ترحم بود يا علاقه يا هر چيز ديگه اى كه
بشه اسمش و گذاشت يهو گفتم :

- نميشه امروز نري مطب ؟

چشماش و باز كرد و گفت :

- چيه ؟ خيلي داغون به نظر ميرسم ؟

سرم و پايين انداختم و حرفي نزدم . خيلي آروم بود . دوباره گفت :

- نه بايد برم . موندن تو خونه فايده اى نداره .

با اين حرف از جاش بلند شد كه بره ولي نگاهش روي نيم تنه ي بالاي من
افتاد و چند لحظه مكث كرد . نگاهش و دنبال كردم . انقدر لباساش برام
گشاد بود كه يقه اش شل و ول دور گردنم افتاده بود و يه كمى از بدنم معلوم
بود . سريع با دست جمعش كردم و هول گفتم :

- نمیتونستم با اون لباسا بخوابم مجبور شدم از بین لباسات یه چیزی پیدا کنم و بپوشم .

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد . از کنارم رد شد و به سمت اتاقش رفت .

این با این حالش اگه بره مطب که بدتر دندونای مریضارو داغون میکنه ! اصلا به من چه هر جا میخواد بره .

از جام بلند شدم پتورو با خودم به اتاق بردم . صدای شر شر آب از حمام میومد . سریع لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . کتری رو آب کردم تا جوش بیاد بعد خیلی سریع میز صبحونه رو آماده کردم . بالاخره بعد از اون همه جر و بحث یه صبحونه ی مفصل واسه ی این اعصاب له شدمون خوب بود !

رادمهر از حمام اومد و سریع به اتاقش رفت . کمتر از نیم ساعت حاضر شدنش طول کشید . این بین من چایی هم دم کردم و منتظر رادمهر موندم . از اتاقش اومد بیرون و صدام زد :

- مُوژان کجایی ؟

- تو آشپزخونم .

بدون حرفی به سمت آشپزخونه اومد با دیدن میز صبحونه یکم تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد گفتم :

- بیا صبحونه بخور بعد برو .

بدون حرفي سر ميز نشست . هيچ کدومون هيچي نميگفتيم . انگار آتش بس موقتي بينمون ايجاد شده بود . هر کسي غرق فکر خودش بود . وقتي صبحونه رو خورديم ميخواستيم ميز و جمع کنم که بدون نگاه کردن بهم گفت :

- بذار باشه خودم بعدا جمع ميکنم بيا بريم .

يعني انقدر مشتاق بود که سريع از شرم خلاص بشه ؟ دلخور شدم ولي به حرفش گوش دادم و با هم از خونه اومديم بيرون . ميخواست کادوها رو هم بذاره توي ماشين که گفتم باشه پيشش بعدا ميام ارزش ميگيرم اونم اصراري نکرد . صبح بود و خيابونا خلوت براي همين خيلي زود جلوي در خونه رسيديم . خيلي دماغ بود . توي اون حالت که ميديدمش قلم فشرده ميشد . از هر حرفي که زده بودم پشيمون شدم . البته اونم مقصر بود نبايد چيزي ميگفت که من عصباني بشم ولي با حرف آخري که بهش زده بودم خوردش کرده بودم . خواستم چيزي بگم تا شايد جو بهتر کنم ولي تا لب باز کردم بدون اينکه نگاهی بهم بکنه آرام گفت :

- خدا حافظ .

حرصم گرفت گفتم :

- يعني نميخواي هيچ حرفي بزنيم با هم ؟

چند لحظه اي پلکاش و روي هم گذاشت و بعد باز کرد دوباره با همون لحن آرومش گفت :

- باشه براي بعد الان بيشتر بايد فكر كنيم به جاي اينكه حرف بزني . الانم
من خيلي خستم .

- باشه . فعلا .

از ماشين پياده شدم . با احساساتم سر دوراهي بدي گير افتاده بودم . انقدر
وايسادم و نگاهش كردم تا اينكه از خم كوچه پيچيد و از نظرم محو شد .
نفس عميقي كشيدم تا قطره هاي اشك راهي به بيرون چشمم پيدا نكن .
كليدم و در آوردم و در خونه رو باز كردم . به مامان سلام كردم با لبخند
جوابم داد و من خسته و درمونده به اتاقم پناه بردم . دلم تنهائي ميخواست
. يه جايي كه بتونم به اين احساسات ضد و نقیض فكر كنم .

روي تختم نشسته بودم كه زنگ گوشيم به صدا در اومد به طرف گوشي
تقريباً پريدم فكر ميكردم رادمهره ولي با ديدن اسم سوگند روي گوشي وا
رفتم . چه خيال خامي ! هميشه غير قابل پيش بيني بود . هيچيش مثل
مرداي ديگه نبود .

- بگو سوگند

- سلامت كو ؟

- خوب نيستم سوگند سر به سرم نذار

صداي شيطونش رنگ دلسوزي گرفت گفت :

- چرا ؟ حتماً با رادمهر يه دعوي حسايي كردي آره ؟ راستي الان كجايي ؟

- خونم . همين الان رادمهر من و رسوند خونه و رفت .

- يعني ديشب اونجا موندي ؟

- آره سوگند من بعدا باهات حرف ميزنم الان نميتونم .

- چرا عزيزم ؟ چيزي شده ؟

انگار لحن دلسوز و مهربونش بدتر آتیش به قلبم زد ميون هق هق گريه گفتم :

- خداحافظ سوگند .

گوشي رو قطع کردم و اشک ريختم جديد زيادي لوس شده بودم سر هر چيزي اشکم در ميومد . نميدونستم براي چي گريه ميکنم . همه ي حرفام و بهش زده بودم حالا نشسته بودم گريه ميکردم ! اين گريه مال چي بود خدا ميدونست !

خيلى خونسرد و آروم باهام برخورد کرد کاش حداقل چيزي ميگفت ! کاش ميگفت داره به چي فکر ميکنه . مُوژان گند زدي به آيندت با اين حرفايي که گفتي بهش . اونم مرده بالاخره غرور داره . ولي آخه من چي ؟ من غرور ندارم ؟ چرا جلوي اون همه آدم اين برخوردارو باهام کرد ؟ کلافه و عصباني بودم حتي با مشت زدن به بالشمم آروم نميشدم .

من چه احساسسي به رادمهر داشتم ؟ چرا انقدر ناراحتيش ناراحتم ميکرد ؟ چرا با ديدن چهره ي خستش کلافه ميشدم ؟ اين احساسم اسمش چي بود ؟ هر چي که بود ديگه نميتونستم اسم عادت و روش بذارم . خودمم ميدونستم که داره ازش خوشم مياد . از جذبه ي مردونش . از حمايت کردنش . براي اولين بار دلم خواست که کنارم بود و توي بغلش آروم

میگرفتم صدایی بهم گفت "دوستش داری حداقل به خودت اعتراف کن!"
انگار با این اعتراف بدتر گریم شدت گرفت. حق هم بلند تر شد.

پس احسان چي بود این وسط؟ احساسم به اون چي بود؟ هیچ وقت احساسایی که الان به رادمهر دارم و به احسان نداشتم. حتی میتونستم بگم که الانم احساسای قدیم و دیگه بهش ندارم. چرا شب مهمونی از نگاهاش هیچ حسي بهم دست نمیداد؟ خدایا من داشت چم میشد؟ به خاطر یکی دیگه با زندگیم بازی کردم و حالا دارم تو عشق یکی دیگه اسیر میشم؟

احساسم به رادمهر به مرور و با چشم باز اتفاق افتاد ولی از همون بچگی به احسان علاقه ی خاصی داشتم. برام هم بازی بود، دوست بود، پسر عمو بود همیشه توی زندگیم احساسش میکردم. بعضی وقتا حتی نقش برادرم بازی میکرد! همیشه توی زندگیم بود. نقشی رو که هر دختری توی بچگی یا بزرگسالی از یه مرد میخواست برام ایفا میکرد. نمیدونم شاید چون فقط احسان توی زندگیم بود طبیعی بود که فکر کنم عاشقشتم! یعنی عاشقش نبودم؟ پس این دیوونه بازیا چي بود؟ انگار خودمم توی جواب دادم به خودم مونده بودم.

ولی میدونستم که احساسم به رادمهر یه احساس خاصه. احساسم به احسان مثل تب تندي بود که زود عرق کرد! احساسم به رادمهر با آگاهی بود. با رفت و آمد و شناخت بود. نمیدونستم هنوزم توی احساساتم شك داشتم. فقط دلم میخواست رادمهر الان پیشم بود. دوباره یاد چهره ی خسته و ناراحتش افتادم. قلبم فشرده شد. دلم میخواست باهاش حرف

بزنم ولي دستم به سمت تلفن نميرفت . سعي کردم ذهنم و منحرف کنم
براي همين از جام بلند شدم و پيش مامان رفتم . حرف زدن باهاش حداقل
از فکر و خيالا من و در ميآورد .

مشغول تلويزيون ديدن بود نگاهي بهم کرد و گفت :

- چه عجب از اتاقت اومدي بيرون .

- دراز کشيده بودم روي تختم ديشب خوب نخوابيدم .

مامان نگاهي به چشمام کرد و گفت :

- آره چشما تم قرمزه خوب ميخوابيدي .

مامان كه نميدونست چشماي قرمزم به خاطر گريست لبخندي به روش زدم
و گفتم :

- نه خوابم نميره بهو شب ميخوابم .

- باشه ميل خودته . ديشب تو و رادمهر توي مهموني با هم بحثون شده بود
؟

نگران نگاهي به مامان دوختم گفتم :

- نه چطور ؟

- آخه جفتون كلافه بودين و نگاهاتون و از هم ميگرفتين گفتم شايد چيزي
شده .

يا منو رادمهر خيلي تابلو بوديم يا اينكه مامان زيادي تيز بود ! من مني کردم
و گفتم :

- چيزي كه نشده بود ولي جدي اينجوري به نظر ميومد ؟

مامان که انگار تا ته قضیه رو خونده بود گفت :

- نه زیاد معلوم نبود منم چون مادرم فهمیدم . آگه نفهمم تو چت شده که
دیگه مادرت نیستم . خودم بزرگت کردم .

به سمتش رفتم و توی آغوشش فرو رفتم . چقدر محتاج این آغوش پر مهر
بودم . سرم و نوازش کرد و ب* و *سه ای روی موهام کاشت گفت :

- چي شده مُوژان مامان ؟ خوبی ؟

با کمی مکث سرم و از توی بغلش بیرون آوردم و با لبخندی روی لبم گفتم
:

- هیچی فقط دلم گرفته همین .

- مطمئنی ؟

- آره مامان . راستی شام امشب با من . میخوام شام بپزم شما و بابا
انگشتاتون و بخورین .

مامان لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- الان تازه باید ناهار بخوریم دختر هولی ؟

خندیدم و گفتم :

- نه از الان برای شب نوبت گرفتیم .

متوجه شدم که ناراحتیم از چشمای تیز بین مامان دور نمودن ولی چیزی هم
بهم نگفت .

شب با آشپزی و کارای آشپزخونه خودم و سرگرم کردم . اون شب با شوخی
و خنده شام و کنار مامان بابا خوردم . سعی کردم به رادمهر و احساسی که

به تازگی توی قلبم به وجود اومده بود فکر نکنم . موفق هم شدم تقریباً ولی
موقع خواب دوباره فکر به سرم هجوم آورد . با هر سختی که بود خوابیدم
ولی مدام فکر پیش رادمهر بود .

فصل بیست و یکم

دو روز بود که از رادمهر هیچ خبری نداشتم دلم برآش پر میزد ولی غرورم
اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم . توی این دو روز با سوگند و سارا به بهانه ی
خرید عید مدام توی پاساژا و مغازه های لباس فروشی بودیم با اینکه حوصله
ی کاری رو نداشتم ولی برای اینکه کمتر به رادمهر فکر کنم باهاشون راهی
شده بودم .

عصر روز ۵ شنبه بود که صدای زنگ خونمون اومد باز مثل همیشه فکر
کردم سوگنده مامان به سمت آیفون رفت و بعد از چند دقیقه به اتاقم اومد و
گفت :

- مُوژان رادمهر اومده .

از جا پریدم و گفتم :

- کجاست ؟

- دم در وایساده

- چرا نگفتین بیاد تو ؟

- گفت باهات کار داره تو بری پایین .

شال پشمیم و دورم گرفتم و از در خونه زدم بیرون صدای غر مامان و
میشنیدم که به خاطر لباسای کمی که پوشیده بودم مدام تویبخم میکرد و

میگفت سرما میخورم ولی توجهی نکردم . بعد از این همه انتظار رادمهر
اومده بود خودش با پاهای خودش !

با هیجان در خونه رو باز کردم و دیدم تکیه به ماشینش زده و به در خونه خیره
شده . قیافش مثل همیشه مرتب بود دیگه اثری از ناراحت و خستگی توی
صورتش دیده نمیشد . انقدر محوش بودم که یادم رفت بهش سلام کنم .
سرش و انداخت پایین و زیر لب گفت :

- سلام .

تازه به خودم اودم سریع گفتم :

- سلام . بیا تو چرا اینجا وایسادی .

- نه تو نیمای باهات کار دارم اگه میشه لباسات و پپوش و بیا من منتظرت
میمونم .

نمیدونم چرا دلم به شور افتاده بود با شك پرسیدم :

- چیزی شده ؟

- اتفاق جدیدی نیفتاده ولی باید در مورد یه چیزایی با هم حرف بزنیم .

سریع گفتم :

- باشه منتظر باش الان حاضر میشم .

سری تکنون داد و سوار ماشینش شد . قلبم داشت از جاش در میومد یعنی
چیکارم داشت ؟ خیلی مشکوک به نظر میومد . از قیافه ی جدی و نفوذ
ناپذیرش هیچی نمیشد خوند .

سریع داخل خونه رفتم مامان با دیدنم گفت :

- پس رادمهر کو؟

- نیومد تو! گفت با هم بریم جایی کارم داره .

به سمت اتاقم رفتم مامان گفت :

- پس شام میذارم بیاین خونه با ما شام بخورین .

- مامان معلوم نیست راستش کی برگردیم .

- نگفت چیکار داره ؟

- نه هیچی نگفت .

مامان هیچی نگفت و ساکت و متفکر کنار چارچوب در وایساد منم سریع

لباسام و پوشیدم و ب*و*سه ای روی گونش گذاشتم و از در بیرون اومدم .

سوار ماشینش شدم بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد . هیچ

کدوممون حرفی نمیزدیم . اصلا حواسم به اطرافم نبود مدام توی این فکر

بودم که رادمهر چیکارم داره ؟ زمانی به خودم اومدم که رادمهر جلوی در

خونش نگه داشت نگاهی بهش کردم و گفتم :

- اینجا چرا اومدی ؟

- پیاده شوی به جای آرام میخوام که باهات حرف بزنم .

از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت خونه رفتیم . رادمهر در و باز کرد و

کتش و روی یکی از راحتی ها انداخت و بعد هم خودش ولو شد روش .

بعد از چند ثانیه نگاهی به من کرد که همینجوری وایساده بودم گفت :

- بیا بشین تا آخر حرفام میخوای اونجا وایسی ؟

عين مسخ شده ها بودم نميدونم چم شده بود . به خودم حرکتي دادم و روي مبل رو به روش نشستم دوباره سرش و انداخت پايين و با انگشتاش بازي کرد به نظرم کلافه ميومد . بالاخره صبرم تموم شد و گفتم :

- چيزي شده ؟

چند ثانيه نگاهم کرد و دوباره سرش و پايين انداخت گفت :

- يه راه حل واسه مشکلاتمون پيدا کردم .

- خوب ؟ ميشنوم .

چشماش و توي چشمام دوخت و گفت :

- به نظرم بايد همه چي رو تموم کنيم .

و رفتم اين داشت چي ميگفت ؟ حالا که من انقدر بهش وابستگي عاطفي

پيدا کرده بودم ؟ وحشت زده به صورتش خيره شدم دوباره گفت :

- من خيلي توي اين دو روز فکر کردم . اگه چيزي قرار بود درست بشه توي

اين مدت ميشد . ما زمان داديم به خودمون و رابطمون ولي بايد قبول کنيم

که شديني نيست . اگه تموم شه خيال جفتمون راحت تر ميشه . هر

کدومونم ميتونيم بريم سراغ زندگي خودمون .

سعي کردم گريم نگريره ولي وقتي شروع به حرف زدن کردم صدام ميلرزيد :

- ولي ما نميتونيم جدا شيم .

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- نميتونيم ؟ چرا ؟

دلم میخواست بهش میگفتم که چقدر دوستش دارم و دوری ازش برام
سخته ولی صدام و توی گلوم خفه کردم و چیزی نگفتم هنوزم با وحشت
بهبش خیره شده بودم دوباره گفت :

- مُوژان من و تو از اول همینو میخواستیم مگه غیر از اینه ؟ مگه به اصرار
مامانامون نبود که قبول کردیم یه فرصت دیگه به هم بدیم ؟ تو خوشت میاد
هر روز من سوهان روحت بشم ؟ هان ؟ بهم بگو .

حلقه ی اشک بالاخره توی چشمام نشست . مات و مبهوت داشتم نگاهش
میکردم و اونم با بی رحمی پیشنهاد طلاق بهم میداد و دلیل و برهان می
آورد سرم و انداختم پایین و گفتم :

- به مامانت گفتم ؟

- زندگی ماست ما باید ببینیم میتونیم با هم زندگی کنیم یا نه . تو میتونی با
من زندگی کنی مُوژان ؟ آره میتونی ؟ میتونی بدون اینکه دعوا با هم داشته
باشیم کنار هم بشینیم و حرف بزنین ؟

جواب من سکوت بود و اشک که حالا روی گونه هام میریخت . سرم و بالا
گرفتم با دیدن اشکام کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و از جا بلند
شد . گفت :

- برای چی گریه میکنی ؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و سعی کردم یه قیافه ی خونسرد به خودم
بگیرم و جوابشو بدم ولی برای اینکه اشکم در نیاد مدام لبام و روی هم فشار
میدادم مطمئن بودم اگه کلمه ای بگم اشکم سرازیر میشه . دوباره گفت :

- مُوژان توام حرف بزڼ . با پیشنهادم موافقي ؟

انگار جرقه اي توي ذهنم زده باشه اشکام و به سختي پس زدم و از جام بلند شدم با اخم اي تو هم گفتم :

- شايد براي تو مشکلي پيش نيا د ولي من يه دخترم اگه از هم جدا شيم بعدا معلوم نيست چه حرفايي پشتم زده بشه . من ميخوام بيشتر فکر کنم تا بتونم تصميم بگيرم .

نیشخندي زد و گفت :

- دختری که عروسیش و به هم میزنه نباید ترسي از حرفاي پشت سرش داشته باشه . راستش و بگو جريان اين فکر کردن و وقفه اي که ميخواي براي تصميم گرفتن بندازي چيه ؟

راست میگفت حرفي نداشتم بزڼم ولي بازم حق به جانب گفتم :

- بالاخره حق منه که بخوام فکر کنم بعد تصميم بگيرم مگه نه ؟

دوباره دستش و توي موهاش کشيد و اخم کرد :

- مُوژان به خدا اگه توي اين مدت بازيم بد ي يا يه نقشه ي جديدي برام بکشي . . .

حرفش و نصفه رها کرد و پشتش و به من کرد . بعد از چند ثانيه دوباره برگشت هنوزم اخم روي پيشونيش بود گفت :

- باشه چقدر وقت ميخواي ؟ ۱ هفته بسه ؟

۱ هفته ؟ اين نامردي بود . ازم ميخواست توي ۱ هفته چه تصميمي بگيرم ؟

راه برگشت نداشت ؟ من زندگيم و ميخواستم . اين چه بازي بود که راه

انداختم ؟ خودم شدم بازنده ! خدايا اين چه تقديرى بود ؟ هي ميگن
ناشكري نكنين ولي چرا به موقعش دستم و نگرفتي ؟ از فكر و خيال بيرون
اومدم و به چهره ي منتظر رادمهر خيره شدم

كاش جراتش و داشتم تا بهش همه چي و بگم ولي به جاي اينكه در مورد
احساسم حرفي باهاش بزنم گفتم :

- تو دوست داري طلاق بگيريم ؟

- من دوست دارم از اين وضعيت خلاص بشم . از اين جر و بحثا . از اينكه
الان نه مجردم نه متاهل . از اين دوراهي احمقانه اي كه توي زندگيمه .
ميفهمي مُوژان ؟

آره ميفهميدم چون منم توي همين دوراهي احمقانه گير کرده بودم . سرم و
پايين انداختم و گفتم :

- ۲ هفته بهم وقت بده .

نفس عميقي كشيد و گفت :

- باشه ۲ هفته فكر كن . وقتي جوابت حتمي شد به همه ميگيم باشه ؟

فقط سرم و تكون دادم . چون نميتونستم حرفي بزنم . دوباره گفت :

- ميرسونمت خونتون .

خودم و كنترل كردم و گفتم :

- نه خودم ميرم ميخواوم قدم بزنم .

اصراري نكرد منم با يه خداحافظي سرسري از خونه اومدم بيرون .

صدای بسته شدن در خونه تلنگری بود تا دوباره اشکام سرازیر بشه .
نمیدونستم حق با کدومونه ولی میدونستم رادمهر خیلی داره بی انصافی
میکنه . یعنی هیچ لحظه ی خوبی با هم نداشتیم ؟ پس همه ی اون
ب*و*سه ها واقعا الکی بود ؟ " واقعا هنوز باورت نمیشه که داشته
احساسات و بازی میداده ؟ " دلم میخواست سرم و به یه جایی بکوبم . فکر
کردی همیشه اینجوری میمونه آقا رادمهر ؟! دلم میخواست انقدر فریاد بزنم
تا دیگه صدام در نیاد .

از همه ی عالم و آدم شاکی بودم . کاش میشد زمان و برگردوند به عقب .
خدایا یعنی هیچ احساسی بهم نداشت ؟ این خیلی نا عادلانه است . چرا باید
به کسانی دل ببندم که دلشون با من نیست ؟ مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم
آخه ؟ چرا انقدر سنگ دل و سرد بود ؟ یعنی هیچ احساسی به من نداشت ؟
من تو زندگیش چی بودم ؟

پاهام دیگه جونم نداشت راه برم بقیه ی مسیر برگشت تا خونه رو تاکسی
گرفتم . توی ماشین مرد راننده همش نگاهش به چشمای خیس از اشک
بود معذب بودم ولی دست خودم نبود همینجوری اشکام روی گونم
میریخت . حتی نمیتونستم از رادمهر متنفر باشم . این دیگه چه مرضی بود
به جونم افتاده بود ؟

پشت در خونه اشکام و پاک کردم و به خودم مسلط شدم . مطمئن بودم
مامان با دیدن چشمای قرمز همه چی رو میفهمه . ولی دل و به دریا زدم و
کلیدم و توی قفل چرخوندم . داخل خونه شدم و مامان و صدا زدم :

- مامان کجایي ؟

صداش و از توي اتاق خوابشون شنیدم :

- من اینجام مُوژان چه زود برگشتي .

- آره حرفامون زود تموم شد .

توي اتاقشون رفتم اولین چیزی که نظرم و جلب کرد چمدون بزرگي بود که

روي تخت بود و مامان تند تند لباس توش میچید با تعجب گفتم :

- این چمدون برای چیه ؟

مامان تا اومد حرفي بزنه نگاهش به صورت من افتاد نگران گفت :

- گریه کردی ؟ چشمت چرا انقدر قرمزه ؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- نه گریه نکردم هوا سرد بود باد سرد خورده بهم اینجوري شدم .

معلوم بود مامان قانع نشده گفت :

- مگه با رادمهر نیومدی ؟

اسم رادمهر انگار دوباره داغ دلم و تازه کرد گفتم :

- نه رادمهر جایی کار داشت منم گفتم خودم میرم . نگفتین این چمدون

برای چیه ؟

مامان قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت :

- چند دقیقه پیش بابات زنگ زد گفت که عموت خبر داده داداش سروناز

مرد .

- کی ؟ آقا سهراب ؟

- آره . بیچاره خیلی حالش بد بوده انگار . مثل اینکه امشب عموت اینا راه میفتن برن یزد . بابات گفت ما هم بریم . چه میدونم والا مرگ و زندگی دست خداست . اون بنده خدا هم راحت شد . به خدا رفتیم یزد دیدیمش جیگرم کباب شد خیلی حالش بد بود . داشت زجر میکشید .

- یه زنگ به سوگند و زن عمو بزنم تسلیت بگم پس .

- خوب شب که میریم میبینیشون .

- من نیام مامان .

- دوباره میخوای تنها بمونی خونه ؟

- آره .

- مگه من میدارم ؟ اون بارم همینجوری اجازه دادم پاشو لباسات و جمع کن شب میریم .

مامان چه میدونست که منم توی قلبم یه عزاداری دیگه به راهه ؟ کلافه به سمت اتاقم رفتم و گفتم :

- من نیام شما برین .

در اتاق و بستم ولی هنوز صدای مامان و میشنیدم . گوشیم و برداشتم و سریع شماره ی سوگند و گرفتم . بعد از چند تا بوق با صدای گرفته جوابم و داد :

- سلام سوگند تسلیت میگم عزیزم .

بغضش ترکید و گفت :

- سلام مرسی مژژان .

از خونشون صدای گریه ی زن عمو میومد گفتم :

- ایشالله غم آخرتون باشه و خدا بیامرزتشون . خوبی ؟ سارا و مامانت
خوبن ؟

- مامان که با گریه خودش و خفه کرده . داریم وسایل جمع میکنیم بریم یزد
. تو نمیای ؟

- مامان اینا میان ولی من نیام . راستش اتفاقای زیادی افتاده باشه من بعدا
برات تعریف میکنم . میتونم با زن عمو حرف بزنم ؟
- باشه عزیزم . آره گوشی .

چند لحظه ای هم با زن عمو حرف زدم و بهش تسلیت گفتم و بعد روی
تختم دراز کشیدم حالا نوبت عزاداری واسه قلب خودم بود.
شب بابا زودتر از همیشه اومد وقتی فهمید من نیام حرفی نزد فقط من و
ب*و*سید و سفارش کرد حسابی مواظب خودم باشم . نمیدونم چی توی
نگاهش بود ولی دلم و لرزوند . دقیقه ی آخر مامان و به خودم فشردم و
ب*و*سیدمش بهش قول دادم که حسابی مواظب خودم باشم ولی دیدمش
که تا لحظه ی آخری که از خونه میرفت بیرون غمگین و نگران بود .

دوباره من مونده بودم و خونه . مطمئن بودم که این بار خبری از رادمهر هم
نمیسه . با اون حرفا و تصمیمایی که گرفته بود این بار باید تنهایی سر
میکردم . شونه هام و بالا انداختم . نباید زانوی غم بغل میگرفتم من خودم
به اندازه ی کافی قوی و محکم بودم که بتونم به تنهایی از پس خودم بر بیام
. با این فکر گریه و ضعیف بودن و تموم کردم .

ميلي به شام نداشتم پس بدون خوردن چيزي به اتاقم رفتم و روي تختم دراز کشيدم . شايد تقدير منم اين بود كه هميشه تنها بمونم .

با صداي زنگ تلفن از خواب بيدار شدم به سمت تلفن رفتم و گوشي رو برداشتم با شنيدن صداي رادمهر وا رفتم :

- سلام خواب بودي ؟

محكم و جدي گفتم :

- آره . كاري داشتي ؟

- ميدوني ساعت چنده ؟ نزديك ۱۲ .

- ديشب دير خوابيدم .

- چرا ؟

از اين همه بي تفاوتي و خونسرديش حرصم گرفت دوباره گفت :

- تنهائي ترسيدي ؟

- نه داشتم كاري انجام ميدادم دير شد ديگه .

- چه كاري ؟

واي چقدر سوال ميپرسيد با تحكم گفتم :

- چي كار داري ؟

- مامانت اينجا شنيدم ديشب رفتن يزد .

- آره . چطور ؟

- تنهائي نميترسي ؟

- نخیر میتونم از خودم دفاع کنم و از دزدایی هم که بیان توی خونه هیچ ترسی ندارم . اگه کار دیگه ای داری بگو .

- نه کاری ندارم . بالاخره وظیفم بود که ازت خبر بگیرم .

جوری که برای خودمم عجیب بود محکم گفتم :

- ممنون . ولی تا دو هفته ی دیگه تو شوهرم نیستی و الانم هیچ وظیفه ای

نداری . توی این دو هفته هم باید خودم و آماده کنم که یه جوری به مامان و

بقیه بگم تا ناراحت نشن . خودت درک میکنی که . بالاخره من تکه دخترم و

مامانم مطمئنا دوست نداره ببینه که دارم طلاق میگیرم .

- پس مهلت دو هفته ای که گرفته بودی واسه این بود ؟

- نکنه به چیز دیگه ای فکر کردی ؟

- نه . خوبه . پس هر وقت آماده شدی ! بهم خبر بده . بالاخره اگرم ترسیدی

خونه ی من که دوست نداری احتمالا بیای ولی خونه ی مامان اینا میتونی

بری !

- ممنون از راهنمایی . کاری نداری ؟

- نه

- خداحافظ .

وقتی تلفن و قطع کردم همون جا سر خوردم و نشستم . چجوری تونسته

بودم اون حرفارو پشت سر هم بزنم ؟ واقعا وقتی برای لجبازی داشتم ؟ چرا

نمیتونستم احساسم و بهش بگم ؟ میگفتم که چی بشه ؟ بیشتر از این مورد

تمسخرش قرار میگرفتم ؟ انقدر سنگی و بی احساس بود که دلم
نمیخواست حتی ذره ای از احساسم و بفهمه .

خواستم از جام بلند بشم که دوباره تلفن زنگ خورد با بی حالی گوشی رو
برداشتم و تماس و برقرار کردم صدای سیما جون توی گوشی پیچید :

- سلام مژگان جان . خوبی دخترم ؟

- سلام ممنون مامان شما خوبین ؟

- مرسی عزیزم . شنیدم مامان اینا رفتن سفر ؟

- بله دایی دختر عموم فوت کردن رفتن برای تشییع جنازه .

- خدا بیامرزتون . دخترم تنها نمون تو خونه . پاشو امشب بیا پیش ما . من
و سیاوشم تنهائیم .

- باشه برای یه فرصت مناسب تر مامان . امروز یکم کار دارم .

- هر جور میل خودته عزیزم . زیاد اصرار نمیکنم . تعارف که با هم نداریم
هر وقت خواستی بیا منم مثل مادرت .

- ممنون مامان لطف دارین . فردا یه سر میام .

- یه سر و قبول ندارم از ناهار بیا منتظرتم .

- باشه چشم

- میب*و*سمت عزیزم . پس میبینمت فعلا .

- خداحافظ .

تماس و قطع کردم . سیما جون و هیچ وقت به چشم مادر شوهر ندیدم
همیشه برام عین مادر خودم بود . نمیدونستم حالا که حرف طلاق شده بود

بازم باید راحت توي خونشون رفت و آمد می‌کردم ؟ برام سخت بود . آگه

رادمهر می‌فهمید چه فکري پیش خودش می‌کرد ؟

کلافه بودم . کاش می‌تونستم هر چي دلم می‌خواه بار رادمهر کنم !

تا شب انقدر حوصله سر رفته بود و عصبی بودم که بیش از ۱۰۰ بار به

مامان اینا زنگ زدم دیگه دفعه ي آخر مامان شاکی شده بود . خوب حق

داشت . پشیمون شدم که چرا باهاشون نرفته بودم . حداقل شاید جو اونجا

می‌تونست از این فکر و خیالا در بیارتم ولي چه فایده اونجا هم گریه و آه و

نال بود بدتر آدم یاد غم و غصه هاش می‌فتاد !

واقعا می‌خواستم همین جا بشینم و دست رو دست بذارم تا دو هفته بیاد و بره

؟! نمی‌دونستم باید چیکار کنم . دوست داشتم رادمهر پیش قدم بشه ولي

چون پیشنهاد از اون بود این امر غیر ممکني به حساب می‌ومد .

صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم . به سیما جون قول داده بودم

که برم خونشون . هر چي که بود از خونه نشستن که بهتر بود . موهام و

خشک کردم و همونجوري فر دورم ریختمشون آرایش نسبتا غلیظي کردم .

دلم می‌خواست سیما جون بعدا که رادمهر و دید اینارو بهش بگه تا رادمهر

احمق بفهمه من ذره اي ناراحت نیستم ! البته داشتم به خودم دروغ می‌گفتم

ولي بالاخره گندي که توي خونه ي رادمهر زده بودم و باید یه جوري درست

می‌کردم .

شلوار تنگ کرم رنگی رو با بلوز آستین کیمونویی! که سفید رنگ بود پوشیدم. پالتوی مشکی و شال کرم و روی سرم انداختم. همه ی درارو قفل کردم و با آژانس خودم و به خونه ی سیما جون رسوندم.

مثل همیشه سیما جون و بابا با چهره های بشاش به استقبالم اومدن. ب*و*سه ای به صورت جفتشون زدم و به داخل رفتیم به اتاق رادمهر رفتم تا لباسام و عوض کنم. وقتی از اتاق بیرون اومدم سینه به سینه ی رادمهر در اومدم نگاه پر تعجبی بهش انداختم و گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- خونه ی مامانم ایناست مثلاً! نباید اینجا باشم؟

اخمام و تو هم کردم و گفتم:

- سیما جون بهم نگفته بود که توام میای اینجا.

نیشخندی زد و گفت:

- چیه؟ آگه میفهمیدی نمی اومدی؟

- معلومه که نمی اومدم. ترجیح میدم که تا دو هفته ی دیگه اصلاً نبینمت.

این برای جفتمونم بهتره میدونی که به خاطر تنشاً و بحثایی که بینمون امکان داره بیفته دارم میگم.

اونم اخماش و تو هم کرد و گفت:

- پس تصمیمت جدیه؟

- مگه تصمیم تو جدی نیست؟

دستپاچه شد گفت :

- چرا معلومه که جدیه .

- خوبه . امروز که دیگه هیچی ولی ترجیح میدم از این به بعد سر راهم نباشی .

از کنارش گذشتم . قلبم تند تند میزد . ولی از حرفایی که بهش زده بودم راضی بودم . بالاخره یه جایی باید انتقام این خونسردیش و میگرفتم . هر چقدر که برای خودم سخت باشه بازم اهمیتی نداره !
سیما جون توی آشپزخونه بود پیشش رفتم و گفتم :

- کاری ندارین انجام بدم ؟

- نه عزیزم کاری نیست .

- قرار شد تعارف نداشته باشیم . منم مثل دخترتون .

- الهی فدات شم باشه گلم . پس بی زحمت سالاد و تو درست کن .

چشمی گفتم و مشغول خورد کردن مواد داخل ظرف شدم . انگار از درون داشتم اشک میریختم ولی خودم و سرگرم کرده بودم و سعی میکردم لبخند از روی لبم کنار نره ! کار خیلی سختی بود مخصوصا وقتی که زیر نگاهی تیز بین سیما جون باشی .

سیما جون سکوت بینمون و شکست و گفت :

- نمیدونم چرا دو سه روزه رادمهر همش کلافت . هر چی هم بهش میگم چی شده جوابی سر بالا بهم میده ولی بالاخره من مادرشم میفهمم از یه چیزی ناراحته . دیگه نمیدونم چیکار کنم . بهش میگم توی اون خونه تنها

نمون بیا پیش من و بابات ولی قبول نمیکنه که نمیکنه . به تو چیزی نگفته
مُوزان جون ؟

دستیچه شدم سریع گفتم :

- نه حرفی به منم نزده .

- گفتم شاید به تو گفته باشه بالاخره تو زنشی .

تو دلم پوزخندی زدم "عجب زنی بودم من ! چه میدونست که چه اخباری
در راهه ! حتما از شنیدن خبر طلاق سکنه میکرد ! " دوباره گفت :

- شاید بد نباشه تو باهاش حرف بزنی دخترم . بالاخره شاید با تو بیشتر
احساس راحتی کنه .

- آگه چیزی بود به شما میگفت مطمئنا . فکر نکنم چیزی باشه بد به دلتون
راه ندین مامان .

- خدا از دهنش بشنوه . آخه تا حالا انقدر رادمهر و به هم ریخته ندیده بودم

.

پس ناراحت بود ؟ از طلاقمون ؟! نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم . حرفای
سیما جون امید دوباره بهم داد . انگار منتظریه تلنگر بودم تا دوباره به
احساسات رادمهر دل خوش کنم . ولی وقتی دوباره یاد سردی نگاهش
افتادم ناامید شدم . سیما جون خواست چیزی بگه که یهو حرفش و خورد و
با لبخند نگاهی به پشت سر من کرد و گفت :

- رادمهر جان چرا اینجا اومدی عزیزم ؟ برو پیش بابات .

سرم و بر نگر دوندم خودم و مشغول کارم نشون دادم . صدای گرم و مردونش و شنیدم که گفت :

- این شوهر جناب عالی مارو قال گذاشت .

- چرا کجا رفت ؟

- یکی از دوستاش زنگ زد رفت با اون حرف بزنه .

سیما جون با کنجکاوی گفت :

- کدوم یکی از دوستاش ؟

رادمهر با لحن شوخی گفت :

- نمیدونم ولی صدای زن میومد .

و بعد خنده ای کرد سیما جون به طرف رادمهر رفت و آروم پشتش زد و گفت :

- کمتر سوسه بیا واسه بابات .

- از ما گفتن بود .

سیما جون خندید و گفت :

- من به بابات اعتماد دارم .

این حرف و گفت و از آشپزخونه بیرون رفت رادمهر گفت :

- اگه اطمینان دارین پس کجا دارین میرین ؟

سیما جون خندید و رفت . سعی کردم توجهی بهش نکنم . سیما جون چپ

میگفت که رادمهر ناراحته و از اینجور حرفا؟! این که از منم خوشحال تره !

صندلی این و برداشت و درست مقابل من گذاشتش و روش نشست .

نگاهي بهش نکردم بازم فقط زیر چشمي حرکاتش و دنبال میکردم . خودم و حسابي سرگرم کارم نشون دادم چند لحظه اي سکوت بود بالاخره به حرف اومد :

- بعد از طلاق برنامه ت چیه ؟

چرا انقدر پررو بود ؟ حالا که اون انقدر بي احساس خودش و نشون میداد منم تصمیم گرفتم که جلوش کم نیارم خونسرد گفتم :

- نمیدونم هنوز برنامه ي خاصي ندارم .

- دوباره ازدواج میکني ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- بالاخره تا آخر عمرم که نمیتونم مجرد بمونم . اگه يکي با شرایط خوب پیدا شه چرا که نه !

پوزخندي زد و گفت :

- تو که احسان و توزندگيت داري . غير از اينه ؟

اخي کردم و گفتم :

- آره البته اينم فکر خوييه . شايد دوباره شانسم و با احسان امتحان کنم .

اخماش تو هم رفت و به شدت عصباني شد . انگار هر چي عصبانيت اون شدت میگرفت من خونسرد تر و آروم تر میشدم . اگه اون مغرور بود من از اون مغرور تر بودم . به اين راحتيا نمیداشتم من و شکست بده .

با صدايي که سعي میکرد کنترلش کنه تا بالا نره گفت :

- انگار زيادم بدت نيومده از پيشهاد طلاق ؟ خوب به نفعتم شد . اينجوري
با خيال راحت از من جدا ميشي و ميري با كسي كه دلت ميخواست . از
اولم نقشت همين بود .

اخمام و تو هم كردم و گفتم :

- من هيچ نقشه اي نداشتم و ندارم . تو به همه عالم و آدم شك داري .

- من شك الكي به هيچ كس ندارم .

خودم و به نشنيدن زدم ظرف سالاد و برداشتم و به سمت يخچال رفتم در و
باز كردم و تا خواستم ظرف و تو يخچال بذارم رادمهر سريع اومد جلوي در
يخچال و محكم بستش بعد سرش و به صورتم نزديك كرد و با خشم گفت
:

- واقعا اگه فكر كردي من ميذارم دست احسان بهت برسه كور خوندي .

اين و تو مغزت فرو كن مُوژان من نميذارم دست احسان بهت برسه .

اين و گفت و ازم دور شد . توي دلم بهش خنديدم . براش خوب بود يكم
حرص بخوره . يكي نبود بگه اگه برات مهم نيستم چرا انقدر آتيشي ميشي تا
اسم احسان مياد ؟ با اين برخورد و رفتاراي رادمهر حس خوبي بهم دست
داد . حداقل ميشد از رفتارش اينجور استنباط كرد كه براش مهمم . ولي اين
غرور لعنتيش انگار نميذاشت چيزي بگه !

به سيما جون كمك كردم و ميز ناهار و چيديم . توي سكوت ناهار و خورديم
و بعد هم داوطلب شدم تا ظرفاي ناهار و خودم بشورم . سيما جون و بابا

براي استراحت ظهر رفتن بخوابن رادمهر تكيه به يكي از راحتي ها زد و

مشغول تلويزيون ديدن شد . كنارش وايسادم و گفتم :

- رادمهر پاشو ظرفارو جمع كن از روي ميز بيار من بشورمشون .

بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- حوصله ندارم .

- يعني چي حوصله نداري ؟ پاشو ظرفارو بيار توام خوردي بالاخره .

جوابي بهم نداد حرصم گرفت رفتم جلوي تلويزيون وايسادم و دستام و

روي سينم قلاب كردم با حرص گفت :

- مُوژان بيا كنار دارم ميبينم .

اخم كردم و گفتم :

- يا ميائي كمكم يا كلا تلويزيون بي تلويزيون .

- مُوژان بيا كنار .

- عمرا

نگاهي به چهره ي مصمم انداخت و از جاش بلند شد گفت :

- نميري كنار ؟

ابروهام و به نشونه ي نه بالا انداختم به سمتم اومد . صورتش و بهم نزديك

كرد هرم نفساش توي صورتم ميخورد اين بار با لحن خاصي گفت :

- عزيزم گفتي كه نميري كنار ؟

فاصله گرفتم ازش و سعي كردم هيچانم و نشون ندم آروم گفتم :

- خوب بگو كمك نميكني .

خواستم برم که دستم و گرفت گفت :

- کجا ؟ چند دقیقه وایسا بعد با هم میریم همه ی کارارو انجام میدیم .

دستم و از توي دستش در آوردم و گفتم :

- ولم کن رادمهر الان مامانت بلند میشه منم هیچ کاری نکردم .

دوباره دستم و گرفت و گفت :

- تازه خوابیده حالا حالا ها بیدار نمیشه .

- رادمهر ولم کن . الان یکی بیاد چه فکری میکنه ؟

شونه هاش و بالا انداخت و با بی خیالی گفت :

- فکر میکنه دست زنم و گرفتم .

- خودتم میدونی که قراره بینمون چه اتفاقی بیفته پس بهتره نقش شوهر

عاشق و دیگه بازی نکنی .

- ولی هنوز که از هم جدا نشدیم . هنوزم میتونم نقش شوهر عاشق و برات

بازی کنم .

بهم نزدیک تر میشد انگار داشتم دوباره مسخ میشدم یه لحظه دوباره چهره

ی سرد رادمهر جلوی چشمم اومد دستم و سریع از دستش بیرون کشیدم و

ازش فاصله گرفتم گفتم :

- بشین تلویزیون ببین خودم از پس کارا بر میام !

رادمهر لبخند شیطونی زد و گفت :

- منم کمکت میکنم .

چيزي نگفتم به سمت آشپزخونه رفتم . رادمهرم ظرفاي کثيف و از روي ميز جمع کرد و آورد توي آشپزخونه بعد هم تکیه زد به اين آشپزخونه و به من خيره شد

خودم و سرگرم ظرفا نشون دادم سعي کردم بهش توجه نکنم ولي اون بدون رو در وایسي بهم زل زده بود . آخر صبرم تموم شد و گفتم :

- ميشه بگي چي انقدر جالبه که بهش خيره شدي ؟

- دارم به همسرم نگاه میکنم جرمه ؟

- جرم نیست ولي داري عصبيم میکني .

- چه زود عصباني ميشي .

کلافه شده بودم . ظرفا تموم شد از آشپزخونه بيرون اومدم رادمهرم به دنبالم اومد . کنار هم روي مبل نشسته بوديم و تلويزيون نگاه میکرديم . خدا رو شکر کردم که حداقل ديگه خيره خيره نگاهم نمیکنه . از اینکه من و نگاه میکرد خوشم میومد ولي زیر نگاهش معذب بودم . وقتي فکر میکردم که کمتر از دو هفته ي ديگه بايد ازش جدا بشم ناخودآگاه باعث ميشد ناراحت بشم و بخوام که ازش فاصله بگیرم .

ساعت نزديکاي ۴ بود که سيما جون از خواب بيدار شد بهش سلام کردم اونم با لبخند بهم جواب داد بلافاصله از جا بلند شدم و گفتم :

- مامان من ديگه برم خونه منتظر بوم بيدار شين باهاتون خداحافظي کنم .

- کجا مُوژان جان؟ مگه من میذارم تنهایی بری توی اون خونه بخوابی؟ یه امشب و بد بگذرون و پیشمون بمون هم مامانت اونور خیالش راحت میشه هم من.

- نه دیگه مزاحم نمیشم تو خونه درارو قفل میکنم
- باشه مادر به قفل در که همیشه اعتماد کرد عزیزم. بذار ۱ شب من با خیال راحت بخوابم.

نمیدونستم چي بگم اصراراش من و معذب کرده بود نگاهي به رادمهر کردم تا حداقل اون حرفي بزنه تا مامانش راضي بشه من برم خونمون ولي وقتي دیدم خونسرد خودش و سرگرم تلویزیون نشون میده دندونام و عصبي روی هم فشردم و به زور با لبخندي مصنوعی گفتم:

- باشه مامان هر چي شما بگین.

سیما جون لبخندي زد و گفت:

- برای اینکه اینجارو خونه ي خودت بدونی شام و تو درست کن که غریبی نکنی.

تا این حرف از دهن سیما جون بیرون اومد رادمهر فهقهه ي بلندي زد. تو دلم گفتم زهر مار این دیگه چي بود؟ سیما جون متعجب گفت:

- حرف بدی زدم؟

رادمهر که سعی میکرد جلوي خندش و بگیره گفت:

- نه نه اصلا! مُوژان شام میخوای چي بهمون بدی؟

بعد دوباره نیشش باز شد . حالا باز هي سيما جون بگه پسر من افسرده شده
! پس لابد اينم عمه ي نداشته ي منه كه داره ريسه ميره ! خوب ميدونستم كه
داره به دست پخت من ميخنده حتما ياد لازانياهاي وا رفته ي اون شب
افتاده راستش خودمم يادش افتادم ولي مثل شازده از خنده روده بر نشدم
ديگه ! اتفاقا به نظر خودم لازانياهاي اون شب خيلي هم خوشمزه بود ! براي
رو كم كني از رادمهر رو به سيما جون با اعتماد به نفس گفتم :

- چشم مامان . شما چي دوست دارين بپزم ؟

دوباره رادمهر خنديد نگاه جدي بهش انداختم سعي كرد لبخندش و جمع
كنه ولي موفق نميشد سيما جونم كه از عكس العملاي رادمهر گيج شده بود
گفت :

- نميدونم مادر همه چي داريم ديگه بين خودتون چي دوست دارين .

- باشه پس شام با من .

رادمهر ديگه خنده هاش آروم شده بود . داشتم پيش خودم فكر ميكردم حالا
چه غلطي بكنم ؟ خيلي آشپزي بلدم دارم سفارش غذا هم ميگيرم ! با اجازه
اي گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

در يخچال و باز كردم ولي هر چي فكر ميكردم نميدونستم بايد چيكار كنم
. عجب كاري كردم ! حالا ميمردم بگم آشپزي بلد نيستم ؟! اونوقت سيما
جون چه فكري در موردم ميكرد ؟

مشغول فکر کردن بودم که رادمهر وارد آشپزخانه شد هنوزم همون لبخند کذایی روی لبش بود . سعی کردم جدی باشم . دستاش و روی سینش قلاب کرد و گفت :

- خوب حالا شام چي داریم ؟

- یه غذای خوشمزه .

- آگه بخوای میتونم کمکت کنم و آبروت و بخرم .

- لازم نکرده من خودم بلدم از پس کار خودم بر بیام .

رادمهر دستاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفت :

- میل خودته پس من میرم .

یهو از حرفی که زدم پشیمون شدم . گفتم :

- خوب بیا کمکم کن .

- خواهش میکنممش و نشنیدم !

- عمرا ازت خواهش کنم !

خندید و گفت :

- باشه اشکال نداره میبخشمت .

پسر پرو . نگاهی به محتویات یخچال انداخت و بعد سبزی های سرخ

شده ای که فریز کرده بودن و با بسته های گوشت در آورد گفتم :

- چي میخوای بیزي ؟

- قرمه سبزی .

- من چیکار کنم ؟

- برو پیاز بیار خورد کن .

به حرفش گوش دادم . خبری از غرور و تکبر نبود دیگه . خیلی دوستانه داشتیم کنار هم کار میکردیم . در واقع همه ی کارارو رادمهر میکرد و من بیشتر کارای جانبی رو انجام میدادم . توی این مدتی که کار میکردیم سیما جون ۲ بار بهمون سر زد و وقتی جفتمون و مشغول کار میدید سر خوش و شاد از آشپزخونه بیرون میرفت . وقتی چهره ی خوشحالش و میدیدم یاد لبخندای معنی دار مامانم میفتادم وقتی که من و رادمهر و کنار هم میدید . چقدر ناراحت بودم که این خوشیشون و چند روز دیگه باید خراب میکردیم .

انگار هی با هر تلنگری من بر میگشتم به تصمیمی که برای زندگیمون گرفته بودیم . نمیدونستم موضع رادمهر چیه . یه لحظه جدی بود و سرد و مصمم برای طلاق ولی یه لحظه به نظر خیلی خودمونی و نزدیک میومد . جوری که فکر میکردم اصلا به فکر جدایی نیست . درست مثل الان که کنارم وایساده بود . نگاهم خیره مونده بود بهش و غرق فکر و خیالام بودم . یه لحظه به طرفم برگشت و با دیدن من که بهش زل زدم یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- غذاها !

نگاهم و دستپاچه ازش گرفتم سرگرم کارم شدم زیر لب آوازی رو داشت زمزمه میکرد گوشام و خوب تیز کردم تا بشنوم . صداش واقعا خوب بود :

سردی نگاه بشکن ...فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه... این جدایی حق ما نیست
بودن تو آرزومه... حتی واسه یه لحظه، می میرم بی تو
خوندن من یه بهانه است، یه سرود عاشقانه است
من برات ترانه می گم، تا بدونی که باهاتم
تو خود دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی شه، می میرم بی تو
با شنیدن این آهنگ نگاهم به طرفش کشیده شد دوباره . چرا این آهنگ و
خونده بود ؟ انگار این آهنگ داشت قصه ی مارو میگفت . اونم به سمت
من برگشت نگاهامون تو هم قفل شده بود انگار هیچ کس جرات جم
خوردن نداشت .

صدای سیماجون جفتمون و به زمان حال برگردوند :
- در چه حالین ؟ خیلی خسته شدی موژان جان .
سریع نگاهامون و از هم گرفتیم و رادمهر دستپاچه از آشپزخونه بیرون رفت
. لبخند کم جونی به سیماجون زدم و گفتم :
- نه من که کاری نکردم . شما بفرمایید الان میز و میچینم .
- ممنون عزیزم .

سیماجون بیرون رفت . دستی به پیشونیم کشیدم گر گرفته بودم . حالا چرا
فرار کرد ؟ غذاها دیگه کار خاصی نداشت میز و با حوصله و دقت چیدم و
بعد غذاها رو کشیدم . همه رو سر میز دعوت کردم . سیماجون با دیدن میز
لبخندی زد و بابا هم با خنده گفت :

- عجب عروس کدبانویی . مرسی دخترم زحمت دادیم امشب

- نه این چه حرفیه بابا . بفرمایید میل کنین .

رادمهر که کنارم نشسته بود سرشو آروم کنار گوشم آورد و گفت :

- تورو خدا یه اسم از من نبریا ! همه اش و خودت درست کردی .

با این حرفش لبخندی به روی لبم نشست ولی جوابی بهش ندادم و مشغول خوردن شدیم .

در حین شام مدام مامان و بابا از دست پختم تعریف میکردن و من خجالت زده سرم و پایین مینداختم رادمهر هم مدام ریز ریز میخندید .

بالاخره میز شام هم جمع شد بدجور خوابم میومد ولی روم نمیشد بگم .
منتظر بودم رادمهر خداحافظی کنه و بره ولی با خیال راحت همون جا نشسته بود . بالاخره سیما جون چشمای خواب آلودم و غافلگیر کرد و گفت :

- خسته ای دخترم ؟

سعی کردم پلکام و باز کنم همزمان چشمای رادمهر و بابا هم به سمت برگشت گفتم :

- نه زیاد .

بابا گفت :

- خوب دخترم بلند شو برو بخواب . سیما جان بهش یه دست لباس بده راحت باشه .

سیما جون از جاش بلند شد و گفت :

- بیا بریم عزیزم

از خدا خواسته به دنبال سیما جون به راه افتادم . به طرف کمد خودش رفت و گفت :

- یه لباس خواب داشتم برام کوچیک بود اصلا نپوشیدمش خدا کنه اون و پیدا کنم بهت بدم .

بالاخره بعد از کلی گشتن لباس خواب صورتی رنگی رو به دستم داد و گفت :

- بیا عزیزم این و بپوش که راحت باشی .

- ممنون مامان . کجا بخوابم ؟

- میتونی تو اتاق رادمهر بخوابی عزیزم .

تشکر کردم . به پذیرایی رفتم و شب بخیری گفتم بعد به سمت اتاق رادمهر رفتم . لباسام و با لباس خوابی که سیما جون بهم داده بود عوض کردم . توی دلم خندم گرفت عجب لباس خوابی بود . هیچ جارو نداشت ! خوش به حال بابا ! با خنده جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم کردم . درست اندازم بود . پیراهن کوتاهی بود که تا روی رونم و بیشتر نمیگرفت . بالایی لباس هم برای آستین فقط دو تا بند خیلی باریک داشت !

چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت دو نفره ای که توی اتاق قرار داشت رفتم و زیر پتو خزیدم . چقدر خسته بودم . چشمام و بسته بودم که صدای در شنیدم . آروم چشمام و باز کردم و رادمهر و دیدم . با دیدن چشمای بازم چراغ و روشن کرد پتو رو دور خودم پیچیدم و تو تخت نشستم گفتم :

- اینجا چیکار میکنی ؟

- کجا باید بخوابم پس ؟
 - من چه میدونم یه جاي ديگه .
 - خيلي خستم مُوژان تورو خدا الڪي بحث نکن .
 - چه بحثي ؟ ميگم برو بيرون بخواب .
 - نميخوام اصلا تو او مدي توي اتا قم خودتم برو بيرون بخواب .
 - بچه نشو رادمهر .
- شونه هاش و بالا انداخت . دستش به سمت دكمه هاي بلوزش رفت چشمام و بستم و گفتم :
- رادمهر برو .
- چند دقيقه چشمات و ببندي لباس پوشيدنم تموم ميشه .
- چشمام و بيشتتر روي هم فشردم بعد از چند دقيقه بالا رفتن پتورو حس كردم چشمام و باز كردم و رادمهر و ديدم كه پشت به من رو تخت خوابيده با حرص گفتم :
- رادمهر حداقل برو روي راحتتي بخواب .
- من كه پشتم بهته . راحت بخواب اصلا فكر كن من اينجا نيستم .
- مگه ميشه آخه ؟
- وقتي ديدم جوابي بهم نداد غرغري كردم و سر جام خوابيدم . ولي پتورو سفت دور خودم پيچيده بودم . حضور رادمهر خواب و از سرم پرونده بود .

هي سر جام غلت زدم ولي خوابم نميبرد حضور رادمهر و بوي تند عطرش
نميداشت هيچ جوري آروم بگيرم و بخوابم . آخر سر رادمهر از اون همه
وول خوردن من به حرف اومد . همونجوري كه پشتش بهم بود گفت :

- ميشه انقدر جابه جا نشي بذاري من بخوابم ؟

- جام عوض شده ميتونم راحت بخوابم .

با لحن شيطون گفت :

- ميخواي برات لالايي بگم ؟

- لازم نكرده خودم ميتونم بخوابم .

- پيشهاد بود بالاخره . بازم ميل خودته .

هنوزم پشتش به من بود به سمتش چرخيدم . دوست داشتم از پشت بغلش
كنم و تا صبح توي همون حالت بمونم ولي كار غير ممكني بود . چرا غير
ممكن ؟ اون شوهرم بود غير از اينه ؟ بگير بخواب مُوژان اين فكارو از
سرت بيرون كن . با نارضايتي چرخي زدم و دوباره پشتم و بهش كردم .

چشمام و بستم تا بتونم بخوابم ولي نميشد . دوباره چشمام و باز كردم و اين
بار طاقباز خوابيدم . چشمام و به سقف دوختم . انقدر پتورو دور خودم
پيچيده بودم و تقلاي بيخود كرده بودم كه گرم شده بود . ولي همچنان پتو
رو سفت دور خودم پيچيده بودم .

رادمهر تكوني خورد وحشت كردم يهو قلبم تند تند شروع به زدن كرد . ولي
اونم طاقباز شد و دستاش و زير سرش گذاشت و چشماش و باز كرد .
ميتونستم بالا ته ي ل*خ*تش و ببينم . گفتم :

- تو که گفتي پشتت و بهم ميکني و ميخوابي .
- نميتونم اونجوري بخوابم .
- نکنه توام بي خوابي به سرت زده ؟
- آره فکر کنم منم جام عوض شده بي خواب شدم !
- با تمسخر گفتم :
- چشمات و بيشر باز کن اينجا يه زماني اتاقت بوده .
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- ولي حالا يکي از اتاقاي خونه ي بابامه !
- يهو از دهنم در رفت و گفتم :
- چقدر گرمه !
- رادمهر نگاهي بهم کرد و گفت :
- يکم اون پتورو بکش پايين تر خنک ميشي .
- پتورو سفت تر گرفتم و گفتم :
- من راحتم . عادت دارم پتورو دور خودم بپيچم .
- عادت داري يا ميترسي من بهت دست درازي کنم ؟
- با يکي از کوسنا زدمش و گفتم :
- چقدر تو پروويي رادمهر . فکر ميکني جراتش و داري ؟
- خنديد و گفت :
- هيچ وقت با يه مرد اينجوري حرف نزن . اونم اين موقع شب درست کنارش توي تخت !

از حرفش یکم ترسیدم ولي به روي خودم نیاوردم نباید کم میاوردم گفتم :

- تو نمیتوني بهم دست بزني .

با همون لبخندي که روي لبش بود گفت :

- چرا نمیتونم ؟ تو زمني و قانونا میتونم بهت دست بزنم !

- ولي رابطه ي ما فرق داره .

- میتونيم رابطه مون و مثل همه ي زن و شوهرها بکنيم .

لحنش آروم و يه جور خاصي شده بود . نگاهي بهش کردم و گفتم :

- رادمهر برو روي مبل بخواب .

- مگه دیوونم تورو اینجا ول کنم برم روي مبل بخوابم .

معلوم بود براي اینکه حرصم و در بياره اینجوري حرف میزد با اخمائي توهم گفتم :

- رادمهر اینجوري حرف نزن .

یکم خودش و به سمت کشید و گفت :

- چجوري عزیزم ؟

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- همینجوري که الان داري حرف میزني .

دوباره بهم نزدیک تر شد و هیچي نگفت . بي هوا یکم دیگه عقب رفتم و

دیک بود از تخت پرت شدم پایین ولي رادمهر سریع دستم و گرفت و کشید

. نفس عميقي کشیدم ولي به خودم اومدم و دیدم توي آغوش رادمهرم . تازه

پتو هم از روم کنار رفته بود . آروم گفتم :

- ممنون حالا ديگه ولم کن .

نگاهي بهم کرد و لبخندي زد بعد سرش و به يه طرف ديگه برگردوند و حلقه ي دستاش و شل کرد به آرومي از توي بغلش بيرون اومدم . همون يه ذره لباس خوابم رفته بود بالا . با حرص لباس و درست کردم و زير پتو رفتم .

اينم لباس بود سيما جون بهم داده بود ؟

رادمهر بازم خنديد گفتم :

- چي انقدر خنده داره ؟

- اينکه بالاخره دليل سرماي شديد و عادت پتو پيچي جناب عالي رو فهميدم !

- خودت و مسخره کن .

دوباره خنديد گفتم :

- اصلا تقصير سيما جونه با اين لباسي که بهم داده .

گفت :

- ديوونه تو از من خجالت ميکشي ؟ من که شوهرتم !

- آره ولي دو هفته ي ديگه چه نسبي باهام داري ؟

حرفي نزد نگاهش و به سقف دوخت و خيلي آروم گفت :

- مطمئن باش تا خودت نخواي و ازروي عشق نباشه من کاري بهت ندارم

. پس بهتره با اين پتو پيچي هات خودت و عذاب ندي و راحت بخوابي .

شب بخير .

دوباره پشتش و بهم کرد . اینکه تا همین الان داشت میخندید یعنی با حرفم ناراحت شد ؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم و پتو رویه کمی پایین تر کشیدم از گرما نفس کشیدن برام سخت شده بود . البته خودم میدونستم که این کارا مال سر شبه چون عادت داشتم انقدر توی تختم وول میخوردم که معمولا صبح که میشد هیچ پتویی روم نمیومند . توی دلم خدا خدا کردم که صبح من زودتر از رادمهر از خواب بیدار شم که اگه همچین گندی زده بودم خودم درستش کنم .

ولی دلم از طرفی برای ناراحتی رادمهر گرفت . وقتی میخندید روحیه میگرفتم . ولی الان ناراحت و مغموم پشت به من خوابیده بود . دستم و پیش بردم تا روی شونش بذارم ولی تا نصفه دستم و برگردوندم منم با کلی کلنجار پشتم و بهش کردم و سعی کردم بخوابم . چشمم و بستم صدای نفساش و میشنیدم و همین آروم میکرد . توی ۱ قدمیم خوابیده بود ولی از هر غریبه ای با هم غریبه تر بودیم . دوباره فکر اینکه تا دو هفته ی دیگه همه چی تموم میشه اشک به چشمم نشوند .

کم کم چشمم و باز کردم نور توی اتاق افتاده بود نگاهی به کنارم کردم رادمهر به روی شکم خوابیده بود و دستش و دور من انداخته بود پتو از روش کنار رفته بود . نگاهم به خودم افتاد خداروشکر این بار مثل اینکه درست خوابیده بودم چون پتو هنوزم روم بود . پتوش و صاف کردم و روش کشیدم .

چند لحظه خیره شدم به صورتش . اصلاً بهش نمیخورد انقدر سرد و یخی باشد .

آروم دستش و از دور خودم برداشتم و سریع از تخت پایین اومدم گوشه ی اتاق زود لباسام و عوض کردم و بیرون رفتم . تازه نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ و نشون میداد . از آشپزخونه صدا میومد به سمت آشپزخونه رفتم و سیما جون و مشغول چیدن میز صبحانه دیدم آروم سلام کردم با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :

- سلام صبح بخیر عزیزم . خوب خوابیدی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- ممنون .

- دیگه الان میخواستم پیام صداتون کنم چه خوب که خودت بیدار شدی . بی زحمت برو رادمهر و صدا کن دخترم .

چشمی گفتم و دوباره به سمت اتاق رفتم . قبل از اینکه رادمهر و بیدار کنم توی آینه نگاهی به خودم کردم . وقتی از ظاهر خودم مطمئن شدم به سمت رادمهر رفتم دستم و جلو بردم و تکونی بهش دادم و آروم گفتم :

- رادمهر ... رادمهر بیدار شو ...

چشمش نیمه باز شد ولی دوباره خوابید . دوباره صداش کردم و بالاخره از جاش بلند شد نگاهی به اطراف و بعد به من انداخت . لبخندی نا خودآگاه روی لبم نشست گفتم :

- مامان میز صبحانه چیده .

- ساعت چنده ؟

- ۱۰ -

- ديرم شد . چرا زودتر بيدارم نكردين ؟

- نگفته بودي زود بيدارت كنيم .

از توي تخت سريع بلند شد دوباره نگاهم به بدنش افتاد سرم و به سمت

ديگه اي چرخوندم لباساش و پوشيد گفتم :

- ميري مطب ؟

- آره ديرم شده . امروز ميري خونتون ؟

- آره .

- پس حاضر شو ميرسونمت سر راه .

- نه ممنون خودم ميرم توام ديرت شده .

- گفتم ميرسونمت موزان .

شونه هام و بالا انداختمو منم مانتو و شالم و پوشيدم . هول هولي صبحانه

خورديم و از سيما جون خداحافظي كرديم . هر چي بهم اصرار كرد كه

امروزم بمونم قبول نكردم . از خودم مطمئن نبودم كه بتونم بازم كنار رادمهر

بمونم و اتفاقي نيفته !

سوار ماشين رادمهر شديم با سرعت رانندگي ميكرد گفتم :

- اگه خيلي ديرت شده من ميرم خودم .

- گفتم كه ميرسونمت چرا انقدر اصرار داري خودت بري ؟

همونجوري كه از ترس تصادف دستگيره ي ماشين و چسبيده بودم گفتم :

- آخه جونم و دوست دارم!

لبخند محوي زد و يکم سرعتش و کم کرد . تا خونه حرفي نزديم . وقتي جلوي در خونه داشتم پياده ميشدم گفت :

- مُوژان ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- بله ؟

توي چشماش چيزي بود که من نميفهميدمش . گنگ و پرسشگر نگاهش کردم . يه کمي بهم خيره شد و بعد نگاهش و ازم گرفت و گفت :

- يکم بيشتر فکر کن . سرسري و از روي لجبازي جوابي بهم نده . واسه ي دو هفته ي ديگه رو ميگم .

تپش قلبم بالا رفت . چه جوابي ازم ميخواست . اومدم چيزي بگم که سريع گاز داد و رفت .

بالاخره بعد از چند دقيقه به خودم اومدم و داخل خونه رفتم . منظورش چي بود که گفت بيشتر فکر کن ؟

کلافه لباسام و در آوردم اول از همه بايد دوش ميگرفتم .

بعد از اينکه دوش گرفتم روي مبل لم دادم و فکر کردم . مگه تصميم و به

عهده ي من نداشته بود ؟ مگه من دوستش نداشتم ؟ پس چرا بايد با

لجبازي زندگيم و دوباره خراب کنم ؟ يه بار تصميم بچه گانه گرفته بودم

بس نبود ؟

یه صدایی بهم میگفت " پس غرورت چي ؟ اگه پست بزنه میخوای چیکار

کني ؟ میخوای التماسش کنی تا از اینی که هست مغرور تر بشه ؟ "

نه رادمهر این کار و باهام نمیکرد . رفتارش ضد و نقیض بود با دست پس

میزد با پا پیش میکشید نمیفهمیدم منظورش از این کارا چیه . کلافم کرده

بود . واقعا اگه بهم علاقه داشت پیشنهاد طلاق میداد ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و کلافه دستم و بین موهام بردم . کاش میشد

رادمهر حرفی بزنه تا بتونم تصمیم خودم و بگیرم . هر روز که میگذشت

بهش احساس وابستگی بیشتری میکردم . دلم میخواست بیشتر کنارش

باشم . ولی وقتی یهو تبدیل به رادمهر سرد و بی احساس میشد دلم

میخواست تا جایی که میشه ازش دور بشم . . .

دلم هوای مامان و بابارو کرد سریع گوشی رو برداشتم و به بابا زنگ زدم

گفت که فردا شب راه میفتن سمت تهران . خوشحال بودم از اینکه زود

برمیگردن . زیاد طاقت دوریشون و نداشتم مخصوصا الان که توی شرایطی

بدی قرار داشتم . کاش سوگندم میومد تهران حداقل میتونستم باهاش حرف

بزنم .

به نظر خودم سوگند منطقی تر و عاقل تر از من بود . گوش شنوای خوبی

داشت و همیشه هم بهترین پیشنهادارو میداد . البته بیشتر پیشنهادایی که

میداد و معمولا من انجام نمیدادم مثل همین قضیه ی عروسی ولی بعدش

فهمیدم که چقدر حق با سوگند بوده .

دلم براش تنگ شده بود !

برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم به اتاقم رفتم و مشغول تمیز کردنش شدم . خیلی وقت بود که تمیز کاری اساسی نکرده بودم . در کمدم و باز کردم همه ی وسایل و یه جور ی چپونده بودم اون تو ! کنار کمدم نشستم و مشغول مرتب کردنش شدم .

نگاهم به کارتی افتاد که برای تولد احسان خریده بودم . بازش کردم و دوباره خوندمش . واقعا حسم اون موقع به احسان چی بود ؟ چرا اینجوری شده بودم ؟ انگار ورق برگشته بود . دیگه این کارت به دردم نمیخورد . پارش کردم و ریختمش دور . انگار با دور ریختن اون کارت اون یه ذره علاقه ای هم که ته قلبم به احسان مونده بود رو هم ریخته بودمش دور !

چند ساعتی سرگرم کار بودم . وقتی به خودم اومدم که صدای شکم در اومده بود نگاهی به ساعت کردم ۴ بود . از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم . برای خودم پیتزا سفارش دادم و دوباره برگشتم سر کارم .

نیم ساعت بعد پیتزا رسید . پولش و دادم و مشغول خوردن شدم . دوباره تردید به دلم افتاد . شاخه گلی از توی گلدون روی میز برداشتم و به دست گرفتم . یاد بچگیام افتادم . گلبرگای گل و می کندم و میگفتم

- طلاق میگیرم . . . طلاق نمیگیرم . . . طلاق میگیرم .
به آخرین گلبرگ رسیدم :

- طلاق نمیگیرم .

مثل بچه ها ذوق کردم . ولی چیزی طول نکشید که ذوقم کور شد . اگه به این چیزا بود که الان باید با احسان ازدواج میکردم ! یادم نمیره وقتی بچه

بودم براي اينكه بفهمم احسان دوستم داره يا دوستم نداره گلارو پرپر ميكردم . هميشه هم آخرين گلبرگ دوستم داره ميشد ! چقدر خوشحال ميشدم احساسم جوري بود كه انگار خودش بهم ابراز عشق کرده . نيشخندي زدم و از جام بلند شدم . اين كارا فايده نداشت خودم بايد فكري ميكردم . . .

تا شب انتظار داشتم كه رادمهر بهم زنگ بزنه يا سراغي ازم بگيره ولي هيچ خبري ازش نبود . از يه طرف ناراحت شدم ولي از طرف ديگه بهش حق دادم . شايد ميخواست بهم زمان بده تا فكر كنم ! روي تختم دراز كشيدم داشتم ديشب و با امشب مقايسه ميكردم . بالشم و توي بغلم گرفتم و سعي كردم بخوابم .

مامان جيغ ميكشيد بابا با دستپاچگي سعي ميكرد ماشين و نگه داره ولي لعنتي ترمزش بريده بود داشتن تصادف ميكردن . نه يكي كمكشون كنه . خدا تو كمكشون كن . محكم خوردن به يه كاميون . بابا با سر خوني افتاده بود رو فرمون مامان هم گردش از پنجره ي ماشين بيرون افتاده بود . بلند فرياد ميكشيدم و كمك ميخواستم ولي توي اون جاده ي سوت و كور انگار كسي نبود كه به دادم برسه . زجه ميزدم . به سختي تن نيمه جونشون و از ماشين كشيدم بيرون سرشون و تو بغلم گرفته بودم . سرد سرد بودن نبضشون ديگه نميزد . نه نبايد من و اينجا تنها ميداشتن . با فرياد اسمشون و صدا ميزدم . تورو خدا بلند شين يه نگاه به دخترتون بندازين . مامان تو نبايد بري . تكونشون ميدادم ولي اصلا عكس العمل نشون نميدادن از خودشون .

فریادی کشیدم و از خواب پریدم . واقعا گریه کرده بودم . صورتم خیس از اشک بود . نفس نفس میزد . نگاهی به اطرافم کردم وقتی مطمئن شدم که خواب میدیدم تازه به خوابم فکر کردم . این چه خوابی بود که من دیدم ؟ بدنم عرق سرد کرده بود . پاهای لرزونم و تکونی دادم و از تخت اومدم پایین . به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به صورتم آب زدم . خدا رو شکر کردم که همش یه خواب بوده .

لیوانی آب خوردم . تازه انگار از شوک بیرون اومده بودم . میخوامم به بابا زنگ بزنم ولی نگاهی به ساعت کردم ۳ نیمه شب و نشون میداد . منصرف شدم و به سمت تخت حرکت کردم . صبح بهشون زنگ میزد .
صحنه های خوابم یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت . دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود .

خوابم نمیرد کاش یکی الان پیشم بود . ترسیده بودم . روی تخت نشستم و به دیوار رو به روم خیره شدم . بعد از چند دقیقه دوباره پلکام سنگین شد و خوابیدم . ولی تا صبح بارها و بارها با وحشت از خواب پریدم .
حدودای ۹ صبح بود که تلفن و برداشتم سریع شماره ی بابا رو گرفتم با دومین بوق صداش توی گوشی پیچید انگار نفسم تازه سر جاش اومده بود گفتم :

- سلام بابا .

- سلام دختر گلم . خوبی ؟

- مرسی بابا شما خوبین ؟ مامان خوبه ؟

- آره عزيزم ما هم خوبيم . چرا دستپاچه اي ؟
- بابا ديشب خواب بد ديدم .
- چه خوابي بابا ؟
- خواب و موبه موبه براي بابا تعريف كردم . خنديد و گفت :
- يه خوابي بوده حالا دخترم نگران نباش . ماشين سالم سالمه . امشب حرکت ميكنيم .
- نميشه يا الان راه بيفتين يا فردا صبح ؟ شب جاده خطرناكه رانندگي نكنين بهتره .
- من اين همه شب رانندگي كردم چيزيم نشده . نگران نباش مُوژان .
- حالا من خواب ديدم تورو خدا ظهر رانندگي كنين . ماشينتونم يه تعمير بيرين ترمرزش سالم باشه .
- بابا دوباره خنديد و گفت :
- باشه عزيزم . برم به مامانت بگم ظهر راه بيفتيم .
- مامان هست اون ورا ؟ ميخوام باهاش حرف بزنم .
- نه عزيزم مامانت نيست الان تا شب ميرسيم خونه ميتوني باهاش حرف بزني .
- باشه پس ظهر راه بيفتينا .
- چشم بابا .
- پس فعلا خداحافظ .
- خداحافظ .

بعد از اینکه گوشي رو قطع کردم بازم اضطراب داشتم . براي جفتشون
صده گداشتم تا رفع بلا بشه ازشون ولي دلم آروم نميشد . کاري هم از
دستم بر نمي اومد جز اينکه منتظر باشم تا بيان خونه . انقدر داشتم به خوابم
فکر ميکردم که ذهنم از همه جا پرت شده بود .

تلفن زنگ خورد سريع به سمتش رفتم و جواب دادم . صداي گرم رادمهر
توي تلفن پيچيد :

- سلام

با همون اضطراب و دستپاچگي جوابش و دادم انگار متوجه شد چون گفت
:

- چيزي شده مُوژان ؟ مضطرب به نظر ميرسي .

- نه چيزي نشده .

- ديشب خوب خوابيدي ؟

دوباره ياد ديشب و خوابي که ديده بودم افتادم . با ناراحتي گفتم :

- نه ديشب خواب بد ي ديدم . همش نگرانم امروز .

- خواب ؟ واقعا به اين چيزا اعتقاد داري ؟

از اينکه توي اون موقعيت اينجوري حرف ميزد حرصم گرفت گفتم :

- بله اعتقاد دارم اگه کاري نداري من قطع کنم .

- خوب حالا چرا عصباني ميشي . اگه حالت خوب نيست ميخواي بيام

پيشت ؟

- نه خوبم .

- باشه . کارم داشتی زنگ بزنی . انقدرم از این فکر نکن .

- باشه سعی میکنم . فعلاً

تلفن و قطع کردم و سعی کردم خودم و با تلویزیون سرگرم کنم . زیر لب صلوات میفرستادم و از خدا میخوام که سالم برگردن . ساعت انگار به کندي میگذشت . حدودای ساعت ۷ بود که زنگ در خونه رو زدن . به سمت آیفون رفتم تصویر رادمهر و دیدم . خوشحال بودم که اومده . حداقل تنها نبودم که بشینم هی فکر و خیال کنم !

با دیدنش گفتم :

- سلام . از این طرفا ؟

- سلام . با حرفای صبحت منم دلشوره گرفتم .

این حرفارو با لحن مسخره ای گفت اخمی بهش کردم و گفتم :

- آگه میخوای مسخره کنی بهتره که بری .

خندید و گفت :

- نه بابا مسخره چیه . گفتم تا مامانت اینا میان پیشت باشم که الکی سمت

خرافات و خواب و اینجور چیزا نری .

از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم گفتم :

- چای میخوری یا قهوه ؟

- آگه زحمتی نیست قهوه .

چه مودب شده بود! نگاهم لحظه به لحظه روی ساعت میچرخید. دو تا
فنجون قهوه ریختم و به پذیرایی رفتم. جلوش گذاشتم تشکری کرد و گفت
:

- به بابات اینا زنگ زدی؟

- آره

- نگفتن کی میان؟

- خود بابام که میخواست شب بیاد ولی راضیش کردم ظهر راه بیفته که تا
شب برسه خونه حداقل.

سری تکیون داد و مشغول خوردن قهوش شد. تلفن زنگ خورد از جام بلند
شدم تا تلفن و جواب بدم صدای مردی از پشت گوشی مضطرب میومد:

- ببخشید منزل کیانی؟

با تعجب گفتم:

- بله بفرمایید؟

صدای مرد مضطرب بود انگار آتن نداشت چون مدام تلفن قطع و وصل
میشد و من به خوبی نمیتونستم صدایش و بشنوم. لحن عصبی و دستپاچش
منو هم نگران کرده بود گفتم:

- آقا من صداتون و خوب نمیشنوم لطفاً یه جا برین که من صداتون داشته
باشم.

- میگم شما چه نسبتی با آقای مهران کیانی دارین؟

- من دخترشونم چیزی شده؟ تورو خدا بگین.

داشت اشکم در میومد دیگه . رادمهر سراسیمه خودش و به من رسوند و کنارم وایساد میپرسید کیه ولی من جوابی بهش ندادم گوشم به حرفای مرد بود .

- راستش خانوم چجوری بگم . آقای کیانی و یه خانومی که همراهشون بودن توی ماشین ، توی جاده تصادف کردن .

بلافاصله که اینو شنیدم گوشي از دستم سر خورد و من ولو شدم روی زمین . داشتم تازه حرفای مرد و برای خودم حالجی میکردم . چی گفته بود ؟ بابا و مامان توی جاده تصادف کرده بودن ؟ چقدر دلم براشون شور زده بود ! اشکام روی گونم جاری شد . رادمهر سریع تلفن و گرفت و مشغول حرف زدن با مرد شد . صداس و نمیشنیدم همه چی انگار توی خلا داشت اتفاق میفتاد رادمهر و دیدم که دستپاچه تلفن و قطع کرد و به سمتم اومد . به شدت تکنونم میداد و چیزی میگفت ولی صداس و نمیشنیدم . چشمم آروم آروم بسته شد فقط لحظه ی آخر حس کردم دست قدرتمندی من و از روی زمین بلند کرد دیگه همه جا سکوت بود و تاریکی .

چشمم و که باز کردم اتاق سفیدی نظرم و جلب کرد سرم و چرخوندم کسی توی اتاق نبود حدس زدم باید بیمارستان باشم . بیمارستان ؟ چرا اینجا بودم ؟ یکم فکر کردم تازه همه ی اتفاقا مثل فیلم جلوی چشمم اومد . تلفن ، صدای مضطرب مرد ، خبر تصادف . . . یهو تو جام نیم خیز شدم مات و مبهوت بودم . واقعا خواب بودم یا واقعیت داشت ؟ در اتاق باز شد نگاهم

گنگ روی در اتاق چرخید . سیما جون و دیدم که با لباس سر تا پا سیاه و چشمای اشکبار به طرفم میومد انگار مغزم فرمان هیچ کاری رو نمیداد .
وقتی دید بیدارم جلو اومد و دستم و گرفت گفت :

- خوبی مژگان جان ؟ از نگرانی مردم دخترم .

دخترم ؟ دخترم . . . دخترم . . . هی توی سرم میچرخید . مامانم . . . اون همیشه بهم میگفت دخترم . من فقط دختر اون بودم . دستم و از توی دست سیما جون بیرون کشیدم و زیر لب گفتم :

- مامانم مامانم .

خواستم از روی تخت بلند شم که سیما جون شونم و گرفت و سعی کرد مانعم بشه ولی مدام دستش و پس میزدم انگار خدا یه قدرت خاصی بهم داده بود . گریه نمیکردم ولی مات بودم . دلم میخواست از اون بیمارستان لعنتی فرار کنم . مامان بابام کجا بودن ؟ سیما جون با چشمایی اشک بار گفت :

- مژگان جان بخواب عزیزم . سرمت هنوز تموم نشده . حالت دوباره بد میشه ها . نیا پایین از تخت .

اصلا معنی حرفاش و نمیفهمیدم فقط میخواستم پشش بزنم . پام لبه ی تخت آویزون بود و سعی میکردم پیام پایین ولی دستم به یه جایی گیر بود . سوزشی رو حس کردم ولی برام هیچی مهم نبود . رادمهر و دیدم که سراسیمه وارد اتاق شد سیما جون با دیدن رادمهر با التماس گفت :

- رادمهر بیا کمک میخواد بیاد پایین .

رادمهر نگاهی به دستم کرد و نزدیکم اومد سیما چون نتونست خودش و کنترل کنه از در رفت بیرون . رادمهر من و گرفت و مثل پر کاهی دوباره روی تخت خوابوند . زورم بهش نمیرسید که دستاش و پس بزنم . با اخمهای تو هم گفتم :

- ولم کن میخوام برم .

- کجا میخوای بری ؟ نگاه کن با دست چیکار کردی . بخواب الان سرمت تموم میشه .

بازم تقلا میکردم حرفاش و نمیفهمیدم :

- میگم ولم کن . مامان . مامان

بلند فریاد میزد . رادمهر دلسوزانه نگاهی بهم انداخت و گفت :

- آروم باش عزیزم . میرمت پیشش تو فقط آروم باش .

هنوزم دستام توی دستای قدرتمندش بود دوباره با فریاد گفتم :

- ولم کن لعنتی اگه بابام بفهمه دستام و گرفتی میاد تلافیش و سرت در میاره . بذار برم .

حس کردم حلقه ی اشکی توی چشمای رادمهر نشست آروم تر از قبل گفتم :

- باشه . تو فقط الان آروم باش .

- مامان ، بابا .

دو تا پرستار اومدن توی اتاق انگار فرشته ی نجاتم و دیده باشم بلند گفتم :

- من و از دست این نجات بدین . نمیذاره من برم پیش مامان و بابام .

يکي از پرستارا به رادمهر گفت :

- کي بيدار شد ؟

- چند دقيقه اي ميشه .

يکي ديگه از پرستارا هم کنار سرمم اومد و چيزي توش تزريق کرد . هنوزم تقلا ميکردم ولي هي بي جون تر و بي جون تر شدم . خوني که روي دستم بود و تميز کردن و از در بيرون رفتن . رادمهر دستم و توي دستش گرفت و آروم نوازشش ميکرد . پلکام سنگين شده بود . آروم روي هم افتاد و دوباره به خواب رفتم .

يه بار ديگه به هوش اومدم به نظر ميومد که صبح باشه دوباره همون اتاق سفيد لعنتي . حس ميکردم چند ساله که خوابيدم . نگاهی به اطرافم انداختم خبري از سرم نبود ولي دستم توي دستاي رادمهر بود که سرش و روي تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود . خواستم دستم و از توي دستش بيرون بکشم که بهو رادمهر پريد و با ديدنم گفت :

- بيدار شدي ؟

کينه توزانه نگاهی بهش انداختم و جوابي بهش ندادم . سعي کردم از تخت بپام پايين به سمتم اومد و گفت :

- چند دقيقه وایسا با هم ميريم خونه .

- خونه نميرم . ميخوام برم پيش مامان و بابام .

- مُوژان بهم گوش بده ميخوام چيزي رو بهت بگم .

دستم و روي گوشام گذاشتم میدونستم میخواد چي بگه . چشمام و بستم و بلند گفتم :

- نمیخوام بشنوم . حرف نزن با من .
دستم و گرفت و آروم پایین آورد . نگاهم به چشماش افتاد . چرا انقدر مهربون شده بود ؟ انگار اثری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . نگاهم کرد و گفت :

- باشه من هیچي نمیگم فقط تو آروم باش . باشه مُوژان ؟
- میخوام برم پیششون .
- باشه تو همینجا باش من برم با دکتر حرف بزنم تا مرخصت کنن .
آروم تر شده بودم . روي تخت نشستم . رادمهر چند دقیقه ي دیگه برگشت داشت با تلفن حرف میزد سعی میکرد جوړي بگه که من نشنوم ولي من گوشام و تیز کرده بودم :
- آوردینشون ؟ خوب کي هست ؟ نه مُوژان و نمیارم تازه بهتر شده . باشه خبر بده بهم . فعلا .

گوشی رو قطع کرد نگاهی بهم کرد و با یه لبخند مهربون بهم گفت :
- خوب خانوم حاضری بریم خونه ؟
با اخم گفتم :

- با کي حرف میزدي ؟
- با یکی از دوستانم .
- راستش و به من بگو .

دستپاچه شده بود ولي هنوزم اون لېڅند کڼايي گوشه ي لېش بود .

- من که بهت دروغ نميگم .

- چرا همیشه بهم دروغ ميگي . کي بود ؟

دوباره داشتم عصبي ميشدم . انگار رادمهر اين و خوب فهميد چون سريع گفت :

- باشه باشه آروم باش . احسان بود .

- احسان ؟ چي گفت ؟

- مُوژان تو هنوز حالت خوب نشده باشه بعدا ميگم .

- بهت ميگم چي گفت ؟

کلافه شده بود از اصراراي من . دستي به موهاش کشيد و با کلافگي گفت :

- مُوژان مامان و بابات . . . ديشب تو جاده تصادف کردن . . .

- مينخوام برم پيششون .

دوباره حلقه ي اشکي توي چشماي رادمهر نشست اخمام و بيشر تو هم کشيدم و گفتم :

- چرا ناراحتي ؟ من و ببر پيششون .

جوابي بهم نداد دوباره با فرياد گفتم :

- ميگم من و ببر پيششون .

با مشتاي گره شدم روي شونه هاش ميکوبيدم و پشت سر هم تکرار ميکردم که من و ببر پيششون . آخر اشکام روي گونه هام جاري شد . رادمهر من و تو آغوشش گرفت دستام دو طرفم شل و بي حس افتاد . از ته دل زجه ميزدم

. میدونستم دیگه مامان و بابام پیشم بر نمیگردن . از ته دل برای تنهاییام
گریه میکردم . رادمهر با دستش پشتم و نوازش میکرد و با صدای گرمش زیر
گوشم حرف میزد :

- آروم باش عزیزم . من پیشتم . من همیشه پیشت میمونم . تو تنها نیستی
خانومم .

حرفاش آرومم میکرد ولی سوزشی که ته قلبم حس میکردم و نمیتونست از
بین ببره .

چند دقیقه بعد دوباره مات و مبهوت به یه جا خیره شده بودم . دکتر برگه ی
ترخیصم و امضا کرد و با رادمهر از بیمارستان اومدیم بیرون . بعد از اون
همه سرمای سخت زم*س*تون حالا آفتاب دلپذیری توی آسمون بود . بوی
شکوفه ها خبر عید و میداد ولی قلب من انگار دچای سرمای بهمن ماه شده
بود . بدون توجه با کمک رادمهر سوار ماشینش شدم . خیره خیره به جلو
نگاه میکردم . فکر میکردم رادمهر میره بهشت زهرا ولی وقتی دیدم مسیر
خونه رو داره در پیش میگیره گفتم :

- کجا داری میری ؟

- دارم میرم خونه .

- من میخوام کنارشون باشم .

- موزان تو حالت الان خوب نیست بدتر میشی .

- نه میخوام بینمشون برای آخرین بار .

- مُوژان . . .

نذاشتم حرفي بزنه فرياد گونه گفتم :

- ميخوام برم بينمشون .

رادمهر که فکر ميکرد شايد دوباره عصبي بشم آروم گفتم :

- باشه باشه ميرمت ولي بايد قول بدي که آروم باشي . قول ميدي مُوژان ؟

چه کار سخت و مسخره اي ازم ميخواست . ولي تو اون لحظه به تنها چيزي

که فکر ميکردم ديدن مامان و بابام براي آخرين بار بود .

سرم و آروم تگون دادم گفتم :

- اين قبول نيست بايد قول بدي .

عجب وقت بدي رو براي گير دادن انتخاب کرده بود با بيحالي گفتم :

- باشه قول ميدم .

با اين حرفم رادمهر ساکت شد . کلافه بود . شايد ميترسيد دوباره حالم بد

بشه . ولي من به تنها چيزي که فکر نميکردم خودم بود .

رادمهر توي سکوت به سمت بهشت زهرا راند . دل توي دلم نبود قلبم بالا و

پايين ميشد . انگار تا از نزديک نميديدم مرگشون و باور نميکردم . هيچ

اشکي نميريختم . صداي رادمهر به گوشم رسيد :

- مُوژان يه چيزي بگو . خودت و خالي کن همه چي رو تو خودت نريز .

صدام ميلرزيد گفتم :

- چيزي نشده که بخوام خودم و خالي کنم .

- مُوژان خودتم میدونی که چي شده باید باهاش کنار بیای . خودت و خالی کن . میتونی باهام حرف بزنی .

به سمتش برگشتم با چهره ی عصبانی گفتم :

- بهت میگم هیچی نشده .

رادمهر نگاهش و به جلو دوخت و دیگه چیزی نگفت . چرا با اون دعوا میکردم ؟ مگه اون مقصر بود ؟ رسیدیم . رادمهر گوشه ای پارک کرد . پاهام میلرزید . به جمعیت سیاه پوشی که دور قبری جمع شده بودن نگاه میکردم . قدرتش و نداشتنم که جلو برم . رادمهر اومد و در طرف من و باز کرد . آروم گفت :

- مُوژان اگه نمیتونی برمیگردیم خونه . هنوز دیر نشده

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مصمم بگم :

- نه میخوام اینجا باشم .

رادمهر هیچی نگفت دستم و گرفت و کمکم کرد به سمت جمعیت بریم . کمی که جلوتر رفتیم احسان دوون دوون به سمتمون اومد نگاهی به من کرد و بعد با اون قیافه ی خسته و به هم ریختش به رادمهر گفت :

- پس چرا آوردیش ؟ اگه حالش بد بشه چي ؟

- اصرار کرد نمیتونستم کنترلش کنم .

اصلا حواسم به اون دو تا نبود فقط چشمم به جلو بود . احسان جلوم وایساد و گفت :

- مُوژان خوبی ؟ بری خونه بهتره .

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم :

- احسان برو کنار .

دوباره همون جا وایساد و گفت :

- مُوژان برو خونه .

نگاه خشمگینی بهش انداختم و با فریاد گفتم :

- برو کنار میفهمی ؟

با فریاد من جمعیتی که دور قبر حلقه زده بودن همه به طرف صدام برگشتن . تازه تونستم دو تا قبر خالی که کنار هم بود و بینم . دستم و از توی دست رادمهر بیرون آوردم و به اون سمت دویدم . از جلوی نگاهای پر ترحم مردم گذشتم . اصلاً توجهی به اطراف نداشتم . نگاهم به جنازه های سفید پوش شده ی مامان و بابام افتاد .

زانو زدم و کنار جنازشون نشستم . رادمهر و احسان دو تایی به طرف او مدن . رادمهر زیر بازوم و گرفته بود و سعی داشت بلندم کنه ولی من با تقلایی که میکردم این کار و براش مشکل میکردم . احسان گریون بود . جنازه هارو میخواستن توی قبر بذارن . من باید میدیدمشون . باید باهاشون خدا حافظی میکردم . باید حداقل میدیدمشون تا مطمئن شم خودشون .

فریاد میزدم و از رادمهر میخواستم که ولم کنه . ولی دستای قدرتمندش ازم جدا نمیشد . جیغ میزدم التماس میکردم ولی هیچ کس گوش نمیداد . صدای گریه ی اطرافیان و میشناختم . دختری سیاه پوش به سمت او مد و من

و توي بغلش گرفت . ميخواستم پسرش بزني ولي اون سوگند بود . اون اينجا
چيکار ميکرد ؟ چه اهميتي داشت !

دوباره فرياد زد :

- بذاريد بينمشون . تورو خدا واسه آخرين بار ميخوام بينمشون . ولم كنين
. مامان نرو . بابا . . . منم باهاشون بذارين تو قبر . ولم كنين . تورو خدا ولم
كنين .

بالاخره فرياد ها و حرفام انگار دلشون و به رحم آورد . كمّي از پارچه ي
سفيد و كنار زدن تا من بتونم بينمشون . صورت سفيد مامانم و تونستن
بينم . خيلي جوون بود براي مردن .

اين انصاف نبود كه اون بره .

صورتش و نوازش كردم . ب*و*سه اي روي گونش كاشتم و گفتم :

- مامان يادت باشه كه چقدر زود تنهام گذاشتي . حتي براي آخرين بار
نتونستم باهات حرف بزني . ديگه كي وقتي از همه جا درموندم باهام حرف
بزني و آروم كنه ؟ هان ؟ چرا ساكتي مامان ؟ باهام حرف بزني من مُوژانتم .
بين منو . چشمت و باز كن . بگو كه اينها همش شوخيه .

نگاهم به بابا افتاد كه جنازش كنار مامان بود به سمت جنازه ي بابا رفته و
گفتم :

- بابا تو بهش بگو باهام حرف بزني . ميدونم دختر خوبي براتون نبودم .
ميدونم زياد ناراحتون كردم . بابا حداقل تو باهام حرف بزني . بابا جونم .

باباي خوبم . تو نباشي ديگه كي از من حمايت كنه ؟ دلتون اومد تنها دخترتون و تنها بذارين ؟

اشكي از چشمم نمي اومد . انگار فقط ميخواستم ازشون شكايه كنم كه تنهام گذاشتن . عصبي شدم به سمت رادمهر برگشتم خدائي من داشت گريه ميكرد ؟ رادمهر سنگي من گريه ميكرد ؟ به رادمهر گفتم :

- رادمهر تو بهشون بگو باهام حرف بزنى . باهام قهر كردن هيچي نميگن . رادمهر بهشون بگو لعنتي .

داشتم دوباره عصبي ميشدم . رادمهر دستام و گرفت و از جام بلندم كرد . روي صورت مامان و بابا رو پوشوندن و داخل قبر گذاشتن مدام تقلا ميكردم . فرياد ميزدم ولي هيچ كس ديگه به حرفم گوش نداد . چرا اينانمي فهميدن حرف منو ؟

رادمهر من و روي صندلي نشوند . انقدر فرياد زده بودم انرژيم تحليل رفته بود . ساكت و بي صدا نشستم . سوگند و ديدم كه كنارم اومد . اونم چشماش پر اشك بود ميخواستم بهش چيزي بگم ولي صدام در نميومد . ميديدم كه احسان و رادمهر مدام ميان و از سوگند حالم و ميپرسن ولي من مات و مبهوت به رو به روم خيره شده بودم .

ميديدم كه مردم كنارم ميان و بهم تسليت ميگن . لباساي سياهشون و ميديدم ولي عكس العمل نشون دادن برام سخت بود .

همه رفته بودن . سوگند كنار گوشم گفت :

- مژگان ميخواي باهاشون خداحافظي كني ؟ ميخوايم بريم .

فقط سرم و تگون دادم . رادمهر که دید دارم از جام بلند میشم سریع به سمت اومد و زیر بازوم و گرفت . کنار قبرشون نشستم دستی روی خاك كشیدم .

کي باورشون میشد زیر این تل خاك مامان و باباي من خوابیده باشن ؟
پیشونیم و روی خاکشون گذاشتم و چشمام و بستم . دلم میخواست ساعت ها همونجوري بشینم . چرا زنگ نزده بودم که حداقل واسه آخرین بار صداشون و بشنوم ؟ چقدر راحت رفته بودن . درد هم داشتین ؟ چجوري اینجا تنهاتون بذارم و برم آخه ؟ چرا من و با خودتون نبردین ؟ کاش منم باهاتون اومده بودم یزد . اونجوري حداقل منم باهاتون میمردم .
یاد نگاه آخر بابا افتادم . حس کرده بودم نگاهش خاصه . شاید اونم حس کرده بود که برای آخرین باره که همدیگه رو میبینیم .

باباي خوبم . باباي دوست داشتیم .
چهره ي همیشه نگران و دوست داشتني مامانم جلوي چشمم اومد . کاش الان پیشم بود .

دستی سعی کرد من و بلند کنه میخواستم پیش بزنم ولی جوني نداشتم .
رادمهر بود . نگاهی بهش کردم . نمیدونم توي صورتم چي دید که گفت :
- بیا بریم خونه عزیزم . من پیشتم .

احسان و سوگند گوشه اي وایساده بودن . هیچ کس دیگه اي نبود . احسان جلو اومد و رو به رادمهر گفت :

- شماها نمایین رستوران ؟

- نه ديگه شماها برين من مُوژان و ميېرم خونه استراحت كنه اصلا حالش خوب نيست .

احسان سري تكون داد و با سوگند از اونجا رفت .
با كمك رادمهر سوار ماشين شدم . سرم و به شیشه تكيه دادم . هنوزم نگاهم به قبرشون بود . زير لبي گفتم :

- رادمهر من خيلي اذيتشون كردم يعني من و ميېخشن ؟
چند لحظه سكوت شد و بعد رادمهر دستم و گرفت و گفت :
- معلومه كه ميېخشت . مامان و بابا ها هيچ وقت نسبت به بچشون كينه به دل نميگيرن .

- تو مطمئني ؟
- آره عزيزم .
- كاش منم باهاشون رفته بودم .
- من و نگاه كن مُوژان .

نگاهم و به سمتش چرخوندم با محبت گفتم :
- اونوقت من بدون تو چجوري زندگي ميكردم ؟ دلت ميومد از پيشم بري ؟

نفس عميقي كشيدم . نگاهي به قبرا كردم و زير لب دوباره گفتم :
- كاش منم با خودشون ميبردن .
رادمهر ب*و*سه اي به دستام زد و ماشين و روشن كرد . حتي حس اينكه از كاراي رادمهر تعجب بكنم نداشتم . خيلي تنها شده بودم خيلي .

کل مسیر جفتمون ساکت بودیم . کم کم داشتم از شوک از دست دادنشون بیرون میومدم . اشکام نم نم روی گونه هام میومدن . رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- مُوژان اول میریم خونتون . احتمال داره کسی بیاد اونجا به دیدنت . بعد میریم خونه ی من باشه ؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم :

- من خونه ی خودمون میمونم .

- مُوژان من نمیتونم تنها اونجا بذارم .

- میخوام خونه ی خودمون باشم .

- باشه در این مورد بعدا حرف میزنیم . راستی به خالت کسی هنوز حرفی زده . میخوای چیکار کنی ؟

خاله مهوش ! تازه یادش افتادم . البته فکر نکنم زیادم براش مهم باشه . حتی نیومد یه سر به خواهرش بزنه . چه سوالایی میپرسید رادمهر ! آروم گفتم :

- به سوگند میگم بهش زنگ بزنه .

رادمهر ساکت موند و دیگه حرفی نزد ولی من اشکام تمومی نداشتم و مدام روی گونه هام میریخت .

به خونه رسیدیم . نگاهی بهش کردم . چجوری از این به بعد اینجا زندگی کنم ؟ اونم بدون حضور مامان و بابام ؟ دوباره این فکر تلنگری بود تا اشکام سرازیر بشه . رادمهر به کمکم اومد تا از ماشین پیاده شدم . همش تودلم خدا خدا میکردم که همه ی اینا یه بازی باشه . وقتی در خونه رو باز کردم

مامان بیاد و من و تو آغوشش بگیره و من صورتش و غرق ب*و*سه کنم .
انگار خودمم باورم شده بود که اینا همش یه بازیه . قلبم تند تند میزد .
رادمهر در خونه رو باز کرد و وایساد تا من داخل برم . سکوت خونه انگار
همه ی امیدم و ازم گرفت . انگار اشکهام پایانی نداشت . واقعا رفته بودن .
احساس میکردم دیوارای خونه داره من و میخوره . جایی که یه زمانی آرامش
بهمن میداد حالا انگار میخواست جونم و بگیره .

رادمهر مدام توی خونه میچرخید و کاری انجام میداد ولی من همونجادم
در خشکم زده بود . رادمهر با لیوان آبی به طرفم اومد و گفت :
- این و بخور .

بدون هیچ حرفی کمی از آب و خوردم دوباره گفت :

- برو تو اتاق استراحت کن یکم .

وحشت داشتم از اینکه بخوابم . اونم توی اتاقم . اتاقی که توش خواب
تصادف پدر و مادرم و دیده بودم . شاید تقصیر من بود . باید جلوشون و
میگرفتم که نیان . با ترس سرم و تکون دادم و گفتم :

- نمیخوام اونجا بخوابم .

- گشت نیست ؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم . رادمهر کلافه و عصبی بود گفت :

- مُوژان انقدر گریه نکن . با گریه هیچی درست نمیشه . تو خیلی قوی
هستی من میدونم .

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- نه قوي نیستم . من باید بهشون میگفتم که نیان . چرا جلوшон و نگرفتم ؟
همش تقصیر من بود .

- مُوژان هیچی تقصیر تو نبود . میفهمی چی میگم ؟ مرگ و زندگی دست
خداست . تو از اینجا چیکار میتونستی بکنی ؟
به حرفش اصلاً گوش نمیدادم مدام زیر لب تکرار میکردم " تقصیر من بود !
باید جلوшон و میگرفتم "

رادمهر با دستش دو طرف صورتم و گرفت و توی چشمم زل زد :

- چرا خودت و میخوای با این حرفای الکی عذاب بدی ؟ تو الان باید خیال
اونارو از بابت خودت راحت کنی میفهمی مُوژان ؟ اونا میبینت . از اینکه
تو زجر بکشی زجر میکشن . تو دوست داری اذیتشون کنی ؟
با این حرف رادمهر گریم شدت گرفت . رادمهر سرم و تو آغوشش گرفت و
نوازشم کرد .

چند دقیقه بعد با صدای زنگ در به خودمون اومدیم . رادمهر در و باز کرد و
رفت . بعد از چند دقیقه سوگند و زن عمو و عمو و سارا و احسان با مامان و
بابای رادمهر وارد شدن . همه سر تا پا سیاه پوش بودن با چشمای گریونشون
من و نگاه میکردن .

نگاهم به زن عمو افتاد همیشه برام مثل مامان بود . یاد حرف مامانم افتادم
که همیشه میگفت زن عمو سروناز همیشه براش خواهر بوده . حتی از خاله
مهوشم به مامان نزدیک تر بود . به سمتش رفتم و خودم و تو آغوشش

انداختم . زن عمو هق هق میکرد ولي آغوشش من و آروم کرده بود . از آغوشش خودم و کشیدم بیرون و گفتم :

- مامان خیلی شما رو دوست داشت زن عمو .

زن عمو انگار داغ دلش تازه شد دوباره گریه سر داد . منم از گریه ي زن عمو به گریه افتادم . سارا زن عمو رو روي مبلي نشوند و سوگندم من و تو بغلش گرفت . یکم جو بهتر شد و صدای گریه ها کمتر . سیما جون گفت :

- مژگان جان میخوای امشب همه پشت بمونیم ؟

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم . سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم :

- نه تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین .

- میخوای اصلا امشب اینجا نمون . برو خونه ي رادمهر .

- نه اینجا باشم راحت ترم .

- میل خودته گلم . پس حداقل تنها نمون .

رادمهر نداشت جوابی بدم سریع گفت :

- تنهاش نمیذارم من پیشش میمونم .

سیما جون که انگار خیالش راحت شده بود دیگه چیزی نگفت .

چند دقیقه بعد سیما جون و بابا عزم رفتن کردن . زن عمو هم بی قرار بود . بنده خدا هنوز ۴ روز از مرگ برادرش نمیگذشت که خودش و اینجا رسونده بود . از ته قلبم ازش ممنون بودم .

سارا زن عمو رو به سمت ماشینشون برد تا برن خونه . عمو اومد جلو و گفت :

- عمو جون منم مثل بابات . هر چي خواستي به خودم بگو . میدونم جاي بابات و نمیتونم برات پر کنم ولي من همیشه کنارتم .
ب*و*سه اي به گوشش زدم و گفتم :
- ممنون عمو .

عمو هم خدا حافظي کرد و رفت سوگند کنارم اومد دستام و گرفت و گفت :
- ميخواي پيشت بمونم ؟
- نه مامانت بيشتري بهت احتياج داره برو .
بغض اجازه نداد جفتمون حرف ديگه اي بزويم . سوگند از کنارم بلند شد و رفت .

احسان قدمي جلو گذاشت و گفت :
- مژان هر چي خواستي يا کاري داشتهي بهم زنگ بزن باشه ؟
چشماش چه غمي داشت از مرگ عمو مهام تا حالا اينجوري ندیده بودمش .
شاید حتي بيشتري از اون موقع ناراحت بود . بالاخره با باباي من بيشتري از باباي خودش زندگي کرده بود . تحمل دیدن چهره ي ناراحتش و نداشتم سرم و پايين انداختم و گفتم :
- ممنون . حتما .

- پس من ميرم . فعلا .

نگاهم و دوباره بهش دوختم . اونم خیلی تنها بود . تازه انگار دردش و میفهمیدم . باز من الان کنارم رادمهر و داشتم ولی اون چي ؟ الان باید تنهایی میرفت توي یه خونه ي خالي میموند . ناخود آگاه از دهنم پرید و گفتم :

- احسان خیلی مواظب خودت باش .

لبخند محزوني بهم زد و گفت :

- توام مواظب خودت باش شیطونك .

لبخند تلخي بهش زدم و رفت . حالا فقط من و رادمهر مونده بودیم . تازه

نگاهم بهش افتاد . چهره اش خیلی عصباني بود . نمیدونستم برای چي .

خودشم بهم حرفي نزد فقط زیر لب گفت :

- بهتره بري تو اتاق استراحت کني .

نگاهم به در بسته ي اتاق مامان و بابام افتاد گفتم :

- میخوام تو اتاق اونا بخوابم .

- بهتره بري تو اتاق خودت . اینجوري بد تر خودت و عذاب میدی .

- مهم نیست میخوام تو اتاق اونا بخوابم .

انگار از دستم کلافه شده بود چون چیزی نگفت فقط دستي به صورتش

کشید و به من نگاه کرد .

با قدمای لرزون به سمت اتاقشون رفتم . همه چي مرتب بود . خودم دیروز

صبح همه جا رو مرتب کرده بودم . چون فکر میکردم بر میگرددن خونه ولی

چه خیال خامی داشتم . مانتو و روسریم و در آوردم . یه بلوز صورتی تنم بود

. دوباره از اتاق او مدم بیرون توی چارچوب در با رادمهر سینه به سینه شدم

نگاهی بهم کرد و گفت :

- چیزی میخواهی ؟

با وسواس نگاهی به لباسام کردم و گفتم :

- باید عوضشون کنم .

رادمهر از سر راهم کنار رفت تا رد شم . از اتاقم وحشت داشتم نمیدونستم

چرا ولی وقتی رادمهر تردید و توی نگاهم خوند گفت :

- چیزی شده ؟ نمیخواهی بری لباسات و عوض کنی ؟

نگاهم و بهش دوختم و گفتم :

- باهام بیا .

رادمهر تعجب کرد ولی انگار انتظار هر کار عجیب و غریبی رو ازم داشت

چون بدون هیچ حرفی جلوتر از من به سمت اتاق رفت . با ترس نگاهی به

اطراف کردم . و سریع به سمت کمد رفتم . بلوز سیاه آستین بلند و شلوار

سیاهی رو انتخاب کردم و دوباره با رادمهر بیرون اومدیم . توی اتاق مامان

اینا لباسام و عوض کردم . انگار تازه خیالم راحت شده بود . وقتی اون لباسا

تو تنم بود احساس میکردم بهشون خیانت کردم که رنگ روشن پوشیدم !

روی تخت دراز کشیدم . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم . تقه ای به

در خورد و بعد صدای رادمهر اومد :

- مُوژان لباست و پوشیدی ؟

- آره .

در باز شد و رادمهر اومد تو هنوزم نگاهش رنگي از دلخوري داشت ولي

انگار خودش و کنترل ميکرد گفت :

- ميخوام زنگ بزnm برامون ناهار بيارن .

- من گشتم نيست .

- بالاخره كه بايد يه چيزي بخوري . ميخواي ضعف كني ؟

- رادمهر برو ميخوام بخوابم .

چشمام و بستم فقط صداي در اتاق و شنيدم . چشمام و دوباره باز كردم

رادمهر توي اتاق نبود . از جام بلند شدم و به سمت كمد لباساشون رفتم .

بوي مامان و بابام و ميداد اشكام دوباره سرازير شد . كنار كمد نشستم و

زانو هام و تو بغلم گرفتم . چرا من ؟ چرا اين بلا بايد سر من ميومد ؟

انقدر گريه كرده بودم سرم درد گرفته بود . دستگيره ي در آروم چرخيد و در

باز شد . رادمهر بود اول نگاهش روي تخت چرخيد ولي وقتي من و نديد

نگاهش و دور اتاق گردوند و من و كنار كمد ديد آروم به طرفم اومد و گفت

:

- چرا نخوابيدي ؟

جوابي بهش ندادم . دوباره گفت :

- مُوژان جوابم و نميدي ؟

دوباره هيچي نگفتم رو به روم نشست و گفت :

- براي جفتمون پيتزا سفارش دادم . راستش نميدونستم چي بايد بخوريم

ديگه . اگه خوابت نمياد بيا با هم حرف بزويم .

از رادمهر انقدر صبور بودن بعید بود . با اینکه دلخور به نظر میومد ولی سعی میکرد نقاب مهربونیش و از روی صورتش کنار نزنه . کاش میشد دست از این مهربونیش برداره . دوباره بشه همون رادمهر سرد و خشک و مغرور . من به این رادمهر عادت نداشتم .

رادمهر مدام حرف میزد برام ولی من بهش نگاه نمیکردم . دلم میخواست یه جایی کم بیاره و خودش بشه . ولی انگار صبرش خیلی زیاد بود . آروم گفت :

- مُوژان باهام حرف بزن . انقدر همه چی رو توی خودت نریز . به جایی گریه کردن باهام صحبت کن . اصلاً میخوای گریه کنی ؟ باشه گریه کن ولی حرفم بزن . باشه ؟

روم و ازش گرفتم دوباره گفت :

- من و نگاه کن . چرا نگاهت و ازم میگیری ؟

بازم جوابی بهش ندادم . از جام بلند شدم و دوباره روی تخت نشستم . اونم از جاش بلند شد ولی کلافه از اتاق زد بیرون . منتظر بودم دوباره برگرده ولی خبری از رادمهر نشد . صدای زنگ در و شنیدم . چند دقیقه بعد صدای رادمهر اومد که میگفت :

- مُوژان بیا ناهار بخوریم غذامون و برامون آوردن .

وقتی رادمهر جوابی ازم نشنید به سمت اتاق اومد و گفت :

- صدام و نشنیدی ؟ بیا ناهار .

- گرسنه نیستم .

- چه عجب صدا تون و ما شنیدیم . از دیشب تا حالا چیزی نخوردی مگه

میشه گرسنه نباشی ؟

- گفتم گرسنه نیستم .

درد بدی زیر شکمم پیچید از بهشت زهرا هم که میومدیم دل درد و کمر درد

بدی گرفته بودم ولی الان زیاد تر شده بود . رادمهر گفت :

- یا خودت میای میخوری یا اینکه من میارم اینجا و به زور بهت میدم .

کدومش و انتخاب میکنی ؟

از درد به خودم میپیچیدم . به زور از جام بلند شدم و به سمت سرویس

بهداشتی رفتم . رادمهر نگران پشت در مدام صدام و میزد و میگفت :

- چی شد مُوژان ؟ در و باز کن ببینمت . حالت به هم خورد ؟

به در می‌کوبید دوست نداشتم نگرانش کنم ولی حس و حال جواب دادن

نداشتم . حدسم درست بود دردای ماهانه ام بود که شروع شده بود . همیشه

وقتی عصبی میشدم تاریخش جلو میفتاد . از دستشویی بیرون اومدم رادمهر

دوباره گفت :

- چی شد ؟

- یه مسکن بهم میدی ؟

- چرا ؟ چیزی شده ؟

- دلم درد میکنه .

- پاشو بریم دکتر .

خدایا حالا چچوری به این میفهموندم که چم شده ؟ کلافه از درد و سوالای
پشت سر رادمهر گفتم :

- رادمهر خوبم فقط ۱ مسکن بهم بده .

رادمهر رفت و زود برگشت مسکن و با آب خوردم . گفت :

- مُوژان بریم دکتر ؟ حداقل به من بگو چي شده ؟

- چیزی نیست یه دل درد سادست .

- شاید جدی باشه .

- رادمهر انقدر گیر نده این دل دردا طبیعیه .

- طبیعیه ؟

انگار تازه دوزارش افتاد که من چم شده . نفس عمیقی کشید و با خونسردی
گفت :

- باشه استراحت کن .

روی تخت دراز کشیدم . خدا کنه زودتر دردش کمتر شه دیگه تحمل این
یکی رو نداشتم .

انگار این دفعه بدتر از هر وقت دیگه ای بود از درد به خودم میپیچیدم و
رادمهرم تنها کاری که از دستش بر میومد این بود که دو دقیقه یه بار بگه بریم
دکتر !

طاقباز رو تخت دراز کشیده بودم و چشمام بسته بودم . هنوزم به شدت
درد داشتم حضور رادمهر و کنارم حس کردم ولی چشمام و باز نکردم آرام
گفت :

- بهتري ؟

ازش خجالت میکشیدم . هنوز انقدر باهاش راحت نشده بودم که در مورد اینجور مسایلم باهاش حرف بزنم ولي امروز ديگه كاملا آبروم رفته بود . چشمام و باز نکردم همونجوري سرم و تگون دادم . سنگيني دستش و روي شکمم حس کردم چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم سرش پايين بود و نرم نرم داشت شکمم و از روي لباس ماساژ میداد . روم نمیشد دستش و پس بزنم از طرفيم درد دلم با ماساژش کمتر میشد .

بعد از چند ثانيه سرش و آورد بالا و نگاهی بهم انداخت با خونسردي گفت :

- ميگن با ماساژ دردش بهتر ميشه .

چشمام و ازش دزدیدم . يه کمي که گذشت با دستاش دستم و گرفت و گفت :

- بهتري ؟

چشمام و باز کردم و آروم گفتم :

- ممنون .

لبخند محزوني زد و از جاش بلند شد . نفسم و پر صدا بيرون دادم . خدا رو شکر کردم که رفت اگه بيشر ميموند حتما از خجالت آب ميشدم ميرفتم تو زمين .

چند دقيقه بعد با جعبه ي پیتزا برگشت به اتاق و گفت :

- بيا يه چيزي بخور .

دستش و پس زدم و گفتم :

- نمیخورم .

- بیا با هم بخوریم . من تنهایی نمیتونم بخورم . باشه ؟

انگار میخواست بچه گول بزنه . میلی نداشتم ولی از دیشب تا حالا انقدر

باهام خوب بود که نتونستم دستش و این بار پس بزنم .

مثل باباهای مهریون برشهای پیتزارو دستم میداد تا بخورم . اگه میخواست

میتونست بهترین شوهر روی زمین باشه . باید دید کی این نقابش میرفت

کنار !

بیشتر از ۲ تا برش نتونستم بخورم . رادمهر هم اصراری نکرد . نگاهی بهش

کردم و گفتم :

- تو نمیری خونه ؟

- خونه ؟ پس الان کجام ؟

- نه منظورم خونه ی خودته .

- یعنی میگی تورو اینجا تنها بذارم و برم ؟

- من با تنهایی مشکل ندارم .

- ولی من دارم . اگه میای با هم میریم .

کلافه گفتم :

- من همین جا میمونم توام برو خونت .

- داری بیرونم میکنی ؟

- تو اینجوری فکر کن .

- تو هر جا باشي اونجا خونه ي منه . هيچ جا بدون تو نميرم .

پوزخندي زدم و گفتم :

- چيه ؟ ميترسي باز فراري شم ؟

تيكه اي كه انداختم و نشنيده گرفت و گفت :

- به جاي بحث كردن استراحت كن من همينجا ميمونم .

عصباني گفتم :

- ميخوام تنها باشم برو .

- باشه من از اتاق ميرم بيرون و تا هر وقت خواستي تنها باش . خوبه ؟

با اين حرف رفت و در و بست . عصباني بودم . نميدونم چرا انقدر از رادمهر

حرصم ميگرفت . فكر ميكرد من نميدونم واسه چي مهربون شده .

خوب معلومه ديگه الان عين اين بچه يتيماي قابل ترحم شدي ! تازه

ميخواي مهربونم نشه .

كلافه بودم . دوست داشتم مهربونيش از روي علاقه باشه نه به خاطر مرگ

مامان و بابا .

چشمام و بستم سرم درد ميكرد . چند باري صداي تلفن و از بيرون شنيدم

ولي رادمهر سريع جواب ميداد تا آرامش من به هم نخوره . هر جور

ميخواست رفتار كنه مهم الانه كه پيشم بود و من بهش نياز داشتم .

نگاهم به ساعت افتاد ۷ شب بود چقدر خوابیده بودم . خودم اصلا متوجه نشده بودم . از اتاق رفتم بیرون . صداهایی از آشپزخانه میومد . سرکی کشیدم رادمهر مشغول آشپزی بود نگاهش که بهم افتاد لبخندی زد و گفت :
- بیدار شدي ؟ خوب شد از اون اتاق اومدي بیرون از وقتی اومدیم همش اونجا بودي .

سکوت کردم و یکی از صندلی های آشپزخانه رو بیرون کشیدم و روش نشستم دوباره گفت :
- بهتر شدي ؟

تازه یاد دل دردم افتادم سرم و پایین انداختم و فقط تگونش دادم . رادمهر یه مسکن دیگه هم با یه لیوان آب بهم داد و گفت :
- قبل از اینکه دردش برگرده یه دونه دیگه بخور .
به حرفش گوش دادم و ۱ مسکن دیگه خوردم . رادمهر دیگه چیزی نگفت و توی سکوت مشغول آشپزی شد . منم زانو هام و توی شکمم جمع کرده بودم و روی صندلی نشسته بودم . کار کردنش تمیز و جالب بود محوش شده بودم .

رادمهر همونجوری که کار میکرد گفت :
- راستي سوگند زنگ زد ميخواست حالت و پپرسه . گفتم بهش خوابي گفت فردا يه سر مياد پيشت .
سري تگون دادم دوباره گفت :
- واسه ي شام سبزي پلو با ماهي پختم

اخمام تو هم رفت . نگاهی بهم کرد و گفت :

- شوخی کردم . اخم نکن اینجوری . قیمه پختم . یعنی بوی غذاها رو هم تشخیص نمیدی ؟!

شونه هام و بالا انداختم و به یه نقطه روی دیوار مقابلم زل زدم . دوباره داشتم غرق میشدم توی خاطرات مامان و بابام که رادمهر صدام زد :

- کجایی خانوم ؟ با ما باش .

چه اصراری داشت که هی حرف بزنه . حالا قبلا به زور ازش میشد حرف بیرون کشیدا . بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم و دوباره روی تخت مامان و بابا خوابیدم . چشمام و بستم . از لای پلکای بستم اشکام جاری شد دوباره . رادمهر به سمت اتاق اومد و گفت :

- داشتم باهات حرف میزدم یهو کجا رفتی ؟

وقتی دوباره صورت خیس از اشک من و دید سکوت کرد گرمای دستش و روی دستم حس میکردم . دستش و پس زدم و پشتم و بهش کردم .

از جاش بلند شد و رفت . برای دل خودم تا میتونستم گریه کردم .

میز شام و چیده بود و من و صدا زد . از اتاق اومدم بیرون . نور به چشمام خورد دستام و جلوی چشمام گرفتم . انقدر توی تاریکی گریه کرده بودم که چشمام حساس شده بود . سر میز نشستم برام غذا ریخت . و جلوم گذاشت . بوی خوبی داشت ولی من اشتها نداشتم . یه کمی با غذا بازی کردم .

رادمهر ساکت بود و حرفي نمیزد . فقط نگاهش به بشقابش بود . دو تا قاشق

خوردم و بشقاب و پس زدم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- بازم بخور .

- نمیخورم . اشتها ندارم .

انگار صبرش سر اومده بود با تحکم گفت :

- میخواي از گرسنگي بميري ؟

اخمام و تو هم کشیدم و از جام بلند شدم منم مثل خودش با همون لحن

گفتم :

- آره میخوام بمیرم تا از این زندگي و آدماش راحت شم .

به سمت اتاق رفتم و در و بستم . زیر پتو خزیدم و دوباره اشکام روی گونه

هام جاري شد . انگار تموممي نداشتن . خودم از خودم حرصم گرفته بود .

يك ربع بعد رادمهر وارد اتاق شد . بدون اینکه چراغ و روشن کنه به سمت

تخت اومد و زیر پتو رفت . کمی جابه جا شد . پشتم بهش بود و به خوبی

نمیدیدم چیکار میکنه ولي يه لحظه دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و

داخل بازوهاش کشید اعتراضی نکردم . خودم و به خواب زدم . صورتش و

کنار گوشم آورد و آرام گفت :

- تند رفتم مُوژان میدونم . ولي انقدر خودت و عذاب نده . گوشت با منه

مُوژان ؟ میدونم بيداري .

چيزي نگفتم بعد از چند لحظه دوباره صدای آرومش و شنیدم :

- شب بخیر .

توي دلم بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم .

فصل بیست و دوم

دو هفته از مرگ بابا و مامان میگذشت . توي این مدت همه مدام کنارم بودن و نمیداشتن احساس تنهایی بکنم . خانواده ي پر جمعیتی نداشتم ولي خانواده ي عمو همه جوره بهم میرسیدن . سیما جونم مدام بین خونه ي خودشون و خونه ي ما در رفت و آمد بود .

تونسته بودم توي این دو هفته یکمی با مرگشون کنار بیام ولي هنوز با هر تلنگر کوچیکی اشکام سرازیر میشد . سوگند زنگ زد و بالاخره به خاله مهوش خبر تصادف و فوت مامان و بابا رو داد . دقیقا جوري که فکر میکردم برخورد کرد . خیلی ریلکس انگار نه انگار که خواهرش بوده . حتی نخواست باهام حرف بزنه تا ببینه تو چه شرایطی هستم . البته منم تمایلی نداشتم که باهاش حرف بزنم . فقط اسم خاله رو با خودش یدک میکشید !

توي این دو هفته هر روز کارم این شده بود که صبحهای زود برم بهشت زهرا . اوایل رادمهر همراهیم میکرد و من و میرد . ولي بالاخره اونم کار داشت و نمیتونست همیشه من و بره و بیاره . روزایی که کار داشت مجبور بودم آژانس بگیرم و خودم برم . البته اون روزایی که تنها میرفتم و بیشتر دوست داشتم . روزایی که رادمهر باهام بود . نمیداشت زیاد پیششون بمونم . فکر میکرد امکان داره عصبی بشم یا زیادی با گریه خودم و خفه کنم ! ولي دیگه عادت کرده بودم که کنارم نباشن . ولي روزایی که خودم میرفتم حسابی باهاشون درد و دل میکردم و حرف میزد . همیشه هم وقتی میرفتم میدیدم

که روی قبرشون شاخه گلی قرار داره . حدس می‌زدم کار احسان باشه . ولی
کی می‌ومد که من نمی‌دیدمش ؟

توی این مدت رادمهر خیلی کم‌کم کرده بود . مهربونیا و لطفش بی پایان
بود . ولی احساس خوبی به این حالتی که به خودش گرفته بود نداشتم .
برای همین زیاد روی خوش بهش نشون نمی‌دادم . جالب اینجا بود که اون
از این رفتارام خسته نمی‌شد . انگار خدا یه صبر زیادی بهش داده بود واسه ی
تحمل این بازی و رفتارای بچگانه ی من ! خودم می‌فهمیدم که بهانه های
الکی زیاد می‌گرفتم ولی با صبوری همه ی کارای من و ندیده می‌گرفت .
دیگه بعضی وقتا از این همه صبرش عصبانی می‌شدم و می‌زدم به سیم آخر
انقدر داد و فریاد الکی می‌کردم که خودم خسته می‌شدم ولی رادمهر فقط
گوشه ای وایمی‌ستاد و بهم نگاه می‌کرد . شایدم فکر می‌کرد خل شدم ! ولی هر
چی که بود می‌داشت انرژیم کامل تخلیه بشه و بعد من و میرد تا استراحت
کنم . اون موقع بود که دیگه مهربونیاش و پس نمی‌زدم . انگار خودشم دیگه
فهمیده بود باید باهام چجوری رفتار کنه .

رادمهر چند باری اصرار کرده بود که بریم خونه ی اون ولی من تمایلی از
خودم نشون نمی‌دادم . از طرفی هم هنوز از اتاق خودم وحشت داشتم .
بعضی روزا که رادمهر مطب بود و من مجبور بودم تو خونه تنها باشم با ترس
یه گوشه تو خودم جمع می‌شدم و با اشک اطرافم و نگاه می‌کردم . جای
خالیشون و بدجوری توی خونه حس می‌کردم . یه روز رادمهر سرزده وارد
خونه شد و این حالت من و دید از روز بعدش ۱ لحظه هم نمی‌داشت تنها

بمونم . سوگند بدبختم این مدت از همه ي کار و زندگیش افتاده بود .
مجبور بود صبحها بیاد پیشم بمونه تا وقتی که رادمهر از مطب بر میگشت .
هر چي هم به رادمهر میگفتم که میتونم تنها بمونم به حرفم گوش نمیداد و
کار خودش و میکرد .

این روزا بیشتر احسان و درك میکردم . تنهاییهاشو ناراحتی هاشو . خیلی
خودم و بهش نزدیک میدیدم . توي این دو هفته هر وقت میدیدمش به قول
سوگند احساس همدردی باهاش تو قلبم میجوشید ! جوري که سوگند مدام
حرص میخورد و با چشم و ابرو به رادمهر اشاره میکرد ولي برام انگار
اهمیتی نداشت . خودم میدونستم که علاقم الان به احسان چجوریه . من
علاقه ي قبلي رو به احسان نداشتم دیگه . فقط صرفا برام پسر عمو بود نه
چیز دیگه اي ! ولي رادمهر هنوزم نسبت به رفتاراي من و احسان حساس بود
 . بهش حق میدادم ولي نمیتونستم احساس الانم و براش توضیح بدم . چون
خودش هیچ حرفي در این مورد بهم نمیزد . رادمهري که هیچي رو
نمیداشت تو خودش بمونه حالا خوددار شده بود . خوب میدونستم که
مراعاتم و میکنه ولي من دوست نداشتم مراعات کنه دلم میخواست خودش
باشه .

دیگه تقریبا هر کس به کار و زندگي خودش برگشته بود . زن عمو هم رفته
بود یزدیه مدت پیش خانواده ي برادرش باشه سارا رو هم با خودش برده بود
ولي عمو و سوگند مدام پیشم بودن .

حس میکردم کم کم دارم افسرده میشم . مدام توی خونه بودم فقط برای بهشت زهرا رفتن از خونه بیرون میومدم . هر چي رادمهر شبا اصرار میکرد که بریم بیرون بهش جوابي نمیدادم .

ظهر بود و من و سوگند تو خونه تنها بودیم طبق روال این روزا اومده بود پیشم که تنها نباشم . زنگ در و زدن نگاه پرسشگري به سوگند انداختم از جاش بلند شد و در و باز کرد برگشت پیشم و گفت :

- مادر شوهرته مُوژان .

از جام بلند شدم و رفتم به استقبالش ب*و*سه ای به صورتم زد و گفت :

- حال دختر گلم چطوره ؟ بهتري مادر ؟

سعي کردم لبخند بزنم گفتم :

- ممنون شما خوبين ؟ بابا چطوره ؟

- اونم خوبه . راستش میخواست باهام بیاد ولي براش کاري پیش اومد گفت بعدا میاد بهت سر میزنه . چه خبرا ؟

سوگند به جاي من گفت :

- چه خبري داره مُوژان ؟ همش تو خونست . حاضر نیست يه قدم از در این خونه بیرون بذاره .

سیما جون اخم ظریفی کرد و گفت :

- چرا دخترم ؟ تو الان جووني نباید الكي بشيني تو خونه . خونه موندن آدم و افسرده میکنه . یکم برو بیرون بگرد . يه باشگاهي برو . يه سینمایی جایی

کلافه بودم اصلا حوصله ي نصيحت شنیدن و نداشتم چشم غره اي به
سوگند رفتم و بعد رو به سيما جون گفتم :

- چشم حتما ميرم .

سيما جون که انگار قانع نشده بود گفت :

- اصلا پاشين ۱ هفته برين ويلاي لواسون . هم آب و هوا عوض ميکنين هم
از اين کسالت در ميائي عزيزم .

بعد رو به سوگند گفت :

- بد ميگم سوگند جان ؟

سوگند هم استقبال کرد و گفت :

- نه اتفاقا پيشنهاد خوبيم هست . مُوژان اين هفته برو .

تازه ياد ويلايي افتادم که به عنوان سر عقدي مامان و باباي رادمهر بهمون
کادو داده بودن . تا حالا ندیده بودمش . بدم نميومد که سري به اونجا بزنم .

خودمم از اين موجودي که الان بهش تبديل شده بودم بيزار بودم .

صورتم هميشه بي رنگ و رو بود موهام و ديگه ساده با يه کش شل و ول

پشت سرم ميبستم و لباساي عجب و جق ميپوشيدم . حتي حرفاي سوگند هم

اثري در من نداشت انگار کلا مرتب بودن و از ياد برده بودم .

سوگند دوباره گفت :

- مُوژان کجايي ؟

به خودم اومدم گفتم :

- چيزي گفتي ؟

- آره ميگم امشب به رادمهر بگو بين چي ميگه .

سري به نشونه ي تايد تڪون دادم .

رادمهر برگشته بود خونه سوگند و سيما جون رفته بودن . داشتم با خودم

کلنجار ميرفتم که چجوري يهو اين بحث و بکشم وسط که خود رادمهر

کارم و آسون کرد . روي مبل کنارم نشست و گفت :

- خوب امروز چيکارا کردي ؟ تعريف کن .

مثل همیشه بي حوصله نبودم خودشم اينو فهميده بود انگار . واقعا پيشنهاد

سيما جون سرحالم کرده بود آروم گفتم :

- امروز مامان اومده بود پيشم .

- اِ؟ خوب چي ميگفت ؟

- گفت که يه مدت برم ويلاي لواسون .

رادمهر سري تڪون داد و گفت :

- فکر خوبيه . اگه بخواي ميتونم ۱ هفته کار و تعطيل کنم با هم بريم .

نميدونم چه حسي داشتم اون لحظه که يهو گفتم :

- ميخواوم با سوگند برم .

نگاهي بهم کرد انگار متوجه منظورم نشد چون گفت :

- خوب سوگندم ميبريم .

دوباره آروم گفتم :

- فقط من و سوگند بريم .

چند لحظه بهم خیره شد انگار داشت حرفی که بهش زده بودم و برای خودش حلاجی میکرد! رفت توی جلد مغرورش و گفت:

- باشه . کی میخواین برین ؟

از عکس العملش تا حدودی خیالم راحت شد . نفس حبس شدم و بیرون دادم و گفتم :

- نمیدونم شاید فردا .

سری تکون داد و گفت :

- باشه پس برو به سوگند خبر بده .

لبخند محوی روی لبم نشست و از جام بلند شدم . دلم میخواست یه مدت دور میشدم ازش . شاید امید داشتم که دوباره همون رادمهر سابق بشه . که انقدر بهم ترحم نکنه .

سریع به سوگند زنگ زدم وقتی بهش گفتم میخوام با اون برم اول قبول نکرد و مدام میگفت که با رادمهر برم ولی وقتی دید که تصمیم عوض نمیشه و رادمهر هم قبول کرده دیگه حرفی نزد و قرار و برای فردا گذاشتیم . قرار شد ماشین عمورو برداریم ببریم . خوشحال تلفن و قطع کردم و پیش رادمهر برگشتم . دستاش و توهم قفل کرده بود و به میز رو به روش خیره شده بود آروم گفتم :

- قرار شد با ماشین عمو ببریم .

سرش و بالا آورد . سعی کرد لبخند بزنه گفت :

- خوبه . میخوای کمکت کنم وسایلت و جمع کنی ؟

جوابي به سوالش ندادم گفتم :

- تو اين چند روز كجا ميموني ؟

جلدي شد و گفت :

- ميرم خونه ي خودم .

- خوبه .

ديگه حرفي بينمون رد و بدل نشد با كمك رادمهر وسايلم و جمع كردم و

كنار در گذاشتم .

صبح با صداي رادمهر از خواب بيدار شدم :

- مُوژان پاشو الان سوگند ميرسه ها .

كش و قوسي به بدنم دادم و بلند شدم . رادمهر كاغذي بهم داد و گفت :

- روي اين آدرس و براتون نوشتم . سرراسته پيداش ميكنين زود . وقتي

رسيدي يه زنگ بهم بزن

سري تكون دادم و آدرس و گرفتم . زنگ خونه رو زدن سوگند بود . گفتم

چند دقيقه ي ديگه ميام پايين . به طرف رادمهر برگشتم و گفتم :

- من ديگه ميرم .

سرش و انداخت پايين . انگار داشت با خودش كلنجار ميرفت با صداي

آرومي گفت :

- مواظب خودت خيلي باش .

- هستم .

سرش و آورد بالا و گفت :

- قول بده .

- قول میدم .

لبخند محزوني زد و گفت :

- زود برگرد .

لحنش مهربون بود . انگار با این رادمهري که الان بود لج کرده بودم

نیشخندي زدم و گفتم :

- چند روز از دستم راحتی استفاده کن !

جدي شد و گفت :

- این لحن نیش دار یعنی دلت برام تنگ میشه دیگه نه ؟

- دلم ؟ برای چي باید تنگ بشه ؟

چند دقیقه نگاهم کرد و بعد گفت :

- باشه ولي من دلم برات تنگ میشه زود برگرد .

با لحن خاصی گفت . نه مهربون بود نه خشن . ولي هر چي که بود دلم و

لرزوند . روم و ازش گرفتم و گفتم :

- خدا حافظ .

با دستش بازوم و گرفت و با طرف خودش کشید . چند ثانیه توي آغوشش

نگهم داشت و گفت :

- اگه کاري داشتهي بهم زنگ بزن . حسابي سعی کن بهت خوش بگذره . به

هیچی هم فکر نکن . میخوام وقتی برگشتی مُوژان همیشگی باشی .

من و از خودش جدا کرد ب*و*سه ای روی پیشونیم زد و گفت :

- چمدونت و برات تا دم ماشین میارم .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه چمدون به دست رفت . چند لحظه مات

همونجا وایسادم ولی بعد به خودم اومدم و دنبالش رفتم . چمدون و داخل

ماشین گذاشت و رو به من و سوگند گفت :

- مواظب خودتون باشین . خداحافظ .

خداحافظی کردیم . تا لحظه ی آخر نگاهم بهش بود . جدی و مغرور

نگاهم میکرد . انگار نه انگار که چند لحظه پیش بهم اون حرفا روزه بود .

سوگند افکارم و پاره کرد گفت :

- زیر پام علف سبز شد چقدر خداحافظیتون طول کشید .

جوابی بهش ندادم دوباره گفت :

- آدرس و گرفتی حالا ؟

کاغذ و به سمتش گرفتم و دوباره ساکت شدم سوگند گفت :

- خوب یه چیزی بگی میمیری ؟

واسه ی خودش حرف میزد ولی من ساکت بودم . دلم میخواست رفتارای

رادمهر و باور کنم ولی از یه طرف وقتی یاد درخواست طلاقش میفتادم این

مهربونیش و جز ترحم نمیتونستم پای چیز دیگه ای بذارم .

پرسون پرسون خودمون و به ویلا رسوندیم . نمای خوشگلی داشت . با

کلیدی که از رادمهر گرفته بودم در و باز کردم و سرکی داخل کشیدم . سوگند

بوق زد و مانع ادامه ي کنجکاوایم شد . در و برایش باز کردم تا ماشین و بیاره داخل . از ماشین که پیاده شد سوتی کشید و گفت :

- مُوژان عجب ویلاییه .

راست میگفت خیلی قشنگ و رویایی بود خودمم از تعجب دهنم باز مونده بود . درست مثل یه تیکه از بهشت میموند . ساختمونی درست وسط باغ قرار داشت که کلا نمایی شیشه ای داشت . عاشق خونه هایی بودم که نمایی شیشه داره . چمدونم و برداشتم و داخل رفتم سوگند هم به دنبالم اومد . داخل خونه قشنگ تر از بیرونش بود . ساختمون دوبلکس بود که ۱ اتاق خواب پایین داشت و ۲ تا هم بالا . اول گشتی تو طبقه ي اول زدیم آشپزخونه ي نور گیر و خوشگلی داشت . نه زیاد بزرگ بود نه زیاد کوچیک . خیلی دنج و خوب بود . سکوت محض همه جارو گرفته بود . هال و پذیرایی نسبتا بزرگی داشت که با مبلمان سفید رنگ تزیین شده بود . میشد گفت این قسمت خونه ترکیبی از رنگ سفید و مشکی بود . به سمت اتاق خوابی که پایین بود رفتم همه چی زرشکی رنگ بود تقریبا . معلوم بود که ویلا نوسازه و کسی زیاد رفت و آمدی توش نکرده . وسایل چندانی هم نداشت . طبقه ي بالا رفتم در تـك تـك اتاقارو باز کردم و سرک کشیدم یکی از اتاقا سبز رنگ بود و اتاق دیگه هم خاکستری بود تقریبا . از رنگش خوشم اومد رفتم پایین تا چمدونم و بیارم بالا سوگند و دیدم گفت :

- مُوژان من میرم یه سری خرت و پرت بخرم . چیزی نیمخواهی ؟

- میخوای باهات بیام ؟

- نه تو استراحت کن زود برمیگردم .

سرم و تگون دادم و رفت . کشون کشون چمدون و با خودم آوردم بالا .
چقدر سنگین بود ! چجوري رادمهر با یه دست این و گذاشت تو ماشین ؟ با
این فکر یهو یاد رادمهر افتادم گفته بود رسیدم بهش زنگ بزنم . دستم و به
سمت گوشیم بردم . دودل بودم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم . ولي
بعد دوباره توي جیب شلوارم گذاشتمش و بیخیال زنگ زدن شدم . مگه هر
چی اون میخواست باید میشد ؟!

چمدونم و باز کردم کار دیگه ای نداشتم . برگشتم طبقه ی پایین . از
ساختمون اومدم بیرون میخواستم چرخي توي باغ بزنم . درختاش کوتاه
بودن معلوم بود که تازه کاشته بودنشون . چشمام و بستم و نفس عمیقی
کشیدم توي دلم گفتم " کاش مامان و بابا هم اینجا بودن . اگه اونا الان پیشم
بودن خوشحالیم از اینکه اینجا دیگه تکمیل میشد . درست مثل بهشت بود
. یعنی الان مامان و بابا کجان ؟ " قطره اشکی از چشمم سر خورد . روي پله
ي جلوي ساختمون نشستم و منتظر سوگند شدم . هوا سوز داشت ولي من
بي اعتنا به سرما همون جا نشسته بودم . صدای بوق ماشین و شنیدم به
سمت در دویدم و بازش کردم سوگند اومد تو کیسه های خرید و از توي
ماشین در آورد و گفت :

- بیا کمک . بین تورو خدا چقدر خرید کردم یارو فکر میکرد از این قحطي
زده هام !

- خوب کمتر میخریدی . فوقش بعدا دوباره میرفتم خرید آگه چیزی خواستیم .

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت :

- آره دیگه شما میشینی من میرم خرید .

لبخند محوی روی لبم نشست گفتم :

- خیلی خوب غر نزن حالا که دیگه خریدی .

با کمک هم به خرید سر و سامون دادیم . تقریبا ساعت حدودای ۲ ظهر بود

که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش کردم شماره ی رادمهر بود .

سوگند نگاهی به من که با تردید به شماره چشم دوخته بودم کرد و گفت :

- کیه ؟

جوابی بهش ندادم از پله ها رفتم بالا و تماس و برقرار کردم :

- بله ؟

- سلام مُوژان .

با کمی مکث گفتم :

- سلام .

- خوبی ؟

- ممنون .

- رسیدین ؟

- آره .

از قصد جواباي کوتاه میدادم که زود قطع کنه ولي اون بيخيال بود و اصلا

توجهي به لحن من نمیکرد گفت :

- پس چرا زنگ نزدي ؟ مگه نگفتم وقتي رسيدين زنگ بزني ؟

به دروغ گفتم :

- يادم رفت .

انگار فهميد که دروغ میگم گفت :

- يادت رفت يا نخواستي زنگ بزني ؟

- هر جور دوست داري فکر کن .

کمي مکث کرد فکر کردم قطع شد يهو گفت :

- خوش بگذره .

صداي بوق ممتد توي گوشم پیچيد . دلخور شده بود . خوب حق داشت .

اين ديوونه بازيا چي بود که ديگه از خودم در مياوردم ؟ مگه دوستش نداري

ديوونه ؟ چرا جفتتون و عذاب ميدي ؟ " خوب چرا الان مهربون شده ؟ فکر

کرده هروقت مهربون شد و بهم اشاره کرد من بايد با سر بدوم طرفش ؟ "

کلافه گوشي رو توي جيبم گذاشتم و با خودم گفتم " تا وقتي باهام صادق

نباشه و دليل مهربونباش و نفهمم همينه ! "

عصبي بودم . دوست نداشتم از دست خودم ناراحتش کنم ولي برخوردش

حساسم کرده بود . تقصير خودش بود که بي برنامه عوض شد ! آخه مگه

آدم يه شبه عوض ميشه ؟ دقيقه يه شبه عوض شد !

سوگند با ديدن چهره ي پکرم گفت :

- چيزي شد ؟

- نه . ناهار چي داريم ؟

- بحث و عوض کرديا ! بيا حاضره .

ناهار ساده اي که سوگند درست کرده بود و با هم خوردیم . رفتیم و کنار

شومینه لم دادم سوگند با دو تا فنجان قهوه اومد ستم و نشست . يکي از

فنجونارو به من داد و گفت :

- توي اين هوا ميچسبه .

- مرسي .

کمي به سکوت گذشت سوگند گفت :

- مُوژان چرا انقدر با رادمهر رفتارت خشکه ؟

نگاه جدي بهش دوختم و گفتم :

- مگه نبايد خشک باشه ؟

- مگه تو هنوزم به احسان فکر ميکني ؟

- چه ربطي به احسان داره اين قضيه ؟

- خيلي ربط داره تو جواب سوالم و بده .

- تو از هيچي خبر نداري سوگند .

- مثلاً از چي ؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- رادمهر قبل از مرگ مامان و بابا گفته بود که طلاق بگيريم .

چشماش از تعجب گرد شد گفت :

- چي؟ طلاق؟ تو چي گفتي؟
- قرار شد دو هفته فکر کنم ولي بعد قضيه ي مامان و بابا پيش اومد و ديگه
- کلا حرفي نشد در موردش .
- خوب حتما رادمهر پشيمون شده .
- پشيمون؟ فکر نکنم .
- مُوژان عاشق باش اگه واقعا طلاق بخواد چرا بايد شب و روزش و بذاره تا
- پيش تو باشه؟ اون حتي از خونه ي خودشم زده اومده پيش تو . هر جور که
- تو ميخواي رفتار ميکنه . واقعا هنوزم فکر ميکني طلاق ميخواه؟
- ايناهمش بازيه !
- خيلي احمقي مُوژان! بازي ۱ روز يا ۲ روزه اين بنده خدا که ۲ هفتست
- گوش به فرمان توئه .
- چرا حرفم و نميفهميد کلافه گفتم :
- تو هميشه طرفدار رادمهر بودي .
- من طرفدار کسيم که داري درست ميگه . تو چشمات و باز نميکني .
- ايناهمش ترحمه .
- با اين رفتارايي که تو داشتني توي اين دو هفته اگه از روي ترحم بود بايد
- خسته ميشد و ميرفت من ميگم از روي عشقه .
- با اين حرف سوگند قلبم لرزيد ولي به روي خودم نياوردم گفتم :
- چرند نگو سوگند .
- چرند چيه . راستش و دارم ميگم . تو چه احساس ي به رادمهر داري؟

میترسیدم از اینکه به سوگند حقیقت و بگم سعی کردم بی تفاوت باشم .
شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- حس یه آقا بالا سر !

- مُوژان واقعا بی احساسی . رادمهر آقا بالاسره ؟ خوبه والا ناز خانوم و
میکشن همه جوړه با دلش راه میان اونوقت میگه آقا بالاسر !
خودم از ته دل به خاطر این لفظی که برای رادمهر به کار برده بودم ناراحت
بودم ولی نمیخواستم جز خودم کسی چیزی از احساسم بدونده دوباره سوگند
گفت :

- حرفای تو آدم سالم رو هم خل میکنه !

- سوگند انقدر وراجی نکن سرم درد گرفت .

- تحمل ۴ تا حرف درست شنیدنم نداري . اون دوست داره دیوونه بفهم
اینو .

از جاش بلند شد و رفت . به حرفاش فکر کردم . واقعا دوستم داشت ؟ تا
میومدم امیدی به عشقش پیدا کنم چهره ی سرد و عب*و*شش میومد
جلوی چشمم که با بی تفاوتی میگفت از هم جدا شیم . پس چرا همچین
پیشنهادی رو داد ؟

رفتارای ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد . هنوز ۱ روزم ازش دور نشده
بودم ولی دلم بدجور براش تنگ شده بود . حتی اگه مهربونیش از سر
ترحمم بوده باشه بازم به دل مینشست .

۱ روز از اقامتمون توي ويلاي لواسون ميگذشت . رادمهر ديگه بهم زنگ نزد
يه بار به گوشي سوگند زنگ زد وقتي سوگند دليلش و پرسیده بود بهانه آورده
بود که فکر کرده شايد من خواب باشم نخواسته بيدارم کنه . ولي سوگند
باهوش تر از اين حرفا بود مطمئن بودم که فهمیده بود يه چيزي اين وسط
بوداره !

وقتي تلفن و قطع کرد رو به من گفت :

- باز چه دست گلي به آب دادي ؟

خودم و به اون راه زدم و گفتم :

- من ؟ کاري نکردم .

- باشه نگو من که ميدونم باز يه نيشي به اين بنده خدا زدي !

سوگند هر لحظه بيشتر از دستم کلافه ميشد تازه مي فهميدم که رادمهر توي

اين مدت عجب صبري داشته ! خود سوگند هم بارها اين و بهم گفته بود !

گوشيم زنگ خورد فکر کردم رادمهره ولي با ديدن شماره ي احسان روي

صفحه خشکم زد تماس و برقرار کردم :

- سلام احسان .

سوگند باشنيدن اسم احسان شاخکاش و تيز کرد و نزديکم اومد . گوشش و

به گوشي چسبونده بود :

- سلام چطوري مُوژان ؟

سعي کردم سوگند و پس بزنم ولي مثل سيريش به گوشي چسبيده بود آخر

سر بيخيال شدم و گفتم :

- مرسى تو خوبى ؟
- ممنون . كجايى ؟
- با سوگند اومديم لواسون .
- الان پيش عمو بوم از اون شنيدم . خوش ميگذره ؟
- اى بدك نميگذره .
- تنها تنها نامردا ؟ خوب يه تعارف ميزدين ميترسيدين بيا ؟ نترسين
نميومدم .
- گفتم :
- خوب پاشو بيا الان اگه دوست داري .
- سوگند با شنيدن اين حرف من چشماش و گرد کرد و مدام برام خط و نشون
ميكشيد نگاهم و ازش گرفتم دوباره گوشش و به تلفن چسبوند تا ببينه
احسان چي ميگه :
- الان از همون تعارفا بود كه بايد بگم نيام ؟
- سوگند دوباره جلوم ظاهر شد و هي اشاره ميكرد ميگفت بگو آره ولي من
اخمى بهش كردم و گفتم :
- تعارف كه نداريم با هم اگه تنهايي پاشو بيا .
- سوگند دستش و محكم رو پيشونيش كوبوند و دلخور رفت نشست احسان
گفت :
- من كه از خدامه . مزاحم نباشم ؟
- نه اين چه حرفيه .

- پس بي زحمت تا من وسايلم و جمع و جور ميکنم توام آدرس و برام اس
ام اس کن .

- باشه پس منتظریم فعلا .

- فعلا .

گوشي رو که قطع کردم سوگند با عصبانيت گفتم :

- بالاخره کار خودت و کردی ؟

بي تفاوت گفتم :

- پسر عمومونه مگه چیه ؟ اونم تنهاست گ*ن*ا*ه داره.

- پسر عمومونه ؟! آخي توام که کلا جز انجمن حمايت از پسر عموهاي

تنهائي نه ؟! دختری دیوونه تو رادمهر و با خودت برنداشتی بیاری اونوقت

به احسان تعارف میکنی بیاد اینجا ؟ اونوقت رادمهر چه فکری میکنه ؟

عملا بگو یه تیشه برداشتی میخوای بزنی به ریشه ی زندگیت دیگه !

- سوگند انقدر غر نزن .

- اصلا حالا که اینطور شد منم زنگ میزنم رادمهر بیاد .

گوشیش و از توی جیبش در آورد دستم و دراز کردم که گوشی و بگیرم ولی

دستش و کشید و شماره رو گرفت . تقریبا داشتیم تو خونه دنبال هم

میدویدیم که تماس برقرار شد گفت :

- سلام آقا رادمهر . خوب هستین ؟

- ...

- ممنون ما هم خوبیم . میخواستم ببینم کار خاصی تو این هفته نداری ؟

صدای رادمهر و نمیشنیدم ولی هنوزم تقلا میکردم تا گوشی و از دست
سوگند بگیرم ولی با لبخند شیطانی که گوشه ی لبش بود هی جاخالی میداد
دوباره گفت :

- آخه میخواستیم ببینیم اگه تهران کاری ندارین بیاین لواسون پیش ما .

... -

- میان پس ؟

... -

- نه چیزی لازم نداریم . امشب راه میفتین ؟

... -

- زودترم اگه شد که دیگه چه بهتر . پس منتظرتونیم خدا حافظ .

گوشی رو قطع کرد و گفت :

- فکر کردی فقط خودت بلدی ؟

با اخم گفتم :

- این چه کاری بود ؟

- تلافی !

- سوگند پات و از زندگی من بکش بیرون من هر جور بخوام رفتار میکنم .

- تا زمانی که میخوای حماقت کنی منم پام تو زندگیته .

عصبانی دندونام و روی هم فشردم و یه گوشه نشستم . اونکه نمیدونست

من احساسی دیگه به احسان ندارم . چرا نمیداشت چند روز از رادمهر دور

باشم ؟ شاید میتونستم این احساس لعنتی رو از توی قلبم بندازم بیرون .

رادمهر حدوداي ساعت ۵ عصر رسيد ويلا . هنوز خبري از احسان نبود .
ماشينش و آورد داخل و پارک کرد چمدون به دست وارد ساختمان شد کنار
شومينه لم داده بودم و سوگند به استقبالش رفته بود . رادمهر اومد تو چقدر
دلم براش تنگ شده بود . به سمت اومد لبخند محوي گوشه ي لبش بود خم
شد پيشونيم وب*و*سيد و گفت :

- خانوم اخموي ما چطوره ؟

سوگند خنديد و گفت :

- من ميرم بالا الان ميام .

ميدونستم كه ميخواه مارو با هم تنها بذاره . رادمهر کنارم نشست و بهم زل
زد گفت :

- روحيت بهتره ؟

- ممنون خويم .

- همش نگرانتون بودم كه تنهايي اومدين اينجا . بالاخره دو تا دختر تڪ و
تنها توي ويلاي به اين بزرگي .

چيزي نگفتم از حرفاش شرمنده شده بودم . دلم ميخواست احسان نياي .
عجب كاري كرده بودما . از جام بلند شدم و گفتم :

- الان ميام .

رادمهر از اين رفتارم متعجب شد ولي چيزي نگفت . سريع بالا رفتم سوگند
توي اتاقش نشسته بود با ديدنم گفت :

- تو واسه چي اومدي اينجا ؟

دستپاچه گفتم :

- سوگند زنگ بزن .

سوگند هم دستپاچه شد گفت :

- به كي ؟

- به احسان .

- چرا ؟

- بگو نياد .

- چيه ؟ پشيمون شدي ؟

- سوگند با من بحث نكن يه بهونه بيا بيپيچونش .

- از دست تو .

گوشيش و برداشت و زنگ زد چند دقيقه حرف زد و بعد عصبي گوشي رو قطع كرد :

- اين پسر هم كه انگار كفشش دم در افتاده ! چه زود حاضر شده كه بياد .

گفت چيزي نمونده كه برسه . مُوژان برو يه جوري به رادمهر بگو .

با ترس و دودلي و ايساده بودم كه سوگند گفت :

- دِ برو ديگه .

اومدم پايين رادمهر به سمت چمدونش رفته بود و ميخواست برش داره . با

ديدن من لبخندي زد و گفت :

- چه خوب شد اومدي كدوم اتاق و برداشتي ؟

- اتاق بالا رو همون خاكستريه .

سري تڪون داد و چمدون به دست از پله ها بالا رفت منم پشت سرش راه
افتادم تعجب کرده بود . ولي چيزي نگفت . چمدونش وروي تخت باز کرد
منم مقابلش وروي تخت نشسته بودم و داشتم فکر ميکردم چي بايد بگم يا
چجوري کارم و ماست مالي کنم . گفتم :

- رادمهر .

- جانم ؟

با اين حرفش قلبم به تپش افتاد . يهو يادم رفت ميخواستم چي بگم .
لبخندي زد و گفت :

- چيزي ميخواستي بگي ؟

صداي تقه اي به در خورد و بعد سوگند با رنگ ورويي پريده اومد توي اتاق
نگاهم به سمتش چرخيد گفت :
- اومد .

اين و گفت و رفت . دلشوره ي بدي به جونم افتاد رادمهر کنجکاو گفت :

- کي اومد ؟ منتظر کسي بودي ؟

- احسان قراره بياد

انگار همين حرف من بس بود تا رادمهر صورتش منقبض بشه و چشماش از
خشم قرمز شه گفت :

- احسان اينجا چيکار ميکنه ؟

نميدونستم چه جوابي بهش بدم دوباره گفت :

- سوالم جواب نداشت ؟ ميگم اينجا چيکار ميکنه ؟

- زنگ زد بهم منم یه تعارف زدم اونم گفت میاد .
کلافه لباسی که تو دستش بود و پرت کرد رو زمین و از اتاق بیرون رفت .
اشک تو چشمام حلقه زد . الان وقت گریه نبود . اشکام و پس زدم و از اتاق
بیرون رفتم . رادمهر کنار در وایساده بود انگار احسان هم از دیدن رادمهر جا
خورده بود ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و نزدیک اومد دستش و به
سمت رادمهر دراز کرد و گفت :

- سلام نمیدونستم اینجا یی .
رادمهر هم قیافه ی خونسردی به خودش گرفت و دست احسان و فشرده
گفت :

- سلام . مگه میشه جایی موزان باشه و من نباشم ؟
من و سوگند گوشه ای وایساده بودیم و نگران بهشون چشم دوخته بودیم .
احسان به سمت ما برگشت و گفت :

- سلام دختر عموهای گل . مزاحم شدم ؟
جرات حرف زدن نداشتم همه ی گندار و زده بودم سکوت میکردم بهتر بود .
سوگند لبخند مصنوعی تحویلش داد و گفت :

- خواهش میکنم مراحمین بفرمایید تو .
احسان اومد داخل . رادمهر کنار گوشم آرام گرفت :
- بعدا با هم حرف میزنیم .

ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم . رادمهر از کنارم رد شد و رفت پیش
احسان . گفت :

- ۱ اتاق این پایین هست میتونی اونجا وسایلت و بذاری .

- ممنون .

احسان با چمدونش رفت داخل اتاق . سوگند از ترسش توی آشپزخونه خودش و سرگرم کرده بود . رادمهر حتی نیم نگاهی هم به طرفم نینداخت . کنار شومینه نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . رادمهر روی مبل رو به روی من نشست معلوم بود بدجور عصبانیه . دیگه از اون رادمهر مهربون خبری نبود . احسان اومد کنار رادمهر نشست و گفت :

- واقعا از توی خونه موندن خسته شده بودم . مرسی از دعوتتون .

رادمهر دوباره چشم غره ای به من رفت و بعد رو به احسان گفت :

- خوش اومدی .

رادمهر و احسان مشغول حرف زدن با هم شدن . تقریبا خطر از سرم گذشته بود همه چی عادی به نظر میومد رفتم توی آشپزخونه سوگند مشغول چایی دم کردن بود تا نگاهش به من افتاد گفت :

- میترسم این دو تا آخریه خون ریزی راه بندازن .

- فعلا که کنار هم نشستن حرف میزنن .

- خوب این ظاهر قضیست . مگه سلام کردنشون و ندیدی ؟ انگار

میخواستن همدیگه رو ضایع کنن !

توی فنجون ها چای ریخت و از در بیرون رفت . یه کمی اونجا موندم و بعد

به جمعشون پیوستم سوگند رو به احسان گفت :

- بابام چطور بود ؟

- بهش امروز صبح سر زدم خوب بود . اونم تنها بود . ميخواستم با خودم
بيارم !

رادمهر گفت :

- اي بابا خوب ميآوردش .

احسان نگاهي به رادمهر كرد و گفت :

- بهش گفتم ولي گفت كار داره نمياد .

بعد نگاهي به من كرد و گفت :

- خوب مهمون دعوت كردي حالا شام چي ميخواي بهمون بدي ؟

جرات نداشتم حتي نگاهي به رادمهر بنوازم ميديونستم عصبي نگاهم ميكنه

. سوگند به كمكم اومد گفت :

- هر چي دوست دارين بگين من درست كنم .

احسان گفت :

- آهان يادم رفته بود كه اين شيطونك آشپزي بلد نيست !

اي بابا اين احسان چش شده بود ؟ چقدر هي احساس نزديكي ميكرد !

رادمهر كنجكاو گفت :

- شيطونك ؟!

احسان لبخندي زد و گفت :

- آره ديگه منظورم مُوژانه . نميدونستي من بهش ميگم شيطونك ؟

رادمهر هيچي نگفت فقط نگاهي بهم كرد . سوگند سريع و بدون مقدمه

گفت :

- مرغ چگونه ؟

همه ي نگاهها به سمت سوگند کشیده شد معذب از جاش بلند شد و گفت :

- پس من ميرم آماده كنم . مُوژان بيا كمكم .

از خدا خواسته از جام بلند شدم سوگند تو آشپزخونه عصبي به سمتم اومد و گفت :

- امشب احسان فتنه شده ! يكي نيست بگه تو ميميري تجديد خاطره نكني ؟

ساكت بودم و چيزي نميگفتم نگاهي بهم كرد و گفت :

- چي شد ؟ چرا ساكتي پس ؟ بگو ديگه . اين آش و تو پختي .

- سوگند من هيچ احساساي به احسان ندارم ديگه .

انقدر اينو تند گفتم كه انگار مغز سوگند فرمان نداد دوباره گفت :

- چي گفتي ؟

- ميگم من ديگه به احسان احساساي ندارم .

نگاهش رنگ تعجب گرفت گفت :

- بگو چون سوگند .

- باور كن راست ميگم .

نفس عميقي كشيد و گفت :

- خوب پس اين كارت چه معني ميداد ؟

- باور كن دلم براي تنهائيش سوخت دعوتش كردم .

- واي مُوژان از دست تو .

همینجوری که کار میکرد تند تند من و مواخذه میکرد بالاخره انرژیش تمام شد و سکوت کرد رادمهر اومد تو آشپزخونه و نگاهی بهم کرد . گفت :

- بیا بریم کارت دارم .

- کجا ؟

- بیا زود .

نگاهی به سوگند انداختم پلکاش و آروم رو هم گذاشت که یعنی نترس برو

. رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمی پوشیدم و دنبالش رفتم

نگاهی به سوگند انداختم پلکاش و آروم رو هم گذاشت که یعنی نترس برو

. رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمی پوشیدم و دنبالش رفتم

توی سالن خبری از احسان نبود کنجکاو شدم یعنی کجا بود ؟ صدای

رادمهر من و به خودم آورد :

- چرا وایسادی ؟ بیا .

قدمهام و سریع تر کردم و بهش رسیدم . دستاش و توی جیبش فرو کرده بود

و تند راه میرفت . بالاخره گوشه ی باغ وایساد و نگاهش و بهم دوخت چند

لحظه تو چشماش نگاه کردم ولی بعد سرم و پایین انداختم رادمهر با تحکم

گفت :

- من و نگاه کن .

سرم و آروم آوردم بالا خیلی عصبانی بود . سعی کرد صداش و کنترل کنه که

بالا نره گفت :

- این مسخره بازیا چیه که راه انداختی ؟ دو تا دختر تنها توی یه ویلا واسه

چی باید پسر غریبه رو دعوت کنی اینجا ؟

- غریبه نیست پسر عمومه .

انگار این حرف من بدتر آتیشش زد گفت :

- پسر عموت باشه بهت محرمه ؟ آره ؟ چرا نمیخوای بزرگ شی مُوژان ؟

انقدر بچگانه حرف نزن . تو الان ۲۵ سالته . یه خانوم متاهل به حساب

میای میفهمی این یعنی چی ؟

توی چشماش نگاه کردم و هیچی نگفتم گفت :

- یعنی اینکه تو تعهد داری . میدونی تعهد یعنی چی ؟

کلافه دستش و بین موهاش برد و پشتش و بهم کرد . نمیدونم از سرما بود یا

از ترس بدجوری میلرزیدم . دوباره سمتم برگشت و گفت :

- چرا این کارا رو میکنی ؟ میخوای لج من و در بیاری ؟ جدي میخوای

باهام لج بازی کنی ؟

نتونستم خودم و کنترل کنم اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- تو چرا این کارا رو میکنی ؟

پرسشگر و عصبی نگاهي بهم انداخت و گفت :

- من چیکار کردم ؟

- یه نگاه به رفتارات کردی ؟ تا قبل از فوت مامان و بابا سایم و با تیر میزدی

. پیشنهاد طلاق دادی . هر کاری که دلت خواست کردی . هر جور دوست

داشتی رفتار کردی من هیچی نگفتم ولی بعد از این جریانا یهو شدی شوهر

نمونه! همش پیشمی . منتظری ببینی من چی میخوام تا برام انجام بدی . هر کار میکنم صبوری میکنی . مهربون شدی جوری که آدم شک میکنه تو واقعا رادمهر قدیم باشی . میشه دلیل کارات و بهم بگی ؟
اخماش بیشتر رفت تو هم گفت :

- این همه کار واسه خانوم انجام بده نذار آب تو دلش تگون بخوره حالا باید اینجوری جوابمون و بده ! واقعا دستت درد نکنه !
عصبی تر از قبل گفتم :

- من ترحم و مهربونیای تورو نمیخوام . اگه خیلی مردی سر حرفت و رفتارت وایسا . واقعا فکر کردی داری چیکار میکنی ؟ هر روز یه رفتاری داری . خودتم نمیفهمی احساسات به این رابطمون چیه .
پوزخندی زد و گفت :

- مُوژان واقعا برات متاسفم مگه من چند روز میتونم بهت ترحم کنم ؟ با این اخلاقی که تو این دو هفته در پیش گرفتی ترحم جواب نمیداد واسه موندن من کنارت این و میفهمی ؟ فکر کردی خوشم میاد هر دقیقه نازت و بکشم تا یه کم غذا بخوری ؟ یا کمتر خودت و اذیت کنی ؟ یا یه کاری کنم از افسردگی در بیای و همش تو خونه نشینی ؟ تو زن منی کاری ندارم که رابطمون چجوریه . این برام مهمه که تو زن منی . از اینکه ببینم داری عذاب میکشی عذاب میکشم .

دستش و توی موهایش برد و گفت :

- نمیفهمم داره چم میشه . نمیدونم چرا دارم این کج خلقیا و رفتارت و تحمل میکنم . هر روز که از سرکار میام خونه همش امید دارم که همون مؤژان همیشگی شده باشی ولی تو هر روز رفتارت داره بدتر میشه . میدونی چیه ؟ اصلا کم آوردم در مقابل رفتارای تو . من شوهرتم احساسم به این رابطه همون چیزیه که یه شوهر نسبت به زن و زندگیش داره . ولی دیگه تو شور بچه بازی رو در آوردی .

مطمئن بودم که لرزش بدنم و کاملا داره میبینه عصبی تر گفتم :

- کم آوردی ؟ پس چرا هنوزم کنارمی ؟ تو که طلاق میخواستی چرا الان باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ بذار بمیرم . اصلا ولم کن به حال خودم . رادمهر خسته شدم . خسته از اینکه هر روز بشنم به رفتارای ضد و نقیضت فکر کنم و با خودم کلنجار برم که دلت برام سوخته . که مثل یه بچه یتیم بدبخت بی کس داری باهام رفتار میکنی . احساس من و میفهمی ؟ اگه میفهمیدی بلافاصله بعد از مرگ مامان و بابا رفتارت و باهام عوض نمیکردی . انقدر با حرفات زجرم نمیدادی . فکر کردی از اینی که الان هستی خوشم میاد ؟ فکر کردی دوست دارم نازم و بکشی و به میلم رفتار کنی ؟ حالم از این ترحمات به هم میخوره . فقط چون زنتم داری باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ اگه اینجوریه و شوهر یعنی این من شوهر نخواستم . برو سراغ زندگیت بذار منم به درد خودم بمیرم . فکر میکنی احساسات من بازیچست ؟ که یه روز باهام بد رفتار کنی یه روز خوب ؟ حتما میخوای آب از آب تگون نخوره نه ؟

بین حرفم پرید عصبانی گفت :

- بهت گفتم که نمیدونم چرا دارم این کارارو برات میکنم . عاشق چشم و ابروت که نیستم ولی واسه ی خودمم گنگه . میدونی وقتی از احساسات خودت سر در نیاری چقدر برات سخته ؟ فکر کردی فقط تویی که داری زجر میکشی ؟ تموم کن این مسخره بازیات و . هی دارم مراعاتت و میکنم . هی پیش خودم میگم تو تازه عزیز ترین افراد زندگیت و از دست دادی . باید صبور باشم . بالاخره از این اتفاقا هم میگذری ولی هیچ جوری نمیخوای اخلاقت و درست کنی . با همه خوب و خوشی . حتی انقدر حالت خوبه که پسر عموی عزیزت و میتونی دعوت کنی اینجا ولی حتی دوست نداری من اینجا پیام ؟ دوست داری کنارت نباشم ؟ چرا با همه خوبی ولی به من که میرسی کج خلق ترین آدم روی زمین میشی ؟

- من کج خلق من بد برو سویی زندگی خودت . دو هفته تموم شده دیگه کسی رو ندارم که واسه ناراحتیش زانوی غم بغل بگیرم . خیلی راحت فقط باید بریم دادگاه و درخواست طلاق بدیم . شاید اینجوری بتونی یکی که خوش خلق تره رو برای خودت پیدا کنی .

اشک تو چشمام حلقه زد برگشتم تا برم سمت ساختمون . بازوم و گرفت کشید به سمتش برگشتم نگاهی تو چشمام کرد و گفت :

- واقعا دلت میخواد رادمهر قدیم و دوباره ببینی ؟ تواز من چی میخوای ؟
بازوم و از تویی دستش بیرون کشیدم و هیچی نگفتم این بار آروم گفت :

- بهت پیشنهاد طلاق دادم . چون میخواستم به خودت بیای . که ببینی داری با زندگی‌مون چیکار میکنی . اگه واقعا این زندگی و نمیخواهی بهتره الان بگی . اگه نمیخواهی من و ببینی . . .

حرفش و خورد . پشتش و بهم کرد و ساکت موند . اشکام جاری شده بود . سرم و پایین انداختم . " رادمهر بگو . تورو خدا بگو که برات این زندگی مهمه . "

به سمتم برگشت با پشت دست اشکام و پاک کردم و سرم و آوردم بالا نگاهش دوباره جدی شده بود . همون نگاهی که با همه ی جذبش قلبم و میلرزوند . نگاهی بهم کرد و گفت :

- بهت هیچ ترحمی نکردم . این و بهت قول میدم . میخواستم ازش بپرسم پس این کارایی که میکنی رو چه حسابیه ؟ ولی از کنارم رد شد و رفت .

زانو هام سست شد . نمیخواستم ازش جدا بشم . دوستش داشتم . نمیدونم چقدر اونجا بودم که سوگند اومد طرفم و گفت :

- چرا نمیای تو ؟ هوا سرده .

وقتی صورت خیس از اشکم و دید گفت :

- چی شد مُوژان ؟

جوابی بهش ندادم . با قدمای آهسته به سمت ساختمون برگشتیم . قبل از وارد شدن اشکام و پاک کردم . احسان و رادمهر مشغول حرف زدن بودن .

نگاهم به نیم رخش افتاد جلدی بود . ولی انگار یکم ناراحت بود .

نمیدونستم چرا صورتش ناراحته . با صدای سوگند به خودم اومدم :

- شام حاضره کمکم میکنی میز و بچینم ؟

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- میخوام برم بخوابم . غذا نمیخورم .

- آخه مگه میشه ؟

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم . بدون اینکه چراغی روشن کنم روی

تخت دو نفره ای که توی اتاق بود خودم و انداختم و نگاهی به سقف کردم .

سوگند مدام میومد تواتق و اصرار میکرد برم چیزی بخورم ولی وقتی بی

میلی منو دید اونم رفت . به پهلوی خوابیدم اشکام از گوشه ی چشمم جاری

شد . نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد . بوی

آشنای اودکلن رادمهر توی اتاق پیچید اشکام و پاک کردم و چشمم و بستم .

چراغ و روشن نکرد و توی تخت دراز کشید . چند دقیقه ای که گذشت آرام

به سمتش برگشتم . پشتش به من بود و به پهلوی خوابیده بود . مغموم و

سرخورده دوباره برگشتم و به پهلوی خوابیدم .

صبح زود از خواب بیدار شدم . نگاهی به رادمهر انداختم کنارم آرام دراز

کشیده بود . پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم بیرون . بعد از اینکه دوش

گرفتم از اتاق اومدم بیرون . همه جا ساکت بود در اتاق سوگند و باز کردم

هنوز خواب بود . به سمت آشپزخونه رفتم زیر کتری رو روشن کردم . پالتوم

و برداشتم و به سمت باغ رفتم . نفس عمیقي کشیدم چشمم و دور باغ
چرخوندم احسان و دیدم که گوشه اي نشسته و غرق فکره . خواستم سریع
برگردم داخل که من و دید . دیگه نمیتونستم فرار کنم . به سمتم او آمد
لبخندي روي لبش بود گفت :

- صبح بخیر .

جدي گفتم :

- صبح بخیر .

- عجب هوايي داره اینجا . واقعا عاليه . آدم و سر حال میاره .

نگران بودم که یه وقت رادمهر بیدار نشه و من و در حال حرف زدن با احسان

بینه . لبخند دستپاچه اي بهش زدم و خواستم برم تو خونه که دوباره گفت :

- نمیدونم چرا یهو یاد سفرمون به شمال افتادم . یادته ؟ رادمهرم بود . چقدر

اون روزا خوب بود . توام اون موقع اخلاقت خیلی بهتر بود .

نگاهي بهش کردم و گفتم :

- مثلا چجوري بودم ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- مثلا صمیمي تر بودي . بیشتر با من حرف میزدی . با هم دوست بودیم .

- آدما تغییر میکنند .

- آره تغییر که میکنند ولي تغییر خوب بکن شیطونك !

عصبي بودم گفتم :

- میشه دیگه من و به این اسم صدا نکني ؟

نیشخندی زد و گفت :

- چرا ؟

- راحت نیستم . من دیگه الان ۲۵ سالمه . امکان داره رادمهر خوشش نیاد

تو اینجوری صدام میکنی !

اخماش و توهم کشید و گفت :

- چه خانوم متعهدي خوبه ! باشه اگه خوشت نیاد نمیگم .

- ممنون .

با این حرف برگشتم داخل سریع پله ها رو بالا رفتم میخوامم ببینم رادمهر

در چه حالیه . نگران بودم ولی وقتی در اتاق و باز کردم و رادمهر و غرق

خواب دیدم نفس راحتی کشیدم .

من فقط رادمهر و دوست داشتم . احسان کسی نبود که من میخوامم . من

فقط رادمهر و میخوامم . هر چقدر که نفوذ ناپذیر میشد یا هر چقدر که پر

جذبه نشون میداد بازم دوستش داشتم .

سرو صدا از طبقه پایین می اومد حدس زدم سوگند باید بیدار شده باشه

رادمهر هنوز خواب بود از اتاق آروم اومدم بیرون سوگند رو دیدم که مشغول

چیدن میز صبحانه است . با دیدنم گفت:

- ! بیداری ؟ میخوامم الان پیام صدات کنم .

- نیم ساعتی میشه که بیدارم .

- پس برو رادمهر و صدا کن صبحانه بخوریم . منم میرم احسان و صدا کنم

.

سري تڪون دادم و برگشتم سمت اتاق . روي تخت کنار رادمهر نشستم چند
ثانيه نگاهش کردم و بعد کنار گوشش آروم گفتم :

- رادمهر بيدار شو .

چشماش و باز کرد صورتم و کشيدم عقب . نگاهی بهم کرد و بعد از جاش
بلند شد . از اتاق آروم اومدم بيرون تا بتونه لباساش و عوض کنه . احسان
مغموم و گرفته سر ميز نشسته بود حتي متوجه حضور من نشد . به کمک
سوگند رفتم . در اصل کار خاصی نمیکردم فقط توي آشپزخونه وایساده بودم
تا کمتر با احسان برخورد داشته باشم . رادمهر و دیدم که از پله ها اومد
پایین سوگند صبح بخيري بهش گفت رادمهر با خوش رويي جوابش و داد
رفت سر ميز نشست احسان نگاهی به رادمهر انداخت و صبح بخير گفت .
رادمهر خيلي جدي جوابش و داد . سوگند سيني چاي و به دست گرفت و با
هم از آشپزخونه بيرون رفتيم . کنار رادمهر نشستم . احسان نگاهی بهم کرد
و نیشخندي زد و متوجه حرکتاش نمیشدم . چرا اينجوري شده بود ؟ از

احسان با اون برخورد همیشه مودب و متينش اين رفتارا بعيد بود !

رادمهر انگار باهام قهر کرده بود حرفي بهم نمیزد حتي نیم نگاهی هم بهم
نمینداخت . البته منم تلاشي براي بر قراري ارتباط باهاش نمیکردم .

ميز صبحانه رو من و سوگند جمع کردیم احسان گفت :

- ناهار با من ميخوام کوييده بدم بهتون .

رادمهر روي يکي از راحتی ها لم داد و گفت :

- کوييده درست کردن که کار هر کسي نيست فوت کوزه گري داره !

احسان نیشخندی زد و گفت :

- من خودم بلدم . شما اینجا بشین بین چه کبابی بهت بدم .

رادمهر سری تکنون داد و گفت :

- کمک خواستی روم حساب نکنیا .

احسان لبخندی زد و لباساش و پوشید گفت :

- پس برم وسایلش و بخرم و پیام .

احسان رفت روی مبلی رو به روی رادمهر نشستم مثلاً اومده بودم یه بادی به کلم بخوره و روحیم بهتر بشه ولی فقط استرس داشتم که نکنه رادمهر و احسان با هم درگیر بشن یا نکنه احسان با من حرف بزنه و رادمهر دلخور بشه . در واقع تقصیر خودمم بود . با دعوت کردن احسان به اینجا حماقت کردم . نمیدونم چرا اول یه کاری رو میکردم بعد به درست و غلط بودنش فکر میکردم . بارها هم چوب این بی فکریام و خورده بودم ولی بازم انگار برام درس عبرت نمیشد .

سوگند به هوای زنگ زدن به عمو و زن عمو به اتاقش رفت .

رادمهر خشک و جدی به تلویزیون زل زده بود . منتظر بودم حرفی بزنه ولی انگار نمیخواست چیزی بگه . منم خودم و به بیخیالی زدم و از جام بلند شدم از کنارش که داشتم رد میشدم گفت :

- من شاید فردا صبح برگردم تهران .

برگشتم عقب و نگاهی بهش کردم گفتم :

- به این زودی ؟

هنوزم نگاهم نمیکرد گفت :

- وقتی او مدم اینجا فکر میکردم بهم احتیاج داشته باشی ولی الان میبینم که
بهم احتیاجی نداری . میتونی به تنهایی از پس کارای خودت بر بیای .

توی دهنم نمیچرخید که بهش بگم نرو . آروم گفتم :

- باشه .

پشتم و بهش کردم و رفتم طبقه ی بالا . اشک دوباره داشت تو چشمم حلقه
میزد . لعنت بهشون !

یه راست به سمت اتاق سوگند رفتم در و باز کردم و داخل شدم داشت با
تلفن حرف میزد . نگاهش و به من دوخت روی تختش نشستم و سرم و
پایین انداختم صداش و میشنیدم :

- سارا حسایی خواست به مامان باشه ها . نذار انقدر گریه کنه .

... -

- نه عزیزم قربونت . به همه سلام برسون . مامان و از طرفم بب*و*س .
خدا حافظ .

تلفن و قطع کرد و نگاهی بهم انداخت :

- چي شده ؟

زیر لب گفتم :

- رادمهر فردا میخواد بره .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- نمیخوای جلوشو بگیری ؟

هیچی نگفتم دوباره گفت :

- دیگه دلم نمیخواد بهت بگم چیکار کنی یا چیکار نکنی . به جای غصه خوردن الکی به فکر یه راه حل باش .
سوگند راست میگفت باید به فکر راه حل بود !

احسان با کیسه های خریدی که تو دستش بود برگشت . با ژست خاصی رو به رادمهر گفت :

- آقا رادمهر پاشو بیا کنار من وایسا یاد بگیري .
رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- از اینجا معلومه داری چیکار میکنی !

- آگه راست میگي خودتم پاشو بیا ببینیم تو چیکار میکنی .
رادمهر از جاش تکونی نخورد گفت :

- کار من ثابت شدست . احتیاجی ندارم الان ثابتش کنم .

- این که معلومه فوت و فنایی که جناب عالی بلدین شاهکاره ! ما به پای شما نمیرسیم .

حس کردم احسان کنایه اومد به رادمهر ! متوجه منظورش نشدم ولی معلوم بود در مورد کبابا حرف نمیزنه رادمهر گفت :

- پس از فوت و فنای خودت غافلې !

حس میکردم برای هم شمشیر و از رو بستن ! من و سوگندم ساکت کنارشون وایساده بودیم و فقط به حرفاشون گوش میدادیم .

بالاخره احسان کبابارو سیخ کرد و برد تا روی منقل بذاره . رادمهر رفت تا توی باغ قدمی بزنه من و سوگند هم گوشه ای نشسته بودیم و حرف میزدیم . کبابا حاضر شد و احسان و رادمهر با هم برگشتن داخل واقعا کبابای خوبی شده بود ولی من زیر نگاهای خیره ی احسان معذب بودم و هیچی از گلوم پایین نمیرفتم . زودتر از همه از سر میز بلند شدم و تشکری زیر لبی از احسان کردم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- کم خوردی که !

- سیر شدم .

احسان لقمه ای برام گرفت و از جاش بلند شد گفت :

- این و بخور حداقل .

ناخودآگاه نگاه روی رادمهر ثابت موند عصبانیت از چشماش بیرون میزد از جاش بلند شد و گفت :

- مژگان همینقدر غذا میخوره بهتره زیاد تعارفش نکنی .

احسان بیخیال گفت :

- مژگان دست من ورد نمیکنه . مگه نه ؟

اینا چرا دست از سرم بر نمیداشتن سوگند با چشمای وحشت زده به من نگاه میکرد از دست اونم کاری ساخته نبود گفتم :

- ممنون سیر شدم دیگه .

- یعنی واسه همین یه لقمه هم جا نداری ؟

دلم میخواست فرار کنم از دستشون ولي الان بايد جواب محکمي به احسان میدادم . وقتي عاشق رادمهر بودم نباید زیاد با احسان گرم میگرفتم گفتم :

- مرسى احسان خودت بخور . کباب خوشمزه اى بود .

با این حرف بشقابم و برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم . لحظه ي آخر چهره ي رادمهر و دیدم که رضایت ازش میبایرد و لبخند محوي گوشه ي لبش بود . انگار از اینکه احسان خیط شده بود خیلی خوشحال بود . دیگه از دست احسان کلافه شده بودم . باید بهش میگفتم که این کارارو تمومش کنه !

بعد از ناهار احسان گفت :

- بیان حقیقت یا شجاعت بازی کنیم !

رادمهر گفت :

- احسان خیلی حوصله دارى !

- بابا اومدیم اینجا یکم حال و هوامون عوض شه اگه میخواستیم غميرك

بسازیم که همون جا تو خونه میمونديم !

سوگند گفت :

- من این بازی و بلد نیستم چجوريه ؟

احسان گفت :

- کارى نداره که یه بطرى بر میداریم بین خودمون میچرخونیمش بطرى که

از حرکت وایساد میبینیم که سر و تهش به کى افتاده اون کسى که تهش بهش

افتاده باید از او نی که سرش بهش افتاده یه سوالی رو پرسه و اون طرف هم

نمی‌تونه دروغ بگه حتما باید راست بگه . فهمیدی؟

سوگند نگاهی با شك به احسان انداخت و گفت :

- ما که چیز پنهون از هم نداریم .

احسان شونه ای بالا انداخت و با نیشخند گفت :

- ظاهرا شاید ولی باطنا معلوم نیست !

رادمهر گفت :

- من حوصلش و ندارم .

احسان گفت :

- چیه ؟ می‌ترسی دست رو بشه یه وقت ؟

رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- من چیزی ندارم که بترسم برای رو شدنش !

احسان گفت :

- پس بیا بازی کن .

به نظرم این بازی یکم بودار می‌ومد . معلوم نبود احسان چه نقشه ای کشیده

بود ! گفتم :

- شماها بازی کنین من می‌خوام برم استراحت کنم .

احسان گفت :

- اصل کاری تویی . بیا بشین کلی سوال دارم ازت .

گفتم :

- بهتره يه وقت ديگه بذاري واسه بازي من اصلا حوصله ندارم .

- يعني توام ميترسي؟

- اين حقه ها قديمي شده آقا احسان . تو فرض كن من ترسوام ! ولي با
طناب تو توي چاه نميرم !

احسان گفت :

- بيا بشين . قول ميدم سوال سخت نپرسم .

بالاخره انقدر گفت و گفت كه راضي شدم . کنار سوگند و رادمهر نشستم و
رو به روم هم احسان قرار داشت . بطري خالي رو احسان آورد و چرخوند .
روي سوگند و احسان ثابت موند . احسان بايد از سوگند سوال ميپرسيد .
سوگند گفت :

- احسان آسون باشه ها !

احسان سري تكون داد و با لبخند گفت :

- تا حالا عاشق شدي ؟

سوگند خنده اي كرد و گفت :

- مسخره ترين سوال ممكن بود . معلومه كه نه !

- سوگند اكه دروغ بگي خودت ميدونيا .

- نخير راست گفتم .

حالا نوبت سوگند بود كه بطري رو بچرخونه . اين بار روي احسان و رادمهر
ثابت موند .

حالا نوبت سوگند بود که بطري رو بچرخونه . اين بار روي احسان و رادمهر ثابت موند .

بايد رادمهر از احسان ميپرسيد . رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- سخت پيرسم يا آسون ؟

- هر چي که دوست داري پيرس من هيچي ندارم که پنهونش کنم .

رادمهر سري تگون داد و گفت :

- تا حالا با چند تا دختر دوست بودي ؟

صورت احسان با شنيدن اين سوال منقبض شد ولي در عوض لبخند محوي

روي لب رادمهر نشست . احسان سکوت کرده بود و فقط نگاهش و به

رادمهر دوخته بود . انگار رادمهر داشت از اين وضعيتي که احسان توش گير

کرده بود لذت ميبرد . رادمهر دوباره گفت :

- چرا ساکتی ؟ تو که گفتي هيچ چيزي نداري که پنهونش کنی ؟

احسان به خودش اومد جلدي گفت :

- هنوزم ميگم .

رادمهر دستاش و روي سينش قلاب کرد و نگاهش و به احسان دوخت .

گفت :

- خوب ما منتظریم .

همه ميدونستيم که احسان با دخترای زيادي دوست بوده ولي انگار رادمهر

با اين سوال ميخواست احسان و شرمنده کنه . تا شايد يکم از شيطنت

نگاهش کم کنه !

احسان نیشخندی زد و گفت :

- قبلا خیلی زیاد بودن . حتی نمیتونستین بشمرینشون ولی الان با هیچ کس دوست نیستم .

جمله ی آخر و به من خیره شد و گفت . انگار میخواست به من توضیح بده ! نگاهم و ازش گرفتم . احسان به رادمهر نگاه کرد و گفت :

- خوب جوابم راضیت کرد ؟

رادمهر سری تکون داد . احسان بطری رو برداشت تا بچرخونه . انگار تازه بازی هیجان گرفته بود . میترسیدم که یه وقت سوالی از من بپرسن که نتونم جوابی بدم !

بطری چرخید و چرخید دوباره روی احسان و رادمهر ثابت موند . این بار احسان باید از رادمهر سوال میپرسید . احسان خندید و گفت :

- حالا نوبت منه . چه سریع موقعیت تلافی برام جور شد .

رادمهر خنده ی بیخیالی کرد و گفت :

- هر چی دوست داری بپرس .

احسان یکمی فکر کرد و گفت :

- کنار موزان احساس خوشبختی میکنی ؟

از سوال احسان جا خوردم ولی خودمم مشتاق بودم تا جواب رادمهر و بشنوم . نگاهم و بهش دوخته بودم . یه کمی کلافه به نظر میومد . ولی بالاخره شروع به حرف زدن کرد :

- خوب من و مؤژان هنوز زندگي مشترکمون و که شروع نکردیم نمیشه الان به این سوال جواب داد .

احسان نیشخندي زد و گفت :

- واقعا الان نمیتوني بگي کنارش خوشبختي يا نه ؟ جواب يه کلم *س*ت يا آره يا نه !

رادمهر نگاهي به من کرد . احسان حسابي گیر داده بود . رادمهر نگاهش و ازم گرفت و گفت :

- فکر کنم باهاش احساس خوشبختي میکنم .

احسان دوباره گفت :

- نه اینجوري قبول نیست . فکر میکنم که نشد جواب . آره يا نه ؟
رادمهر بدون مکث گفت :
- آره .

با جواب رادمهر ضربان قلبم بالا رفت . يعني واقعا باهام احساس خوشبختي میکرد يا واسه رو کم کني احسان اینجوري گفت ؟
احسان گفت :

- رادمهر خودت میدوني که نباید دروغ بگي ؟

- دروغ نگفتم حقيقت بود !

متعجب شده بودم . اختيار قلبم ديگه از دستم در رفته بود . " حالا انقدر خوشحاله که انگار بهش گفته عاشقشه ! " ولي اون گفت باهام خوشبخته . حداقلش اينه که میدونم تو رابطمون تحملم نمیکنه و احساس خوبي داره ! "

چقدر از احسان ممنون بودم که این سوال و پرسیده بود . توي دلم جشنی بر پا بود . سوگند زیر چشمی نگاهی بهم میکرد و لبخندی روی لباش بود .

فهمیدم اونم از جواب رادمهر خوشحاله !

حالا نوبت رادمهر بود که بطری رو بچرخونه . خدا خدا میکردم به من نیفته . مطمئن بودم نمیتونم مثل اونا مسلط جواب سوالاشون و بدم . ولی انگار خدا صدام و نشنید چون بطری روی من و احسان ثابت موند .

احسان دستاش و به هم کوید و گفت :

- آخ جون مثل اینکه امروز شانسم خوبه ! باز من باید بپرسم .

لبخند کم جونی زدم . میترسیدم از سوالای احسان . مخصوصا که همشو با نیت خاصی میپرسید و آدم و توی منگنه میذاشت . نگاه پر استرس و بهش دوختم یه کمی فکر کرد و گفت :

- ما هنوز نفهمیدیم دلیل فرار جناب عالی از عروسیتون چی بود ! چرا فرار

کردی ؟

قلبم تو سینم میکوبید . انگار لال شده بودم . لبام خشک شده بود و نمیتونستم از هم بازشون کنم . سوگند گفت :

- این دیگه خیلی خصوصیه احسان . یه چیز دیگه بپرس .

احسان گفت :

- نه این بازیه و از اولشم قرار شد هر سوالی که میخوایم بپرسیم . بند و تبصره که واسش نداشتیم . جواب بده مُوژان .

نگاهي به رادمهر انداختم . صورتش منقبض بود . معلوم بود که حس خوبی نداده . خوب معلومه که حس خوبی نداده ! این دیگه به عنوان یه لکه ی سیاه توی کارنامه ی زندگیت ثبت شده مُوژان خانوم ! جوابش و بده چرا معطلی ؟ بگو دیگه . بگو که عاشق خودش بودی . بگو به خاطر بی عقلیت زندگیت و به باد دادی .

صدای احسان من و از افکارم بیرون کشید گفت :

- مُوژان منتظرِیما .

انگار منتظرِیه امداد غیبی بودم که به دادم برسه ! بالاخره دل و به دریا زدم گفتم :

- یکی دیگه رو دوست داشتم . به خاطر همین عروسیمون و به هم زدم .

رادمهر کلافه و عصبی بود . سرم و پایین انداختم . انگار احسان حسابی از این حالت رادمهر خوشش اومده بود چون گفت :

- کی و دوست داشتی ؟

رادمهر یهو جوش آورد و گفت :

- قرار بود ۱ سوال پرسی که پرسیدی .

احسان دستاش و بالا آورد و گفت :

- خوب چرا من و میزنی ؟ یکی دیگه سر عروسیت حالت و گرفته ناراحتیت و سر من خالی میکنی ؟

رادمهر عصبانی به طرف احسان رفت و یقه ی لباسش و گرفت . من و سوگند از جامون پریدیم . رادمهر گفت :

- دوست دارم به بار دیگه حرفت و تکرار کنی .

احسان که انگار وحشتی از عصبانیت رادمهر نداشت نیشخندی زد و گفت :

- مگه دروغ میگم ؟ قال گذاشته شدن اونم درست شب عروسی کم چیزی نیست !

رادمهر انگار دیگه هیچی نمیدید . مشت محکمی تو صورت احسان زد . به سمتش رفتم تا از احسان جداش کنم ولی زورم بهش نمیرسید . احسان دست رادمهر و پس زد و از جاش بلند شد گفت :

- عقده هات و سر من خالی کنی بهتره . من حاضرم کتک خورت بشم به خاطر مُوژان .

رادمهر عصبانی تر از قبل به سمت احسان حمله کرد . خواست مشت دوم و بزنه که احسان پیش دستی کرد و مشت به صورت رادمهر زد . رادمهر به سمتش حمله کرد و با مشت تلافی کرد و گفت :

- نترس انقدر مُوژان برام مهم هست که نخوام دستم و روش بلند کنم . سوگند به احسان که روی زمین افتاده بود کمک کرد که بلند شه خون از بینی احسان راه افتاده بود . با ترس نگاهی به جفتشون میکردم . توی چشماشون آتش بود احسان از جاش بلند شد و گفت :

- یعنی میخوای بگی از من بیشتر به مُوژان اهمیت میدی ؟
رادمهر نیشخندی به احسان زد و گفت :
- شك نکن .

- يعني عاشقشي؟ آره؟ اگه راست ميگي بهش بگو. تو جراتش و نداري

ولي من دارم. مُوژان عاشقتم. مينفهمي؟

رادمهر با شنيدن اين حرف عصباني تر شد به سمت احسان حمله کرد.

هنوزم توي ذهنم داشتم حرف احسان و حلاجي ميکردم. چي گفته

بود؟ عاشقمه؟! ولي الان وقت فکر کردن نبود جلورفتم و بازوي رادمهر و

گرفتم و گفتم:

- رادمهر ولس کن خواهش ميکنم.

انگار رادمهر حرف من و نميشنيد. سوگند سعي ميکرد احسان و هل بده تا

از اونجا دورش کنه ولي احسان محکم سر جاش وایساده بود و تکوني به

خودش نمیداد. رادمهر دوباره داشت به سمت احسان حمله ميکرد. با

التماس به سوگند گفتم:

- سوگند احسان و بيرش.

سوگند با تشر به احسان گفت:

- احسان برو. اين حرفارو تمومش کن.

احسان دوباره گفت:

- چرا تمومش کنم؟ من مُوژان و دوست دارم. اين حق طبيعيشه که انتخاب

کنه.

رادمهر عصبي و کلافه گفت:

- مُوژان الان زن قانوني منه. تو اينجا چه حرفي واسه گفتن داري آخه؟

- مُوژان قبلأ احساس من و نمیدونست ولي الان میخوام همه چي و بهش بگم . اونوقت تو باید از انتخاب مُوژان بترسي !

سوگند دوباره گفت :

- احسان خفه شو برو بیرون .

بالاخره سوگند موفق شد احسان و به باغ بیره تا یکم دعوا بخوابه .

بازوي رادمهر و گرفتم و گفتم :

- بیا بشین رادمهر .

بازوش و از توي دستم در آورد و نشست . صورتش قرمز شده بود از بس

حرص خورده بود روي مبل نشست و سرش و بین دستاش گرفت . کنارش

نشستم . ازش ترسیده بودم . کنار لبش داشت خون میومد گفتم :

- رادمهر لب ت داره خون میاد .

بازوش و از توي دستم در آورد و نشست . صورتش قرمز شده بود از بس

حرص خورده بود روي مبل نشست و سرش و بین دستاش گرفت . کنارش

نشستم . ازش ترسیده بودم . کنار لبش داشت خون میومد گفتم :

- رادمهر لب ت داره خون میاد .

تکوني نخورد چشماش و بست و به مبل تکیه زد . از جام بلند شدم و رفتم

دستمال آوردم تا خون کنار لبش و پاک کنم . خواستم دستمال و جلو ببرم که

دستم و پس زد گفتم :

- صبر کن میخوام خون و پاک کنم . الان میریزه رو لباس ت کثیفش میکنه .

دوباره دستم و بالا آوردم که گفت :

- نمیخوام تمیزش کنی .

- لج نکن رادمهر . تمیزش میکنم و میرم .

دیگه هیچی نگفت . کامل تمیزش کردم و از جام بلند شدم . دستام و شستم و برگشتم . هنوزم باورم نمیشد چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده بود ! باور نکردنی بود ! یهو همه چی به هم ریخته بود . ساکت بودم و فقط به رادمهر نگاه میکردم . چشماش و باز کرد . چند دقیقه ای بهم خیره شد و بعد گفت :

- چیه ؟ الان خوشحالی ؟ عشقت بهت ابراز علاقه کرد !

لحنش نیش دار بود دلخور شدم گفتم :

- رادمهر تو الان عصبانی هستی بعدا حرف میزنیم .

از جاش بلند شد . قدمی به عقب برداشتم گفت :

- اتفاقا الان خیلی خونسردم . اصلا واسه چی باید عصبانی باشم ؟ به زخم

جلوی روم ابراز علاقه کردن . این مگه ناراحتی داره ؟ هان ؟ داره واقعا ؟

عقب عقب میرفتم رادمهرم هی بهم نزدیک تر میشد . کم مونده بود اشکم در بیاد گفتم :

- رادمهر من که حرفی نزدم چرا از من عصبانی میشی ؟

- عصبانی ؟ واقعا این برای حسی که الان دارم کمه ! میدونی دارم آتیش میگیرم .

نگاهی به پشت سرم کردم . سریع تغییر مسیر دادم و از پله ها رفتم بالا .
رادمهر گفت :

- ازم میترسی ؟ چرا فرار میکنی ؟

- حق ندارم بترسم ؟ تو الان عصبانی هستی . متوجه هیچی نیستی .

- من اگه میخواستم بلایی سرت بیارم تا حالا آورده بودم . نیازی نیست
بترسی یا فرار کنی .

آروم تر شده بود . روی اولین پله نشست . آروم آروم به طرفش رفتم و روی
دو تا پله بالاتر ازش نشستم . تا اومدم حرفی بزنم سوگند و احسان وارد
شدن . رادمهر از جاش بلند شد . مثل سربازی که میخواد آماده ی جنگ
بشه . جفتشون با خشم همدیگه رو نگاه میکردن . احسان گفت :

- من بر میگردم تهران .

رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- خوشحالمون میکنی .

احسان رو به من گفت :

- من و سوگند داریم بر میگردیم . توام باهامون بیا .

رادمهر با اخمهای توهم گفت :

- تو کی موژان میشی که براش تصمیم میگیری ؟

احسان اومد چیزی بگه از ترس اینکه دوباره دعوا نشه سریع پریدم وسط
حرفشون و گفتم :

- احسان برو . من میمونم پیش رادمهر .

احسان دندوناش و روهم فشرده و رادمهر لبخند پیروز منداانه ای زد .

سوگند هنوزم نگاهش ترسون بود! درست مثل من! احسان به سمت اتاقش رفت. سوگند به طرفم اومد و گفت:

- مژگان من با احسان میرم میترسم عصبانیه یه کاری بکنه.
آروم گفتم:

- باشه برو. رسیدی تهران به من زنگ بزن خبر بده.
- باشه.

سریع از پله ها بالا رفت تا وسایلش و جمع کنه. چیز زیادی طول نکشید که جفتشون حاضر و آماده دم در بودن. سوگند و ب* و *سیدم و ازش خداحافظی کردم. برای احسان هم فقط سري تگون دادم و رفتن! با رفتشون تازه تونستم نفس بکشم. معلوم نبود اگه بیشتر میموندن چه اتفاقی می افتاد! اینم از آب و هوا عوض کردنمون! کلافه داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای رادمهر متوقفم کرد:

- کجا؟

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

- میرم استراحت کنم. کاری که توی این چند روز باید میکردم ولی نکردم. قرار بود حال و هوام عوض شه ولی نشد. قرار بود از حالت خمودگی و افسردگی در بیام ولی در نیومدم.
رادمهرم با اخمائی توهم گفت:

- نکنه مقصرش منم؟

- برام مهم نیست کی مقصره.

- ناراحتی که احسان رفته ؟

پوزخندی که روی لبش بود عصبانی ترم کرد از پله ها او دم پایین رو به
روش وایسادم . به زحمت تا سینه هاش میرسیدم گفتم :

- تا کی میخوای احسان و توی سرم بزنی ؟ بگم دیگه بهش فکر نمیکنم
خیالت راحت میشه ؟ دست از سرم بر میداری ؟

- واقعا فکر میکنی باور میکنم ؟

کلافه شده بودم گفتم :

- به جهنم که باور نمیکنی .

خواستم برم بالا که دستم و کشید با عصبانیت گفت :

- بار آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی .

سعی میکردم دستم و از توی دستش بکشم بیرون ولی انقدر سفت من و
گرفته بود که نمیتونستم دستم و حرکت بدم . عصبی گفتم :

- هر وقت با من درست رفتار کردی منم باهات درست حرف میزنم .

هنوزم با اخمهای تو هم داشت نگاهم میکرد . گفتم :

- دستم و ول کن میخوام برم .

معلوم بود داره با خودش کلنجار میره . دستم و ول کرد سریع ازش دور شدم
و به اتاق رفتم . تازه اشکام فرصتی پیدا کرده بودن تا روی گونه هام بریزن .

عصبی پششون زدم و به سمت چمدونم رفتم عکسی که از مامان و بابا با
خودم آورده بودم و درآوردم . عکس سه نفره ای از من و مامان و بابا بود که
جفتشون نشسته بودن و من بالا سرشون وایساده بودم دستم و دور گردنشون

حلقه کرده بودم و همگي لبخند ميزديم . دستي به روي قاب عكس كشيديم
و صورت جفتشون و ب*و*سيديم . اوضاع زندگيم بدجوري به هم ريخته
بود . حالا كه داشتم با احساسم به رادمهر كنار ميومدم يهو بايد سر و كله ي
احسان پيدا ميشد !

چرا الان اين و گفته بود ؟ اگه خيلي رفت پيش گفته بود كلا مسير زندگيم
عوض ميشد . ولي به چه قيمتي ؟ به قيمت نداشتن رادمهر ؟
نميدونستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت . رادمهر و عاشقانه دوستش
داشتم . ولي احساسم الان به احسان فرق کرده بود . خيلي دير به حرف
اومده بود خيلي !

اون شب رادمهر حتي سراغي ازم نگرفت . سوگند زنگ زد و خبر رسيدنشون
و داد . ساعت ۱۰ بود كه سعي كردم بخوابم ولي همش اتفاقا تو سرم
ميچرخيد .

منتظر بودم كه رادمهر بيايد و بخوابه ولي هر چي صبر كردم خبري ازش نشد
. آروم از اتاق بيرون رفتم توي پذيرايي رو به روي تلويزيون روي راحتي ها
خوابش برده بود . تلويزيون هم همينجوري روشن مونده بود . تلويزيون و
خاموش كردم به سمت يكي از اتاقا رفتم و پتويي براي رادمهر آوردم . روش
انداختم و نگاهش كردم .

چقدر از جذبه ي مردونش امروز خوشم اومده بود . با اينكه از عصبانيتش
وحشت کرده بودم ولي طرفداريش از من اونم درست مقابل احسان دل
گرم کرده بود . لبخندي روي لبم نشست . صورتم و جلو بردم و آروم

ب*و*سه اي روي گونش گذاشتم . از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم .
بالاخره تونستم بخوابم .

صدای رادمهر که اسمم و میگفت از خواب بیدارم کرد . نگاهی به اطراف
کردم رادمهر بالاي سرم وایساده بود . جدی بود از جام بلند شدم و گفتم :

- چیزی شده ؟

- میخوام برگردم تهران وسایلت و جمع کن .

- انقدر زود ؟

- کار دارم . بهتره برگردیم .

این و گفت و از در رفت بیرون . واقعا چقدر بهم خوش گذشته بود ! خسته
و مغموم چمدونم و جمع کردم . رادمهر چمدونم و برداشت تا داخل ماشین
بیره . وقتی داشتم در ویلا رو قفل میکردم آخرین نگاه و بهش انداختم .
حیف اینجا به این قشنگی که این چند روز نتونسته بودم هیچ استفاده ای
ازش ببرم .

سوار ماشین شدم . رادمهر تو خودش بود و حرفی بهم نمیزد . تمام طول راه
سکوت بود و سکوت . بالاخره رسیدیم خونه . رادمهر ماشین و نگه داشت
فکر کردم باهام میاد تو ولی فقط چمدونم و دم در گذاشت و گفت :

- خدا حافظ .

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- مگه نمیای تو ؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- نه . چون ديگه قراه اون رادمهر مهربون نباشم . دارم سعي ميکنم برگردم
به چيزي که بودم .

- رادمهر . . .

نداشت چيزي بگم فقط گفت :

- اگه چيزي لازم داشتني بهم زنگ بزن . خداحافظ .

سوار ماشينش شد و رفت . دلم ميخواست سرم و بگويم تو ديوار از دستش
. چرا هر چي که ميگفتم يه جور ديگه برداشت ميکرد ؟ چرا حرف من و
نمي فهميد ؟

با کليد در خونه رو باز کردم و داخل رفتم . خونه سوت و کور بود . هنوزم
جاي خاليشون توي اين خونه عذابم ميداد بلند گفتم :
- سلام . مامان ، بابا من برگشتم خونه .

اشکام روي گونه هام جاري شد با صداي پر بغض گفتم :

- خيلي ويلاي خوشگلي بود . درست مثل بهشت . کاش شما هم اونجا
بودين . اونوقت بيستر بهم خوش ميگذشت .

هر کلمه اي که ميگفتم بدتر گريم شدت ميگرفت دوباره گفتم :

- دلم براتون تنگ شده . چرا رفتين ؟

پاهام سست شد نشستم و مشت گره شدم و روي زمين ميکوبيدم :

- چرا رفتين ؟ ميدونين چقدر تنهام ؟ ميدونين چه آشوبي تو زندگيم افتاده
؟ تورو خدا دستم و بگيرين . مگه جز شماها من کي داشتم ؟ چرا انقدر

خودخواه بودین و تنها رفتین ؟ باید منم با خودتون میبردین . به خدا خسته شدم . هیچ کس و دیگه ندارم . خسته ی خستم .

حق حق گریه دیگه نداشت حرفی بزنم . نیم ساعتی توی همون حال بودم و گریه میکردم با زنگ موبایلم به خودم اومدم . از توی جیبم در آوردمش و نگاهی به صفحهش انداختم سوگند بود . اشکام و پاک کردم و جواب دادم :

- بله ؟

- سلام مُوژان .

- سلام

- خوبی ؟ چرا صدات گرفته ؟

نمیخواستم بفهمه که گریه کردم الکی گفتم :

- خواب بودم تازه بیدار شدم .

- مطمئنی ؟ با رادمهر که دوباره دعوات نشده ؟

اسم رادمهر دوباره داشت اشکام و سرازیر میکرد ولی جلوش و گرفتم و گفتم :

- نه .

- کی بر میگردین تهران ؟

- من الان تهرانم .

- جلدی ؟ چه بی خبر .

- رادمهر صبح گفت حرکت کنیم .

- آها . میخواستم برم یزد ولی حالا که تو تهرانی نمیرم .

- چرا؟ چیکار به من داري؟ تو برو.
- تورو تنها بذارم؟ مگه میشه؟
- بچه که نیستم.
- آره خیلی! فکر کردم دیرتر میان گفتم تا شما ها بیاین من میرم و بر میگردم. راستش میخوام برم مامان و با خودم بیارم. سارا حریفش نمیشه که بیارتش. اونم اونجا میمونه مدام گریه و زاریه کارش.
- برو خوب.
- آخه تو تنها میموني. بینم رادمهرم پیشته؟
- میدونستم اگه جریان و بهش بگم از مسافرتش میزنه که پیشم باشه واسه همین گفتم:
- آره پیشمه تو نگران نباش.
- مطمئن باشم؟
- آره سوگند. عمو هم باهات میاد؟
- آره با بابا میرم. اگه بخوای من نمیرم بابا خودش میره.
- نه میگم برو بگو چشم.
- خیلی خوب. برگشتم بهت زنگ میزنم.
- باشه. به عمو سلام برسون.
- سلامت باشی. پس فعلا
- فعلا.

گوشي و قطع کردم و از جام بلند شدم . ميخواستم دوباره برم سمت اتاق مامان و بابا ولي بعد نظرم عوض شد . تا کي بايد از اتاق خودم ميترسيدم ؟ نفس عميقي کشيدم و در اتاق و باز کردم . تو دلم هي ميگفتم " بين هيچ چيز ترسناکي وجود نداره ! " ولي خودمم ميدونستم که خاطره ي بدي از اين اتاق دارم .

لباسام و عوض کردم و دوش گرفتم . يکم سرحالم کرد . تلفن خونه زنگ خورد سيما جون بود . ميخواست حالم و پيرسه . به دروغ گفتم که خيلي بهم خوش گذشته توي اين چند روز . خوب اون چه گ*ن*ا*هي داشت که حرص بخوره ؟ الکي نگرانم ميکردم که چي بشه ؟ به سيما جون هم گفتم که سوگند پيشمه . که نخواد از زندگيش بزنه و پيشم بياد .

دوست داشتم رادمهر کنارم باشه که نبود پس ترجيح ميدادم که کس ديگه اي پيشم نباشه .

براي خودم قهوه درست کردم و روي مبل لم دادم . بعد از اون همه استرس و بحث و جدل چقدر سکوت خونه ميچسبيد . چشمام و روي هم گذاشتم . انگار ميخواستم اتفاقات و با خودم دوره کنم . کاش توي بازي حقيقت يا شجاعت نوبت به من و رادمهر ميرسيد اونوقت ازش ميپرسيدم دوستم داري ؟ از اين فکر لبخند محوي روي لبم نشست . " تا همون جاشم که بازي کرديم دعوا شد . اگه ادامه پيدا ميکرد چي ميشد ديگه ! " چرا احسان اينجوري برخورد ميکرد ؟

اصلا درکش نمی‌کردم . وقتی که من برآش بال بال می‌زدم من و نمی‌دید حالا که زندگی برای خودم تشکیل داده بودم یادش افتاده بود که دوستم داره ؟ این حرکت های سبکسرا نه از احسان بعید بود .

وقتی گفت عاشقمه قلبم و نلرزوند یعنی واقعا دیگه هیچ حسی بهش نداشتم ؟ پس اون عشق پرشوری که من و به هر کاری وادار می‌کرد چی شد ؟

کاش رادمهر بهم می‌گفت که عاشقمه ! اونوقت مطمئن بودم که سکنه کردنم حتمی بود !

فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم خالی شده بود . کی همشو خورده بودم ؟ دوباره از جام بلند شدم همونجور که به سمت آشپزخونه میرفتم تا قهوه برای خودم بریزم بلند بلند با مامان و بابا حرف می‌زدم :

- مامان نبودی ببینی دیروز چه دعوایی تو ویلا شد ! احسان و که میدونی چقدر متین به نظر میاد ؟ یه جوری با رادمهر گل آویز شده بود که مطمئنم اگه به چشمم میدیدی باورت نمیشد .

- فکر کنم رادمهر باهام قهر کرده ! نمیدونم دیگه باید چیکار کنم . دلم می‌خواد با فریاد بهش بگم که عاشقشتم ولی انقدر نفوذ ناپذیره که می‌ترسم بهش نزدیک بشم . از طرف دیگه خودشم آخه هیچی نمیگه ! شما می‌گین چیکار کنم ؟

وقتي هيچ جوابي از كسي نيومد تازه به خودم اوډمدم! داشتم ديوونه ميشدم
ديگه . كاش حداقل رادمهر ميگفت كه من برم خونس! بدجور به وجودش
و حمايتاش عادت كرده بودم .

به سمت گوشي رفتم و شماره اش و گرفتم با دومين بوق صداي بي رمغش
و شنيدم :

- بله ؟

- سلام .

با شنيدن صدام يهو نگران شد ولي حالت جدي صداش و عوض نكرد گفت
:

- سلام . چيزي شده ؟

ميخواستم گريه نكنم . هي به خودم نهيب ميزدم كه هيچي نگو ولي نشد .
همونجوري كه اشكام روي گونه هام ميریخت گفتم :

- چرا دلت نميخواه من و ببيني ؟ چرا باهام نيومدي خونه ؟ اصلا اينجا هم
نه چرا نگفتي من باهات بيا ؟

- مُوژان خوبي ؟

- آره خوبم . چرا نباشم ؟ نكنه از اينكه تنهام گذاشتي انتظار داري ناراحت
باشم ؟

- مُوژان داري گريه ميكني ؟

- گريه ؟ حتما فکر ميکني ايناهم واسه توئه ؟ آره ؟ نخير اينا واسه خودمه .
کي محتاجه به اينکه تو اينجا باشي ؟ اصلا نميخوام اينجا باشي بهت
احتياج ندارم .

صداش آروم شده بود . از حالت جدي بودن در اومده بود گفت :

- ميخواي بيام اونجا پيشت ؟

- نه اصلا نميخوام بياي اونجا .

- خودم ميخوام پيشت باشم حالا بيام ؟

با پشت دست اشکام و پاك کردم و گفتم :

- ناهارم نداريم .

خنديد و گفت :

- ناهارم ميگيرم . ديگه چي ميخواي ؟

انگار آروم تر شده بودم گفتم :

- زود بيا

- باشه . خداحافظ .

گوشي و قطع کردم . نگاهی به تلفن انداختم . من چيکار کرده بودم ؟ تازه به
خودم اومده بودم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم " شوهرمه وظيفشه که
بياد پيشم بمونه . " لبخند محوي روي لبم نشست .

براي اولين بار بعد از مرگ مامان و بابا توي آينه خودم و نگاه کردم تا از
مرتب بودنم مطمئن بشم . موهام و ساده با کش پشت سرم بسته بودم .
چشمهام به خاطر گريه قرمز شده بود ولي کاريش نميتونستم بکنم . بلوز و

شلوار مشكي ساده اما شيكي هم پوشيدم و منتظر رادمهر موندم . حس خوبي داشتم . دوست داشتم با هم خوب باشيم . من بهش احتياج داشتم و ديگه نميخواستم اين و ازش پنهون كنم .

زنگ در به صدا در اومد . ضربان قلبم بالا رفت . هيچان زده بودم . در و براش باز كردم و منتظر شدم تا بيدار تو . بالاخره سر و كلش پيدا شد شايد ۲ ساعت نشده بود كه ازش جدا شده بودم ولي دلم خيلي براش تنگ شده بود . ناخود آگاه لبخند محوي روي لبام نشست . رادمهرم پر جاذبه ولي مهربون به نظر ميرسيد . ظرفهاي يك بار مصرف غذا رو ازش گرفتم و ميخواستم به سمت آشپزخونه برم كه با صداي رادمهر به سمتش برگشتم . اخماش و تو هم كرده بود گفت :

- چشمات چرا انقدر قرمز ؟

نگاهم و ازش دزديدم و گفتم :

- چيزي نيست .

- چيزي نيست ؟ گريه كردي ؟

- بيا ناهار بخوريم غذا يخ ميكنه .

چهرش ناراضعي بود از اينكه جواب دلخواهش و نگرفته ولي ديگه اصراري هم نكرد .

ناهار و كنار هم خورديم . با كمك هم ميز و جمع كرديم . براي جفتمون قهوه ريختم و به پذيرايي پردم . مشغول خوردن قهوه بوديم . انقدر دوستانه كنارش ننشسته بودم تا حالا ! يكم معذبم ميكرد .

رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- هنوزم میخوای اینجا بمونی ؟

نگاهش کردم . از توی چشماش هیچی نمیشد خوند گفتم :

- چطور ؟

سعی کرد بی تفاوت جلوه کنه گفت :

- همینجوری . گفتم شاید قبول کنی بریم خونه ی من .

بعد سرش و پایین انداخت و گفت :

- البته تا زمانی که تصمیم قطعی بگیری برای آینده .

یه لحظه خیلی به نظرم مظلوم اومد . قلبم فشرده شد . رادمهر انقدر خوب

بود که استحقاق بهتری نهارو داشت !

منم سرم و پایین انداختم و همینطور که داشتم با دسته ی فنجان قهوم بازی

میکردم گفتم :

- اتفاقاً نمیتونم توی این خونه بمونم . هر لحظه به هر جای خونه که نگاه

میکنم همش جای خالیشون و حس میکنم . برام سخته که بتونم این خونه

رو بدون حضورشون تحمل کنم .

رادمهر گفت :

- خوب پس میخوای وسایلت و جمع کن امشب بریم خونه ی من . نظرت

چییه ؟

نگاهش کردم . صورتش جدي بود ولي برق شادي رو ميشد از توي نگاهش
خوند . منم خوشحال بودم كه خودش اين پيشنهاد و بهم داده . سرم و به
نشونه ي موافقت تكون دادم گفت :

- كمك ميخواي ؟

- نه ممنون تو همينجا بشين من زود كارم تموم ميشه .
سرش و تكون داد و نگاهش و به تلويزيون دوخت . به سمت اتاقم اومدم .
اين بهترين فرصت بود كه بهش نزديك شم تا ببينم توي قلبش چه خبره . از
اين بلا تكليفي خسته شده بودم .

چمدوني برداشتم و وسايل ضروري و فعلا توش ريختم . مشغول كار بودم
كه سنگيني نگاهي رو روي خودم حس كردم . سرم و بلند كردم رادمهر و
ديدم كه به چارچوب در تكيه داده و با لبخندي محو بهم خيره شده .
دستپاچه گفتم :

- چيزي ميخواي ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نه اومدم ببينم كمك نميخواي كه محو كار كردنت شدم .

خجالت زده سرم و پايين انداختم گفتم :

- ديگه كارم تموم شد .

- پس حاضر شو بريم .

- الان ؟

- آره . پس كي ؟

- الان !

لبخندي زد . چمدونم و برداشت و گفت :

- اين و ميرم تو ماشين ميذارم توام حاضر شو زود بيا .

- باشه ممنون .

جلوي آينه رفتم گونه هام گل انداخته بود . به خاطر پوست سفيدم
کوچکترين تغييری رو پوستم سريع نشون ميداد . حاضر شدم همه ي
چراغارو خاموش کردم و در و قفل کردم . رادمهر توي ماشين منتظرم بود
توي دلم گفتم " پيش به سوي يه زندگي تازه " فقط توي دلم خدا خدا ميکردم
که علاقم به رادمهر يه طرفه نباشه !

سوار ماشين شدم گفت :

- قبل از اينکه بریم خونه میای بریم یکم بگردیم ؟

- مثلاً کجا ؟

یکم فکر کرد و گفت :

- مثلاً فشم .

- تو این سرما ؟

- در عوض حال میده !

مخالفتي نکردم و رادمهر هم ماشين و به حرکت در آورد . گه گاه نگاهم به
صورتش مي افتاد ولي سريع نگاهم و ازش ميدزدیدم .
کنار يه رستوران نگه داشت خواستم پیاده شم که گفت :
- يك دقيقه صبر کن .

متعجب شدم ولي سوالی پرسیدم رادمهر پیاده شد و او مد در طرف من و باز کرد و گفت :

- حالا پیاده شو .

هم از رفتارش متعجب شده بودم هم ذوق کرده بودم . لبخندی روی لبم نشووندم و از ماشین پیاده شدم . دستم و توی دستش گرفت نگاهی بهش کردم ولي اون نگاهش به جلو بود . سرم و به سمت مخالف گردوندم و لبخندم عمیق تر شد .

یکی از تختای رستوران و انتخاب کردیم و بیرون نشستیم . هوا سرد بود ولي نه جویری که نشه بیرون نشست . رادمهر اول چای سفارش داد تا گرم بشیم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- سردت که نیست .

- نه هوا خوبه . تو سردته ؟

- نه منم سردم نیست .

دوباره ساکت شدیم . این سکوت معذبم میکرد . دوست داشتم چیزی بگه . ولي هیچ کدوم قصد نداشتیم این سکوت و بشنویم . سینی سفارشاتمون و برامون آوردن . برای جفتمون چای ریختم و جلوش گذاشتم . تشکری کرد . دوباره داشت سکوت بینمون میفتاد که گفت :

- توی ویلا یکم تند رفتم . خودم میدونم .

نگاهش کردم و گفتم :

- منم مقصرم . نباید احسان و دعوت میکردم .

- ولي ميخواستم بدوني كه كارايي كه من كردم ترحم نبود !
- نگاهم با نگاهش تلاقي كرد گفتم :
- پس اگه ترحم نبود چي بود ؟
- انگار نميتونست همه چي رو راحت بگه براش سخت بود گفت :
- اين سوال و بعدا جواب ميدم .
- بعدا يعني كي ؟
- لبخند زد و گفت :
- هر وقت تصميم قطعي گرفتي .
- ميخواستم بهش بگم كه من تصميمم و گرفتم ولي سكوت كردم .
- نگاهي به اطرافم انداختم اكثر كسايي كه تختارو اشغال کرده بودن دختر و پسرای جوون بودن كه با فاصله هاي كم كنار هم نشسته بودن . به حالشون غبطه خوردم . ولي حرفي نزدم .
- كم كم داشتم لرز ميكردم از سرما رادمهر نگاهي بهم كرد و گفت :
- سرده ؟
- يكم .
- خنديد و گفت :
- يكم ؟ دندونات داره به هم ميخوره .
- سعي كردم لبخند بزنم . ولي واقعا سردم بود . اور كتش و در آورد و بهم داد
- گفت :
- ميخوای بریم تو بشینیم ؟

- نه همینجا راحتم .

دوباره سکوت کردیم این بار رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- همیشه وقتی بچه بودم فکر میکردم مثل آدمای عادی بزرگ میشم و درس میخوانم و بعد عاشق میشم بعدش ازدواج میکنم و بچه دار میشم . ولی فکرم غلط از آب در اومد . البته فقط قسمت عاشق شدن و ازدواج کردنش !
اخمام تو هم رفت گفتم :

- این خوبه یا بد ؟

لبخندی زد . فاصلش و باهام کم کرد و درست کنارم نشست ناگهانی بهم کرد . نگاهش پر از حرفای نگفته بود . دیگه خبری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . دیگه نگاهش بی تفاوت نبود . خیلی مهربون بود گفت :
- حاضر نیستم این هیجان و از دست بدم و به همون افکار کسالت آور خودم بچسبم !

پس این یعنی خوبه ! من یه جوریم شده بود یا لحن اون یه چیزیش بود ؟
سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم :

- به خاطر به هم خوردن عروسیمون میبخشیم ؟

دستش و دورم حلقه کرد و گفت :

- تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم .

دلم میخواست تا آخر عمرم توی همون حالت بمونم . نمیدونم چقدر طول کشید که صدای آروم رادمهر و کنار گوشم شنیدم :

- خانومی خوابیدی ؟

چقدر لحن صداش دلنشین بود . آروم گفتم :

- بیدارم . دارم فکر میکنم .

- به چي ؟

خندیدم و مثل خودش گفتم :

- جواب این سوال و بعدا میدم . وقتی که تصمیمم و گرفتم .

من و بیشتر به خودش فشرده .

بعد از چند ساعت که اونجا نشستیم بالاخره شام و سفارش دادیم و خوردیم

. بعد با هم سوار ماشین رادمهر شدیم و به سمت خونمون رفتیم ! اونجا

دیگه خونه ي ما بود !

از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم . رادمهر چمدونم و داخل اتاق رویاهام !

گذاشت و معذب و دستپاچه گفت :

- خوب اگه کاریم داشتی من توي اتاقم .

دلم میخواست کنارم باشه . انگار خودشم همین و میخواست چون برای

رفتن دل دل میکرد . زبونم نمیچرخید که بهش بگم بمون . ازش تشکر کردم

و اون رفت . پیرهن خواب کوتاهم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم ولي مدام

غلت میزدم . خوابم نمیبود . تصمیم گرفتم به اتاقش برم . هي به خودم

نهیب زدم " نرو حالا چه فکري روت میکنه آخه ؟ " ولي شونه هام و بالا

انداختم خودش گفته بود اگه کارش داشتم برم اتاقش ! با این فکر تصمیمم

و گرفتم . اول خواستم لباسم و عوض کنم ولي بعد شیطون تو جلدم رفت و

بیخیال لباس عوض کردم شدم پتوم و دورم پیچیدم و از اتاق اومدم بیرون .

بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم . به پهلوی گوشه ی تخت خوابیده بود .
جلو رفتم و بدون اینکه بیدارش کنم خودم و گوشه ی تخت یه نفرش جا
کردم . چشماش و باز کرد با دیدنم تعجب کرد و گفت :

- مُوژان اینجا چیکار میکنی ؟

- خوابم نمیرد اونجا .

لبخندی زد و گفت :

- رو این تخت که جفتمون جامون همیشه . یهو میفتیم پایین .
گفتم :

- من که جام شد .

با این حرفم خندید و دستش و دورم حلقه کرد گفت :

- پس منم نگهت میدارم که نیفتی . فقط محض احتیاط !

لبخندی روی لبم نشست . سرم و روی سینش گذاشتم و خیلی زود خوابم
برد .

فصل بیست و سوم

۲ هفته از چهلم مامان و بابا میگذره . تونستم تا حدودی با نبودنشون کنار
بیام . تنها چیزی که ازشون دارم خاطره هاشونه . هنوزم توی خونه ی رادمهرم
. البته هنوز روابطمون مثل زن و شوهرای واقعی نشده ! هنوزم بعضی وقتا
سر چیزای کوچیکی با هم بحث میکنیم ولی هر چی که میگذره شناختمون
نسبت به هم بیشتر میشه . دیگه جفتمون میدونیم که نسبت به چه چیزایی
حساسیم و سعی میکنیم که این حساسیت و تحریک نکنیم . رادمهر

همچنان حرفي از علاقه بهم نرده . به قول خودش گذاشته که من تصمیماتم و بگیرم . نمیدونم چرا هر وقت میخوام بهش تصمیمم و بگم یه اتفاقي میفته و مجبور میشم به بعد موکولش کنم . ولي از توي نگاهش میخونم که چندان بي علاقه نیست بهم .

توي این مدت احسان مدام سعی میکرد یه جوري باهام سر صحبت و باز کنه ولي حقیقتش از چیزی که قرار بود بشنوم وحشت داشتم . حتي ۱ لحظه هم از رادمهر جدا نمیشدم . چون میدونستم تا زمانی که کنار رادمهر باشم طرفم نیاد .

توي مراسم چهلم وقتی دوستاي رادمهر اومدن تا بهم تسلیت بگن بینشون سامان رو هم دیدم . یهو یاد چند سال پیش افتادم که چقدر سوگند از سامان خوشش میومد و همش کنار هم بودن . البته سوگند آدمي نبود که تو خط دوستي باشه نمیدونم چي شد که یهو از هم جدا شدن و دیگه خبر خاصی نشد ! البته اون موقع ها انقدر فکرم درگیر احسان بود که به چیزی به جز اون فکر نمیکردم . ولي با دیدن سامان ناخود آگاه با نگاهم دنبال سوگند گشتم . گوشه اي وایساده بود و زیر چشمي سامان و نگاه میکرد لبخندي روي لبم نشست . حتي بعد از مراسم چهلم هم از رفت و آمدشون خبر داشتم . سوگند چیزی بروز نمیداد ولي میفهمیدم که از سامان خوشش میاد .

دوروز بعد از مراسم چهلم سیما جون و سوگند اومدن پیشم . برام لباس گرفته بودن تا لباساي سیاهم و در بیارم . راضي نبودم ولي با اصراراشون تسلیم شدم . همون روز هم با اصراراشون رفتم آرایشگاه . خیلی وقت بود

که به خودم نرسیده بودم . سوگند من و روي صندلي آرایشگر نشوند و خودش تند تند به آرایشگر دستوراتي میداد . حوصله ي جر و بحث با سوگند و نداشتم پس به اجبار تن به خواستش دادم . آرایشگر ابرو هام و برداشت و خيلي خوشگل حالتشون داد . بعد هم مو هام بلندم و کمي کوتاه کرد . توي آينه که نگاه کردم از خودم راضي بودم . انگار با همين کار کوچيکي که انجام داده بودم کلي سرحال تر شده بودم . سوگند من و دم خونه رسوند و خودش رفت .

چراغارو روشن کردم و رفتم توي اتاق . دوست داشتم بينم رادمهر عکس العملش در مقابل چهره ي جديدم چيه . بعد از مدتها براي اولين بار ته دلم يه ذوق بچه گانه ي خاصي داشتم .

مانتوم و در آوردم و به سمت کمد لباسام رفتم . شلوار ليمويي رنگ و تاپ راه راه ليمويي سفيدم و پوشيدم مو هام و که آرایشگر حسابي سشوار کشيده بود و حالتش داده بود رو دورم ريختم و يکمم آرايش کردم . نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود . الانا بود که رادمهر پيداش بشه . خيلي خونسرد رمانی رو برداشتم و به سمت راحتی هاي توي پذيرايي رفتم . ميخواستم خودم و مشغول خوندن نشون بدم که فکر نکنه واسه اون خودم و خوشگل کردم ! انقدر ذوق داشتم که فقط کلمات از جلوي چشمم رد ميشد حتي درست معنيشون و نميفهميدم .

بالاخره صدای چرخش کلید و توی در شنیدم . سریع سرم و روی رمان
انداختم و خودم و مشغول نشون دادم . رادمهر طبق عادت به محض اینکه
وارد شد بلند گفت :

- سلام .

سرم و از روی کتاب بلند کردم و وایسادم گفتم :

- سلام .

سرش پایین بود با شنیدن صدام سرش و بالا گرفت . نگاهش دیدنی بود
وقتی که به من افتاد . چند ثانیه ای خیره خیره نگاهم میکرد . دیدم خشکش
زده گفتم :

- خوبی ؟

به خودش او ملد لبخندی زد و گفت :

- ممنون تو خوبی ؟

- مرسی .

- خوشگل شدی .

از تعریفش دلم ضعف کرد گفتم :

- بودم !

یه لنگه ابروش و بالا داد و گفت :

- اونکه بله . ولی خوشگل تر شدی .

زیر نگاهش طاقت نمی آوردم گفتم :

- قهوه میخوری ؟ خستگی در میره .

میخواستم از کنارش رد بشم و به سمت آشپزخونه برم که دستم و گرفت
کشید . بی هوا توی بغلش افتادم نگاهی بهم کرد و گفت :

- خستگی در رفت .

خجالت زده سرم و پایین انداختم . مطمئن بودم که گونه ام قرمز شده گفتم
:

- رادمهر اینجوری معذبم .

بیخیال فقط بهم خیره شده بود گفت :

- ولی من راحتم .

توی چشماش نگاه کردم . محبت و دوست داشتن از نگاهش میبارید .
سکوت کرده بودم لبخندش عمیق تر شد . حلقه ی دستاش و از دور کمرم
شل کرد و گفت :

- چرا جدیداً انقدر خجالتی شدی ؟

همونجوری که ازش فاصله میگرفتم و به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم :

- من همیشه خجالتی بودم .

صدای خندش و شنیدم . لبخندی زدم و مشغول درست کردن قهوه شدم .
کنار هم قهوه خوردیم . رادمهر هنوزم محو قیافه ی من بود . البته خیلی
جلوی خودش و میگرفت که تابلو نشه ولی وقتی نگاهش و میدیدم که روم
خیره مونده خندم میگرفت .

صبح بود و رادمهر تازه رفته بود مطب . منم کار خاصی نداشتم و مشغول تلویزیون دیدن بودم . زنگ آپارتمانمون به صدا در اومد . فکر کردم حتما سوگنده چون معمولا اون بود که سرزده صبحها میومد خونمون . معمولا هم نگهبان ساختمان در و براش باز میکرد تا بیاد بالا .

بدون اینکه سوالی پرسم در و باز کردم و با لبخند منتظر بودم چهره ی سوگند و بینم ولی وقتی احسان و پشت در دیدم از ترس و دلهره ضربان قلبم تند شد . با صدای خفه ای گفتم :

- احسان ! تو اینجا چیکار میکنی ؟

نگاهش جدی و سرد بود گفت :

- اینجوری از مهمون استقبال میکنن ؟ دعوت نمیکنی پیام تو ؟
کلافه گفتم :

- احسان برو . رادمهر بیستت اینجا خون به پا میکنه ها !

- نترس ردش و گرفتم . الان توی مطبخه !

این حرف و زد و به زور اومد توی خونه . نمیدونستم چجوری باید بیرونش کنم . ترس بدی به جونم افتاده بود . سعی کردم محکم و جدی برخورد کنم باهاش . گفتم :

- چیکار داری ؟

نگاهش به اطراف بود . نگاهش و گردوند و روی من ثابت شد . سر تا پام و خیره خیره برانداز کرد . حس خوبی نداشتم زیر نگاهش . خدارو شکر کردم که لباسم پوشیده بود و مورد خاصی نداشت . اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- صدام و نشینیدی ؟ چیکار داری ؟

- مینخوام باهات حرف بزنم .

- در مورد ؟

- چرا این همه مدت از دستم در رفتی ؟ تقصیر خودته که من الان اینجام .

هیچ وقت نمیخواستم پام و توی خونه ی اون دوست آدم فروشم بذارم ولی خودت باعث شدی مژگان .

- درست حرف بزن احسان . الان توی خونه ی اون وایساد ی و بهتره که احترام بذاری بهش .

- هه ! به اون ؟ دوست از اون نامرد تر هیچ جا سراغ ندارم !

- زود باش حرفت و بگو و برو . من وقتی ندارم که با حرفای الکی تو بگذرونم !

- باشه میگم . ولی اول تو باید بهم بگی که چرا انقدر از دستم فرار میکنی ؟ مگه من پسر عموت نیستم ؟ مگه یه زمانی با هم توی یه خونه زندگی نمیکردیم ؟ خاطره هامون و یادت رفته با هم ؟ تو چرا من و باید به یه غریبه بفروشی ؟

عصبانی شدم گفتم :

- اون غریبه الان شوهر منه . از پسر عمومم بهم نزدیک تره . تو از جون من و زندگیم چی مینخواهی احسان ؟ حرف حسابت چیه ؟

- تو رادمهر و دوست داری ؟ آره دوستش داری ؟

با فریاد مثل خودش گفتم :

- آره دوستش دارم . اون شوهرمه عاشقشتم .
کلافه فریاد زد :
- انقدر دروغ نگو . تو من و دوست داري . بگو که دوستم داري .
پوزخندي زدم و گفتم :
- انقدر نشين با خودت فکر و خيال کن . من رادمهر و دوست دارم . تنها
مرد زندگي من رادمهره .
- پس چرا عروسيت و به هم زدي ؟
- يه حماقت ميفهمي ؟ احمق بودم و بچه . ميخواستم عشق و علاقم و به
پاي کسي بريزم که فکر ميکردم دوستش دارم . ولي اون باهام چيکار کرد ؟!
- هر روز با يه دختر جلوم ميرفت و ميومد . هي خودش و ازم قايم ميکرد .
احسان صداش پر از درد و رنج بود گفت :
- مُوژان من عوض شدم . نميدونستم که چقدر دوستت دارم . ولي وقتي
فهميدم ميخواي ازدواج کني خورد شدم ميفهمي ؟
- الان اومدي اينارو بهم ميگي که چي بشه ؟
- ما ميتونيم با هم زندگيمون و شروع کنيم . رادمهر به درد تو نميخوره .
- اونوقت چي باعث شده که فکر کني تو به دردم ميخوري ؟
- مُوژان بذار همه چي و توضيح بدم .
- ميخواي چي و به من توضيح بدي ؟ دير به فکر افتادي احسان . الان
خيلى دير و اسه اين حرفا .

- مۇژان من فېكر مىكردم كه علاقم به تويە علاقه ي همينجوريە . با دخترای ديگه دوست بودم اينو انكار نميكنم ولي هميشه ته قلبم بهت احترام ميداشتم . هميشه دوست داشتم بهترين كادوهارو برات بخرم يا بهترين جاها ببرم . ولي نميدونستم اين احساسى كه دارم احساس عشقه . وقتى فهميدم رادمهر اومده خواستگارىت خشكم زد . نميدونستم چرا كلافه هستم ! با رادمهر رابطه خراب شده بود . دوستى كه رو اسمش قسم ميخوردم . ولي برام تبديل شده بود به دشمن خوني . هي پيش خودم ميگفتم كه من حس خاصى به مۇژان ندارم . حتى با اين حرفا خودم و تا عروسي هم گول زدم ولي ديدم هيچ جورى نميتونم تو عروسيت شركت كنم واسه همين به بهانه هاي مختلف رفتم سفر ولي وقت فهميدم كه عروسي و به هم زدي انگار آب سرد روي احساساتم ريخته شد . دلم ميخواست براي به دست آوردن تلاش كنم ولي تو همش خودت و ازم قايم ميكردى . ولي نميدارم اين فرصت از دستم بره . مۇژان هنوزم دير نشده ما ميتونيم با هم باشيم .

عين يە گلولە ي آتیش شده بودم گفتم :

- تو چه فېكري كردى كه الان اينارو بهم ميگي ؟ خيلى ديره احسان خيلى . برو سراغ زندگي خودت . اون وقتى كه من بال بال ميزدم برات تو كجا بودى كه ببيني ؟ وقتى ميخواستم از هر راهي استفاده كنم تا علاقت و نسبت به خودم بفهمم تو كجا بودى ؟ اين حرفارو الان به من زن . ايناهم مزخرفه . ازت متفهم احسان . متفهم كه انقدر دير به فېكر افتادى .

- مُوژان میدونم . حق با توهه . ولي تو هنوز زندگيت و با رادمهر شروع نکردي . ميتوني هنوزم به با من بودن فکر کني . فقط کافيه از رادمهر طلاق بگيري .

عصبي تر از قبل گفتم :

- از خونه ي من برو بيرون . همين الان .

- مُوژان بذار حرفامون و بزني . من بهت حق ميدم که ناراحت باشي ولي تو بايد بيشتر فکر کني .

به سمت تلفن رفتم و گفتم :

- خودت ميري يا نگهبان ساختمون و خبر کنم ؟

چند ثانيه نگاهم کرد و بعد همونجوري که به سمت در ميرفت گفت :

- خودم ميرم ولي يادت باشه هنوزم دير نشده . من منتظرت ميمونم . فکرات و که کردی بهم زنگ بزنی .

از در رفت بيرون . سريع به سمت در رفتم و بستمش پشت در نشستم از ترس و عصبانيت ميلرزيدم . اشکام روي گونه هام ريخت . از همين حرفا وحشت داشتم . از اينکه احسان بخواد اون احساسايي که ريخته بودمشون دور و دوباره زنده کنه .

چرا نميفهميد که من ديگه دوستش نداشتم ؟ اشکام روي گونه هام سرازير شد . از جام بلند شدم و روي را حتي نشستم . وقتي به رادمهر فکر ميکردم توي تصميمي که گرفته بودم مصمم تر ميشدم . حالا مي فهميدم که کي به

درد من میخوره . احسان نمیتونست برام جای رادمهر و بگيره . بهتر بود همون پسر عمو میموند !

همون جا توي خودم جمع شده بودم هوا تاریک شده بود اما حس اینکه چراغي رو روشن کنم نداشتم . اشکام روی صورتم خشک شده بود از صبح هیچي نخورده بودم شکمم به صدا افتاده بود ولي هنوزم داشتم به حرفاي احسان فکر میکردم . نگاهی به ساعت انداختم . امکان داشت هر لحظه رادمهر برسه خونه . باید از این وضعیت آشفته خودم و بیرون میکشیدم ولي هنوزم خیره به دیوار رو به روم داشتم فکر میکردم . احسان چرا با احساسات من این کار و کرده بود ؟ چرا هر وقت از زندگیم مینداختمش بیرون دوباره سر راهم سبز میشد ؟ مغزم از کار افتاده بود دیگه . احساس میکردم انقدر فکر کردم دیگه داره دود از سرم بلند میشه .

صدای در خونه اومد و بعد صدای رادمهر :

- سلام .

انگار تازه متوجه سکوت و تاریکی خونه شده بود چون گفت :

- مُوژان . خونه نیستی ؟

با صدای دورگه به خاطر گریه آرام گفتم :

- اینجام .

به سمت صدام اومد وقتی من و تو اون حالت دید گفت :

- چیزی شده ؟ چرا چراغا خاموشه ؟

دستش و به طرف کلید برق برد و روشنشون کرد . چشمام اذیت شد . دستم

و جلوي چشمام گرفتم . نگاه دقیق تري بهم انداخت و گفت :

- خوبي مُوژان ؟ چيزي شده ؟

دوباره اشکام داشت جاري ميشد . رادمهر با دیدن اشکام نگران شد کنارم

روي مبل نشست و گفت :

- بگو چي شده نگرانم كردي . چشات چرا انقدر قرمز ؟ مُوژان حرف بزن .

نگاهم و بهش دوختم هول و دستپاچه بودم . نمیدونستم چجوري بهش بگم

که شك نكنه بهم . مثل بچه هايي که کار خطايي کردن تند تند پشت سر هم

گفتم :

- من احسان و دوست ندارم رادمهر . امروز به زور اومد تو خونه . من

احسان و نميخوام . ميخواستم بيرونش كنم ولي نرفت .

رادمهر که از حرفاي بي سرو ته من بيشتتر نگران شده بود و يکمي هم

عصبي به نظر ميرسيد گفت :

- احسان ؟ بهت صدمه زد ؟ چي گفت ؟

هق هق گريه نميذاشت درست حرف بزنم . دوباره لرزش به جونم افتاد

دستش و گرفتم و گفتم :

- ميگفت دوستم داره . ميگفت از تو جدا شم با اون ازدواج كنم . رادمهر

من نميخوامش . باور كن ديگه نميخوامش .

رادمهر که انگار کم کم داشت موضوع رو متوجه ميشد سعی کرد آروم کنه

:

- باشه مُوژان گريه نكن . آروم آروم بهم بگو چي گفت .
- با پشت دستم اشكام و پاڪ كردم و گفتم :
- نميخوام ديگه حرفاش يادم بياڊ . من زندگيم و دوست دارم . اين خونه رو دوست دارم . نميخوام ديگه احسان وارد زندگيم شه رادمهر نميخوام !
- رادمهر دستاش و دورم حلقه كرد و سرم و به سينش چسبوند آروم كنار گوشم گفت :
- ميدونم عزيزم . آروم باش من كنارتم . از چي نگراني ؟
- گرمای آغوشش آروم کرد :
- تو كه فكر نميكني من اون و دوست دارم . هان ؟
- نه من همچين فكري نميكنم .
- صداش مثل آرامبخش قوي بود . گفتم :
- ميترسم احسان كاري بكنه . ميترسم همه چي خراب بشه .
- احسان هيچ كاري نemitونه بكنه . تو آروم باش . باشه مُوژان ؟
- سرم و بالا آوردم نگاهي تو چشماش كردم و گفتم :
- من حرفاش و باور نكردم . ميگفت دوستم داره ولي من باورم نميشه . من احسان و توي قلبم دفن كردم رادمهر . بهت قول ميدم كه ديگه دوستش ندارم . باور ميكني حرفامو ؟
- آره عزيزم همشو باور ميكنم . نگران هيچي نباش . زندگيمون و نميذاريم خراب كنه .

دوباره سرم و به سینه تکیه دادم و چشمام و بستم . الان رادمهر پیشم بود و همین برام بس بود . هیچ کسی نمیتونست وارد خلوتمون بشه . بالاخره بهش گفته بودم که میخوام باهاش بمونم . صدای مردونه و جذاب رادمهر و شنیدم :

- مُوژان مطمئنم که میخوای به این زندگی ادامه بدی ؟ پشیمون نمیشی ؟
با چشمای بسته گفتم :

- نه پشیمون نمیشم . میخوام با تو بمونم رادمهر .

رادمهر سرم و بالا آورد چشمام و باز کردم لبخند زده بود گفت :

- منم دوست دارم با تو بمونم .

لبخندی زدم این بار با لحن شیطان گفت :

- گفتم این زندگی و دوست داری این خونه رو هم دوست داری ولی اصل کاری رو یادت رفت بگی .

منتظر نگاهم میکرد . میدونستم که میخواد از زبونم بشنوه که دوستش دارم .

خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم :

- چي باید بگم ؟

خندید گفت :

- دوستت دارم مُوژان من . خیلی دوستت دارم .

هیجان زده بودم . از توی بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم . از این حرکتم جا خورد نگران گفت :

- چي شد ؟

- دوباره بگو .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چي و دوباره بگم ؟

میخواست سر به سرم بذاره گفتم :

- هميني که الان گفتي .

- زرنكي ؟ چرا تو بهم نميگي ؟

سرم و پايين انداختم . خجالت معني نداشت ولي من نمیتونستم توي

چشماش نگاه کنم و بهش بگم همون طوري با سر به زیر افتاده گفتم :

- دوستت دارم .

دوباره گفت :

- چي ؟ نشنيدم ؟

با کمي مکث گفتم :

- دوستت دارم .

- کي و دوست داري ؟

نگاهم و بهش دوختم با شیطنت داشت نگاهم میکرد گفتم :

- رادمهر دوستت دارم .

لبخندش عمیق تر شد دستام و تو دستش گرفت و گفت :

- منم خيلي دوستت دارم خانومم .

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این کلمه رو از دهن رادمهر بشنوم . توي چشماي
هم خیره شده بودیم . داشت بهم نزديك و نزديك تر میشد یهو از جام بلند
شدم با اعتراض گفتم :

- کجا میری ؟

- گشتمه .

اخماش و توهم کرد و گفت :

- الان وقت این حرفاست ؟

مثل بچه ها شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- گشنگی که وقت سرش نمیشه . امشب مهمون جیب جناب عالي هستیم

.

لبخند زد و گفت :

- ولي من دوست دارم امشب تمام مدت توي خونه باشم .

اخم ظریفی کردم و گفتم :

- پاشو خسیس باید شام بهم بدي .

لبخند زد از جاش بلند شد و رو به روم وایساد گفت :

- آگه بهت شام بدم چي به من میرسه ؟

سرم و خجالت زده پایین انداختم و گفتم :

- گرو کشي میخوای بکني ؟

چونم و گرفت و آروم بالا آورد گفت :

- انقدر خجالت نکش از من . مگه شوهرت نیستیم ؟

لبخند زد. روی نوک پنجه بلند شدم و ب*و*سه ای روی گوش گذاشتم و سریع ازش دور شدم توی همون حالت گفتم:

- اینم از سهم تو من میرم حاضر شم.

صدای خندش و شنیدم پشت سرم. تازه وقتی به اتاق رسیدم متوجه هیجانم شدم. دستم و روی قلبم گذاشتم. خدا خدا میکردم که از هیجان واینسته! به سمت کمد لباسم رفتم. پالتوی شیری رنگم و با شلوار لی لوله تفنگی و شال سرمه ای رنگ پوشیدم. کیف و بوت پاشنه بلند شیری رنگم در آوردم. حسابی به خودم رسیدم. آرایش صورتی رنگ ملیحی کردم و از اتاق اومدم بیرون. رادمهر انگار هنوز توی اتاقش بود کنار اتاقش رفتم و صداش زد:

- رادمهر هنوز آماده نشدی؟

در و باز کرد و ناگهی بهم انداخت. لبخندی زد. دستم و گرفت:

- من هی میگم امشب خونه بمونیم تو گوش نکن.

- تنبل نشو.

- به خاطر تبدیلی نیست باور کن. چیز دیگه ای وادارم میکنه خونه بمونم.

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و با خنده گفتم:

- زود بیا گشنمه.

لبخندی زد و گفت:

- من حاضر خانوم. تیمم چطوره؟

نگاهش بهش کردم توي کت و شلوار نوک مداديش فوق العاده شده بود .

ولي بي تفاوت گفتم :

- اي بدك نشدي ولي هر كي ببينتمون ميتونه تشخيص بده كه كي سر تره .

با انگشتش آروم روي بينيم زد و گفت :

- بيا بریم شیطان کوچولو .

اولین بار بود که اینجوري صدام میگرد لبخندم عمیق تر شد . دستم و دور

بازوش حلقه کردم و با هم از خونه بیرون رفتیم .

توي ماشین غرق فکر بودم . صبح توي چه فكري بودم و الان چه فكري !

حالا بدون هیچ استرس و نگراني کنار رادمهر نشسته بودم . اصلا ديگه به

احسان فکر نمیکردم . ولي شاید يه جورايي بايد ممنون احسان میبودم !

احساسی که اون زمان بهش داشتم باعث شده بود شناخت خوبی نسبت به

رادمهر پیدا کنم و حتي عاشقش بشم . شاید اگه همینجوري با هم ازدواج

میکردیم این احساسی که الان داشتم و پیدا نمیکردم .

نگاهی به نیم رخش انداختم . انگار سنگيني نگاهم و حس کرد چون

برگشت سمتم وقتی نگاه خیرم و دید خندید و گفت :

- به چي نگاه میکني ؟

- به تو !

- انقدر خوشتیپم ؟!

خندیدم چشم ازش گرفتم و گفتم :

- خود شیفته .

چند دقیقه ای به سکوت گذشت هنوزم توي فکرای خودم غرق بودم که

صداش از فکر بیرونم آورد :

- به چي فکر میکني ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- به اینکه صبح چه احساسی داشتیم و الان چه احساسی داریم .

- خوب ؟ چه احساسی داري ؟

لبخند زدم و گفتم :

- خیلی حس خوبی دارم . خوشحالم که همه ي اتفاقای بد و با هم پشت

سر گذاشتیم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- منم خیلی خوشحالم .

نگاهم رنگ غم گرفت و چشمام به اشك نشست نگاهی بهم کرد و گفت :

- چي شد دوباره ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- کاش مامان و بابا پیشم بودن . حتما خیلی از تصمیم خوشحال میشدن

. قدرشون و ندونستم . الان که ندارمشون میفهمم .

دستم و توي دستای مردونش گرفتم و گفتم :

- مَورژان انقدر خودت و ناراحت نکن عزیزم . اوناهر جا که باشن دارن

نگات میکنن . مطمئن باش خوشحالن برات .

- امیدوارم .

رادمهر گفت :

- گريه بسه امشب شب منه . هر کاري ميگم بايد بکني .

خنديدم . اشکام و با پشت دست پاك کردم و گفتم :

- اونوقت چرا بايد شب تو باشه ؟

- چون زورم بيستره .

- اين خيلي ناعادلانست .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- ما اينيم ديگه .

نیشگونی از بازویش گرفتم که آخش به هوا رفت گفتم :

- حالا کي قوي تره ؟

- آخ آخ نیشگونات يادم رفته بود . تو قوي تري .

خندیدیم و ديگه چيزي نگفتم . رادمهر پخش ماشين و روشن کرد تا يه

آهنگ عاشقانه شبمون و رمانتيك تر كنه :

آغوشت و به غير من به روي هيچ کي وانكن

من و از اين دلخوشي و آرامشم جدا نكن

من براي با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن كنارت تو بگو به هر كجا پر ميكشم

من و تو آغوشت بگير آغوش تو مقدسه

ب*و*سيدنت براي من تولد يك نفسه

چشمای مهربون تو من و به آتیش میکشه

نوازش دستاي تو عاده تر كم نميشه

فقط تو آغوش خودم دغدغه هات و جا بذار

به پاي عشق من بمون هيچ كس و جاي من نيار

مهر لبات و رو تن و روي لب كسي نزن

فقط به من ب*و*سه بزن به روح و جسم و تن من

كنار رستوران شيكي ماشين و پارك كرد در ماشين و برام باز كرد و كمك كرد

تا پياده بشم . دستم و دوباره دور بازوش حلقه كردم و با هم به سمت

رستوران قدم برداشتيم .

ميزي رو انتخاب كرديم و نشستيم . رادمهر مثل آدمايي كه هول باشه

خودش سريع غذا رو سفارش داد و گارسن رفت . با تعجب نگاهي بهش

انداختم و گفتم :

- ميخواستم خودم غذا انتخاب كنم .

- بعدا انقدر خودت غذا انتخاب كن كه خسته بشي . الان وقت واسه اين

كارا نداريم .

يه لنكه ي ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- مثلاً چه كار مهمي داريم كه الان وقت نداريم ؟

دستم و تو دستش گرفت . نگاه عاشقانه اي بهم انداخت و گفت :

- مثلاً من الان ميخوام برات حرف بزنم . حالا دوست داري من حرف بزنم

يا غذاي و خودت انتخاب كني ؟

لبخندي زدم و گفتم :

- گوش میدم .

لبخند زد گفت :

- تو سوالی نداری از من بپرسی ؟

یکمی فکر کردم و بعد گفتم :

- از کی فهمیدی دوستم داری ؟

- زمانی که دیگه نسبت به علاقم مطمئن شدم روزی بود که از لواسون به

سمت تهران میخواستیم حرکت کنیم .

با تعجب و اخم گفتم :

- انقدر دیر ؟

رادمهر خندید و گفت :

- اون زمان تازه فهمیدم که دوست دارم . ولی قبلش دوست داشتم . مثلاً

شب تولدت وقتی با اون لباس وارد سالن شادی میخواستم چشم تک تک

مردایی که اونجا بودن و در بیارم ! یا وقتی که پدر و مادرت فوت کردن از

ناراحتیت ناراحت و کلافه بودم . برات عجیب بود که چرا یهو مهربون شدم

. اون موقع خودمم نمیدونستم ولی این و میدونستم که بهت ترحم ندارم .

وقتی که از تنهایی رنج میبردی احساس میکردم ۱۰۰ برابرش و من دارم رنج

میبرم . وقتی که بعد از ۱ روز سوگند بهم زنگ زد و گفت که پیام ویلای

لواسون نمیدونی چجوری داشتم بال در می آوردم . دلم خیلی برات تنگ

شده بود و همه ی اینارو خودم میذاشتم پای عادت . ولی وقتی که دیدمت

مثل بچه های اخمویه گوشه نشستی فهمیدم این حس نمیتونه عادت باشه .

وقتي احسان اون روز تو ويلا اون حرفارو زد ميخواستم بکشمش . و مطمئنم اگه جلوم و نگرفته بودين حتما ميکشمش . تو مُوژان من بودي . نميخواستم بذارم کسي نگاهش بهت بيفته . انقدر ساده و دوست داشتني بودي که آدم نا خودآگاه دوست داشت ازت حمايت کنه . دوست داشتم ساعتها تو بغلم بگيرمت .

نفس عميقي کشيد . از حرفايي که شنیده بودم به وجد اومدم دوباره گفتم :

- پس چرا هيچي بهم نگفتي ؟

- چي و ميگفتم ؟ وقتي فکر ميکردم تو هنوزم احسان و دوست داري . داشتم خودم و کم کم آماده ميکردم واسه اينکه ترکم کني . فکر ميکردم فقط ۱ % امکان داره که تو من و انتخاب کني . تازه اون موقع ديگه ميدونستي حس احسان بهت چيه . برگ برنده دست احسان بود .

به دستاش فشار خفيفي وارد کردم و گفتم :

- ولي من خيلي وقته که ديگه به احسان فکر نميکنم . وقتي تو اومدي تو زندگيم خيلي از احسان و اون عشق کورکورانه و بچگانه اي که داشتم دور شدم . حالا با چشماي باز انتخاب کردم .

رادمهر خنديد و گفت :

- واي مُوژان خيلي خوشحالم .

منم با لبخندي حرفش و تايد کردم .

شام و برامون آوردن . رادمهر خيلي خوشحال بود . مدام حرف ميزد و حتي براي ۱ ثانيه هم لبخند از روي لبش کنار نميرفت . منم با جون و دل به

حرفاش گوش میدادم . بعد از این همه مشکل و بحث و جدل بالاخره
تونسته بودیم با همدیگه همه رو پشت سر بذاریم . الان احساس تنهایی
نمیکردم چون رادمهر و کنار خودم داشتم و میدونستم که مال همدیگه ایم .
بعد از خوردن شام دوباره با رادمهر به سمت ماشین رفتیم . رادمهر کمی
توی خیابونا چرخ زد در همون حال گفت :

- کی جشن عروسیمون و بگیریم ؟

با تعجب گفتم :

- جشن ؟ لازمه ؟

اخماش و توهم کرد و گفت :

- معلومه که لازمه .

- ولی من که الان دارم با تو زندگی میکنم . جشن یکم بی معنی میشه .

- اصلا هم بی معنی نمیشه . همیني که من گفتم . جشن میگیریم . توفقط
تاریخ بگو .

لبخندی زدم و گفتم :

- تا سال مامان و بابا که نمیتونیم جشنی بگیریم .

رادمهر متفکر گفت :

- خوب بعدش میگیریم .

- تا ۱ سال میخوای صبر کنی ؟

- آره چه اشکالی داره ؟

وقتی رادمهر و مصمم دیدم لبخندی زدم و گفتم :

- باشه من حرفي ندارم .

رادمهر با این حرفم خوشحال شد و تند تند در مورد عروسي حرف ميزد .
بالاخره به خونه رسیدیم و شب رویاییمون تموم شد . داشتم با خودم فکر میکردم حالا روابطم باید با رادمهر چجوري باشه؟! دودل بودم که رادمهر به طرف اومد و ب* و*سه اي به روي پیشونیم گذاشت و گفت :

- شب بخیر خوب بخوابي .

با تعجب نگاهی بهش کردم انگار سوال و از توي چشمم خوند گفت :

- تا عروسي میتونیم صبر کنیم .

با این حرف به سمت اتاقش رفت . برام جاي تعجب داشت . ۱ سال میخواست صبر کنه؟!!

گنگ و گیج برگشتم توي اتاقم . ولي از طرفي هم خوشحال بودم که انقدر بهم احترام میداشت و فقط من و به خاطر جسمم نمیخواست . زیر پتو خزیدم و با آرامش خوابیدم .

فصل بیست و چهارم

۲ سال از اتفاقاتي که افتاده میگذره حالا من شرعا قانونا قلبا همسر رادمهرم . ۱ سال بعد از فوت مامان و بابا قرار شد جشن عروسیمون و راه بندازیم . هیچ وقت چهره ي سیما جون و سوگند و یادم نمیره وقتي داشتم تصمیمون و بهشون میگفتم . وقتي گفتم قصد داریم جشن بگیریم و نمیخوایم از هم جدا بشیم . سیما جون از خوشحالي اشك میریخت و سوگند پرید بغلم و مدام زیر گوشم میگفت :

- میدونستم که عاقلی مۇژان میدونستم .

همون شب رادمهر همه ي خانواده ي عمو و مامان و باباي خودش و شام مهمون کرد .

بعد از اون گفتگویی که با احسان توي خونمون داشتم دیگه ندیدمش . سوگند میگفت از احسان شنیده که رادمهر حسابی باهاش حرف زده و بهش توپیده . به جورایی پاش و از زندگیمون برید ! ولی رادمهر هیچی در این مورد به من نگفت و منم هیچ سوالی نپرسیدم . چیزی که مهم بود برام رادمهر بود که کنارم بود . دیگه خیالم از بابت احسان راحت شده بود . بعد از یه مدت هم کاراشو کرد و برای همیشه از ایران رفت . هنوزم که هنوزه فقط گه گاه با عمو تلفنی حرف میزنه .

عروسیم و هیچ وقت فراموش نمیکنم . صبح وقتی رادمهر ماشین و جلوی آرایشگاه نگه داشت تو چشمام نگاه کرد و با خنده و شوخی گفت :

- مۇژان من آبرو دارما واسه دومین بار جلو مردم خیطم نکنیا . من میام دنبالت تو آرایشگاه باشیا .

خندیدم و گفتم :

- لوس نشو .

- چي چي و لوس نشو ؟ مار گزیده از ریسمون سیاه و سفیدم میترسه ! والا !

گفتم :

- راس ساعت اینجا باش تا فرار نکنم .

خندید ب*و*سه ای روی دستم زد و گفت :

- راس ساعت اینجا .

ازش خدا حافظی کردم و به سمت آرایشگاه رفتم . وقتی که کار آرایشگر تموم شد خودم و توی آینه ی قدی نگاه کردم . درست مثل رویا بود همه چی . با خودم گفتم " خوب شد دفعه ی قبل فرار کردم این دفعه خوشگل تر شدم ! " با این فکر خنده ام گرفت . بیچاره آرایشگره فکر کرد عروس یه تختش کمه . ولی اهمیتی نداشت . توی آرایشگاه نشسته و منتظر رادمهر بودم بالاخره سر و کلش پیدا شد . شنلم و روی دوشم انداختم و از در بیرون رفتم . رادمهر لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد گفتم :

- رادمهر خوبی ؟ کبود شدی نفس بکش .

خندید و گفت :

- خیلی ناز شدی .

- بودم .

- ناز تر شدی ! خود شیفته .

- اینا همه کمال هم نشینه .

خندید دستم و گرفت و گفت :

- من تا شب دووم میارم ؟

اخمی کردم و گفتم :

- باید بیاری .

لبخند زد و گفت :

- چشم عزیزم . سعی میکنم ولي قول نمیدم .

با لبخند از در آرایشگاه بیرون اومدیم . دوربین فیلم برداري آماده ي فیلم گرفتن از مون بود . بعد از گرفتن عکس بالاخره راهي باغي شدیم که محل برگزاری عروسی بود . وقتی وارد باغ شدیم حس کردم که همه ي مهمونا و مخصوصا سیما جون یه نفس عمیق کشیدن . خوب سابقه ام خراب بود حق داشتن بنده خداها !

تک تک با همه احوالپرسی کردیم . زن عمو به سمتم اومد و مثل مادر مهربون من و تو آغوش گرفت . برام آرزوي خوشبختي کرد . عمو هم ب*و*سه اي روي پیشونیم زد و گفت :

- کاش مونس و مهران اینجا بودن .

اشکاي خودش جاري شد . سوگند که دید الانه بزمن زیر گریه گفت :

- اِ بابا عروس به این خوشگلي و دلتون میاد به گریه بندازین ؟

عمو ب*و*سه ي دیگه اي روي صورتم کاشت و رفت . رادمهر با دیدن حلقه ي اشک توي چشمام با مهربوني گفت :

- مُوژان من چرا چشماش خیسه ؟

- کاش مامان و بابا اینجا بودن . دلم براشون تنگ شده .

- عزیزم اونا همینجا هستن . درست کنار تو . بخند تا اونا خوشحال بشن . سعی کردم لبخند بزمن .

چيزي طول نکشيد که وسط باغ با آهنگ شادي که پخش ميشد پر از جمعيت ر*ق*صنده شد . با چشم دنبال سوگند ميگشتم که دوباره کنار سامان ديدم . لبخندي روي لبم نشست به رادمهر گفتم :

- فکر کنم يه عروسي ديگه افتاديم .

- عروسي ؟

سري تڪون دادم و به سمت سامان و سوگند اشاره کردم گفتم :

- اونارو نگاه کن . غلط نکنم يه خبرايي هست .

رادمهر خنديد و گفت :

- خيلي تيزي !

- ما اينيم ديگه .

چند تا از مهمونا به سمت من و رادمهر اومدن و دستمون و كشيدين تا باهاشون بر*ق*صيم . من و رادمهر يکمي همراهيشون کرديم و دوباره سر جامون نشستيم .

رادمهر تموم شب دستم و محکم گرفته بود و يه لحظه هم ازم جدا نميشد . بالاخره جشن به آخرش رسيد و بعد از صرف شام تڪ تڪ مهمونا عزم رفتن کردن . وقتي همه از من ميپرسيدن که بعدش خونه ي عروس و داماد ميريم يا نه رادمهر قاطع و جدي ميگفت نه . هر چي هم بهش اشاره ميکردم که اينجوري نگه گوش نميداد آخر سر کنار گوشم گفت :

- تا اينجا هم بيشتر از ظرفيتم تحملشون کردم .

نگاه با تعجبي بهش انداختم و گفتم :

- رادمهر !

خندید و گفت :

- من زودتر میخوام اینا برن که برسیم خونه .

توی چشمای شیطونش نگاهی کردم و لبخند زدم . همه ی مهمونا رفتن تنها خانواده ی عمو و ماما و بابای رادمهر مونده بودن که مارو تا خونه همراهی کردن و اونجا عمو و بابا سیاوش دستای ما دو تا رو تودستای هم قرار دادن و برامون آرزوی خوشبختی کردن . چیزی طول نکشید که همه چی تموم شد . دوباره من بودم و رادمهر و خونه ی آرزوهامون .

تا صبح توی آغوش رادمهر غرق ب*و*سه وارد فصل جدیدی از زندگیم شده بودم .

۱ سال بعد از عروسی من و رادمهر سوگند هم با سامان نامزد کرد . براش خیلی خوشحال بودم . از ته دلم آرزو میکردم که خوشبخت بشه .

امروز رادمهر از صبح خونه مونده و مشغول درست کردن جوجه کبابه . به قول خودش میگه میخواد وقتی بچه اش به دنیا اومد قوی باشه واسه همین هی غذاهای مختلف به خورد من میده . راستش ۵ ماهه که باردارم . انقدر رادمهر مواظبه که صدای اطرافیان و دیگه در آورده . ولی وقتی عشق و توی چشمش میبینم هر کاری که ازم میخواد و بدون چون و چرا براش انجام میدم . روز به روز زندگیمون شیرین تر از روز قبل میشه . و مطمئنم با اومدن این بچه از اینی هم که هست شیرین تر میشه .

با صدای رادمهر به خودم میام :

- مُوژان عزيزم بيا ناهار حاضره .

- اومدم .

برام صندلي رو بيرون ميکشه و با لبخند ميگه :

- فقط بخور ببين چه کبابي شده .

کنارش ميشينم و مشغول خوردن ميشم . لبخندي بهش ميزنم ميگه :

- چي شده ؟ چرا ميخندي ؟

- خيلي دوست دارم رامهر .

از ابراز احساسات يه دفعه ايم لبخندي روي لبش ميشينه و ميگه :

- منم دوست دارم مُوژان من .

پايان . . .